



نام رمان : و باز ہم لیلی
نویسنده : میترا شفقتیان
دانلود شده از : انجمن پیچک
www.forums.pichak.net

فصل اول

در آن وقت شب تنها چیزی که در چهار دیواری تاریک خانه به چشم می خورد سکوت بود و سکوت و دختری جوان که در خلوت خود به سوگ و عزای مادر نشسته و مات و مبهوت و ناباور مرگ مادر به گذشته ها می اندیشد. به گذشته های تلخ و به گذشته هایی شیرین به گذشته هایی دور و به گذشته هایی نزدیک.

هرگز فکرش را هم نمی کرد که روزی مادر در آغوشش جان بسپارد. که روزی مادر چشمهایش را به این زودی ها به روی او ببندد. که روزی مادر اینگونه غم انگیز و غریبانه با دنیای بی رحم و فانی اش وداع گوید. آنهم به خاطر بی وفایی و خیانت مردی که روزی با چشمانی ناباور و عاشق زندگی قشنگی را در کنار او آغاز کرده بود. آنهم به خاطر مردی که بعد از 18 سال زندگی او را به خاطر ورود زنی دیگر به زندگیش به دور انداخته و موجب افسردگی شدید او گشته بود. لیلی درحالیکه در تاریکی وهم انگیز اتاق ناباورانه جسد بی جان مادرش را که در آغوشش به خوابی ابدی فرو رفته بود به خود می فشرد. به یاد سخنان او از عشقش به پدر افتاد.

به گفته مادرش پریناز نطفه ی او در میان دیوارهای شهر زیبای شیراز در خانه ای با بافتی قدیمی و دلپاز بسته شده بود. آنهم دیوارهایی که همیشه بوی عشق و دلدادگی می داد و بوی حافظ و سعدی را.

بعد از آن نیز دوران بی خبریه کودکی اش و همینطور دوران پرشیطنت نوجوانیش و بالاخره هم سرآغاز دوران زیبا و پراتهاب جوانیش را در میان همان دیوارها گذرانده و رشد کرده بود. به قول خودش یک دختر شیرازی به تمام عیاری بود که معنی عشق و دلدادگی را به خوبی می دانست و می فهمید و درک می کرد. نوزده ساله بود که به هنگام بازگشت از کلاس های آموزش تایپ در یکی از ایستگاههای اتوبوس آنهم در یک روز زیبای بهاره با یک برخورد و نگاه کوتاه بدجوری دلباخته ی ناصر پدر لیلی شد.

از حق نگذریم آن روز ناصر نیز با همان نگاه کوتاه کشش عجیبی نسبت به پریناز پیدا کرده و علاوه بر دلش تمام اندامش نیز به لرزه درآمده بود. که بعد از آنروز دیدارهای کوتاه و یک روز درمیانشان در همان ایستگاه اتوبوس کارشان را به یک عشق جانسوز و آتشین کشاند و تاب و تحمل را از هر دوشان گرفت و بی طاقتشان کرد. پریناز دومین فرزند خانواده اش بود و تک دختر خانه و عزیز کرده پدر و مادرش و طبق معمول که همیشه پدران برای دخترانشان آرزوهای بسیاری دارند پدر او نیز برای تنها دخترش آرزوهای ناگفته و بهترین ها را در نظر داشت.

روزی که پدرش رحمان متوجه عاشق شدن دخترش شد. آن هم با آن تب و تاب از هرچه آشنا و غریبه بود جویای وضعیت ناصر شد و زمانیکه از وضعیت ناصر که دانشجویی بیش نبود مطلع گشت به شدت با ازدواج آنها مخالفت کرد. ولی پریناز که در آن زمان جوان بود و عاشق و احساساتی پایش را در یک کفش کرده و برای ازدواجش با ناصر به سختی سماجت کرده بود.

در آن زمان ناصر پسری بود بیست و سه ساله و دانشجو که به علت قبولیش در یکی از دانشگاه‌های شهر شیراز در آن شهر مشغول به تحصیل و کسب علم بود. او نیز همچون پرنیز به سختی خواهان این ازدواج بود و او نیز به سختی طاقت از کف داده بود.

لیلی خیلی خوب به خاطر داشت که در این اواخر مادرش مدام از آنروزها یاد می کرد و مدام با یاد آن روزها آه حسرت می کشید. پرنیز حتی آخرین ساعات عمرش نیز باورش نمی شد که ناصر، مردی که یک پرنیز می گفت و صد پرنیز از میان لبانش بیرون می زد، پشت پا به آنهمه عشق و علاقه زده و دیگری را به او ترجیح داده باشد.

او بعد از خیانت ناجوانمردانه ی ناصر مدام احساس می کرد که آفتاب زندگیش که همان احترام و عزتش بود با خیانت او به یکباره به زیر پاره ابر قطوری رفت و خود را برای همیشه در زیر آن ابر پنهان کرد. او با خیانت ناصر مدام احساس می کرد که آفتاب پر نور زندگیش که همان عشق و علاقه مابین خودش و ناصر بود دیگر هرگز هیچ طلوعی نخواهد داشت. در تمام آن روزها چنان سرخورده و غمگین بود که نمی توانست هیچ اندازه ای برای آن همه سرخوردگی و اندوهش بگذارد. در تمام آن روزها زندگی برای همه در جریان بود الا برای او که دیگر زندگی را نمی خواست. درست از زمانیکه ناصر او را به دور انداخته و دیگری را به جای او نشانده بود وجودش با یک تکه یخ مبدل گشته و خیال پذیرش هیچ گونه گرمایی را نیز نداشت. هر روز با تاریک شدن هوا دلنگیش بیشتر و قلبش به میزان بیشتری درهم فشرده می شد. درست بیست سال پیش ناصر به دنبال یک عشق آتشین و جانسوز پانزده بار به خانه ی پرنیز رفته و با عجز و التماس او را از پدرش خواستگاری کرده بود که بالاخره شانزدهمین بار دل رحمان به رحم آمده و جواب مثبت را به او داده بود. هرزمان که پرنیز به این قسمت از خاطراتش می رسید چشمانش پر از اشک می شد و صدایش پر از بغض. چون به خوبی نگاه عاشق و چهره پراحساس ناصر را در آن روز خاطره انگیز به خاطر داشت.

آنروز ناصر به محض اینکه پاسخ مثبت را از زبان رحمان شنید به ناگاه از جایش پرید و با چشمانی پوشیده از اشک که موجب خنده ی حاضرین در مجلس شده بود به دست و پای او بوسه زد و به او قول داد که پرنیز را تا آخرین لحظه ی عمرش دوست بدارد و خوشبختش کند. بعد از آن نیز با تمام احساسی که در چشمانش جا خوش کرده بود به پرنیز که با لبخند شیرینی از اتاق دیگری به تماشایش ایستاده بود ...

بچه ها فعلا اینا داشته باشید تا بغیش رو بذارم

پرنیز که با لبخند شیرینی از اتاق دیگری به تماشایش ایستاده بود ... نگاهی پر از عشق انداخته و با همان نگاه به او قول داده بود که تا ابد در کنارش بماند. و بالاخره بعد از آن همه رفت و آمدهای ناصر و نگاههای پر حسرتش سه هفته بعد از روز خواستگاری دو دل داده که طاقتشان از آن همه دوری طاق شده و بی طاقتی می کردند پای سفره عقد نشستند و زندگی را که سرشار از عشق و محبت بود در کنار هم آغاز کردند آنهم زندگی که هرگز گمان آن نمی رفت که روزی با ورود بیوه زنی فاصله ای به اندازه یک دنیا میانشان بیافتد.

یکسال از زندگی گرم و عاشقانه ناصر و پرنیز می گذشت که خداوند دختری شیرین و بانمک با ابروانی پیوسته و چشمانی آهووش به آن دو هدیه کرد. که البته پرنیز در همان یک دختر ماند و

دیگر صاحب هیچ اولادی نشد ولی برای ناصر این چیزها مهم نبود چون او فقط پربناز را می خواست که او هم در کنارش بود بعد از تولد دخترشان هر کدام پیشنهاد اسمی را دادند که سرآخر نام لیلی بیشتر از همه اسمها به دلشان نشست و مورد پسندشان واقع شد. زندگی آن دو با بزرگ شدن لیلی روز به روز شیرین و شیرین تر می شد. که در این میان لیلی هرچه بزرگتر می شد و هرچه بیشتر به عقل می آمد علاقه بی حد پدرش نسبت به پربناز را بهتر احساس می کرد و بهتر می فهمید.

در آن روزها ناصر به محض ورود به خانه قبل از اینکه دخترش را در آغوش بگیرد همسرش پربناز را در آغوش می کشید و او را انرژی و امید زندگی می نامید و خود و زندگی را بدون وجود او پوچ و بی معنی می دانست. مدام ناز او را می کشید و مدام قربان صدقه اش می رفت.

که در این میان پربناز مثال هر زن دیگری که با نازها و قربان صدقه رفتنهای همسرش دنیا را سیر می کرد. دنیا را با تمام زیباییهایش سیر می کرد و لذت می برد. تا اینکه لیلی کم کم به سن هفده سالگی رسید او در آن سنین به خوبی می توانست علاقه ی بی حد و اندازه مادرش نسبت به پدرش را ببیند و لمس کند. که مادرش بعد از گذشت این همه سال هنوز هم بدون پدر نه غذا می خورد نه می خوابید و نه جایی می رفت. از نظر او گویی که زندگی مادرش تماما به وجود پدر گره خورده بود آن هم یک گره کور و بازنشدنی.

از نظر او مادرش حتی بدون پدر نفس کشیدن هم برایش سخت بود و دشوار. بطور کل از نظر او مادرش عاشق زندگی و عاشق همسرش بود. که عشق به زندگی و عشق به همسرش در بند بند رگهای تنش می جوشید و خون رگهایش را با شدت بیشتری به سمت قلبش به جریان می انداخت.

لیلی در تاریکی اتاق که اشکهایش سیل وار به روی گونه هایش سرازیر بود دستی به روی چهره رنگ پریده مادرش که دیگر هیچ نشانی از زندگی در او دیده نمی شد کشید و به یاد زمانی که ماه مهر بود و او به تازگی وارد کلاسهای سال آخر دبیرستان شده بود. در آن روزها ناصر رفتارش نسبت به پربناز خیلی سرد و بی تفاوت شده بود. بطوری که مدام از تمام کارهای او ایراد می گرفت از طعم غذاهایش، از رنگ لباسهایش، از نوع سلیقه اش، از طرز راه رفتنش و روزهای آخر حتی از قیافه اش. و بیچاره پربناز که در آن روزها به هیچ وجه دلیل رفتارهای سرد ناصر را نمی فهمید مدام به خودش می رسید به خانه می رسید به هنگام پختن غذا دقت بیشتری می کرد. ولی ناصر گویی که هیچکدام از آنها را نمی دید. چون باز هم بهانه می آورد و باز هم بهانه دیگری می گرفت.

لیلی دوباره با خیره شدن به چهره ی مهتاب گون مادرش در زیر نور مهتاب که مرگ او را بیشتر به رخس می کشید بغضش را قورت داد و مرغ خیالش به شبی سفر کرد که پدرش کنار میز تلفن نشسته و بی تابانه در انتظار تماس شخصی بود و مادر بیچاره اش هم از همه جا بی خبر ذرون سنگر همیشگی اش مشغول پخت و پز بود تا آن شب با سفره ی رنگین تری از مرد زندگی پذیرایی کند. آنشب لیلی به علت دیدن رفتارهای سرد پدرش که به تازگی بدجوری او را به فکر انداخته بود از لای باز در اتاقش او را می پایید و رفتارهایش را زیر نظر گرفته بود. و بالاخره ساعت 8 شب بود که انتظارش به سر آمد و صدای زنگ تلفن او را بیشتر به در اتاقش چسباند. ناصر که به محض شنیدن صدای زنگ تلفن مثال فرفری از جایش پریده بود گوشی تلفن را از روی

دستگاه برداشت و کنار گوشش گذاشت. لیلی با دیدن حالات و لحن صدای پدرش به خوبی متوجه بود که مخاطب او در پشت سیم های تلفن به طور حتم باید یک زن باشد. درحالیکه ضربان قلبش به شدت به قفسه ی سینه اش می کوبید به وضوح شنید که پدرش با طرف مقابلش که زنی به نام تابنده بود به آرامی در حال راز و نیاز عاشقانه است. آن شب لیلی با شنیدن حرفهای پدرش آنهم آنطور وقیحانه و با احساس درجا تمام رگ ها و عروق تنش کشیده و عرق سردی در سرتاسر اندامش جا خوش کرد. اگر با گوش های خودش نمی شنید هرگز باورش نمی شد که پدرش وقاحت را تا به آن حد رسانده باشد که در زیر سقف خانه اش با زنی بیگانه آنهم آنطور آشکارا و بی شرمانه راز و نیاز عاشقانه کند. آن شب ناصر به محض تمام شدن سخنان وقیحانه اش با آن زن گوشی تلفن را سرچاپش قرار داد و به بهانه ایلباسهایش را پوشید و از خانه بیرون زد. لیلی آن شب تا نزدیکی های سپیده صبح از فکر به حرفهای پدرش هزاران بار مرده و هزاران بار زنده شده بود. نگران مادرش بود و نگران زندگی‌شان. و بالاخره در گرگ و میش آسمان از اتاق خارج شد و مادرش را به انتظار پدرش در کنار پنجره هال دید. با دیدن قامت پربیناز که با نگرانی در انتظار همسرش بود غمش چندین برابر شد. دلش می خواست که همان لحظه برود و پدرش را به همراه زنی که نمی دانست کیست بکشد و جنازه اش را تکه تکه کند ولی افسوس که نه جایشان را بلد بود و نه جراتش را داشت. فردای آن شب وقتی که ناصر وارد خانه شد پربیناز به سمتش دوید و از نگرانی هایش برای او گفت و از شب بیداریش که چقدر دلواپسش بوده است. ولی ناصر با شنیدن حرفهای پربیناز و دیدن حالاتش با لحن تندی گفت: ((چته خانوم؟ چه خبرته؟ مگه چی شده؟ شاید بعد از این تو هفته چند شب نتونم پیام خونه، مگه بهت نگفته بودم تازگیا تو اداره کارام زیاد شده و مجبورم شبام کارکنم؟!)) و پربیناز آن شب در جواب ناصر فقط یک جمله گفت: ((آخه ناصر جان خیلی نگرانم بودم)) و باز هم ناصر با لحن سردی گفت: ((بیخود مگه من بچه کوچولوام که مدام نگرانم می شی؟!)) لیلی در آن تاریکی و فضای مرگ آلود اتاق که جنازه ای در آغوشش بود کلمه بیخود گفتن پدرش به دور سرش می چرخید و سر آخر نیز محکم به روی سر بی مادرش فرود آمد. با کار و خیانت پدرش از هر چه جماعت مرد، منزجر و نفرت عجیبی در وجودش جا خوش کرده بود. دوباره با کشیدن آهی پریرغض، نگاهی برپیکر بی جان مادرش انداخت و به یاد روزی افتاد که سالگرد ازدواج پدر و مادرش بود. در آن روز پربیناز حسابی به خودش رسیده و غذای دلخواه ناصر را تدارک دیده بود. ولی آن شب ناصر اصلا به خانه نیامده و پربیناز را که سخت نگران و بی تاب بود منتظر و چشم براه خودش گذاشت. و شب بعد وقتی پربیناز برای ناصر از شب پیش که سالگرد ازدواجشان بود و از تدارکی که برای آن شب تهیه دیده بود گفت. ناصر خیلی خونسرد و بی خیال ابروهایش را درهم کشید و گفت: ((خانم طوری رفتار می کنی که انگار منو تو تازه عروس و دامادیم؟ برای چی این روز و اینقد گنده اش می کنی و جشن می گیری؟ دیگه این بچه بازیا از تو گذشته. هیچ می دونی چند سالته؟)) و آن شب پربیناز با شنیدن جملات ناصر با چشمانی ناباور و پر از اشک گفت: ((ناصرجان این تویی که داری این حرفارا می زنی؟ یعنی سالگرد ازدواجمون دیگه برات مهم نیست؟)) و ناصر نگاهی بی تفاوت به پربیناز انداخت و گفت: ((اگه راستشو بخوای نه.)) و پربیناز آن شب در جواب تحقیرآمیز ناصر حتی کلامی نیز بر زبان نیاورد. فقط با گلوبی پریرغض و ناباور آه عمیقی از سینه اش بیرون داد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

در آن روزها پربیناز با دیدن رفتارهای سرد ناصر این خیال بیشتر در ذهنش قوت می گرفت که شاید پای زن دیگری در میان باشد. چون چند ماهی بود که ناصر مدام در خانه بهانه جویی می

کرد و بی جهت از هر چیزی ایراد می گرفت. و مهمتر از همه اغلب شبها به خانه نمی آمد. در نظر پربیناز این فکر گمان غلطی هم نمی توانست باشد ولی باز هم با تمام این افکار و با تمام سردیهای ناصر دائم زیر لب نجواگونه با خود تکرار می کرد: ((نه امکان نداره نه ... نه ... اصلاً! مگه میشه ناصر به من خیانت کنه؟)) و زمانی نه چندان کوتاه نگذشته بود که پربیناز توسط خود ناصر متوجه شد که بله! تمام حدسیات و گمانهایش در مورد او درست بوده است. یعنی ناصر که زمانی فقط او را می دید و او را می پرستید بطور کل او را کنار گذاشته و زنی دیگر را که جوانتر از او بود و شادابتر از او، انتخاب کرده و بیشتر شبها و روزهایش را در کنار اومی گذراند. لیلی روزی را که مادرش برای همیشه در برابر پاهای گستاخ پدرش شکست و خرده های وجودش در زیر پاهای او به روی زمین پخش شد به خوبی به خاطر داشت. آن شب پربیناز که دیگر از غیبت های وقت و بی وقت ناصر به ستوه آمده بود، بالاخره به زبان آمد و گفت: ((ناصر جان اخه مگه میشه هرشب تو اداره کار داشته باشی؟)) و ناصر بدون لحظه ای درنگ مثال افرادی طلبکار در کمال سنگدلی و نامردی رو در رویش ایستاد و با لحن بسیار بدی گفت: ((پری دیگه از این سوالاتی بی موردت خسته شدم. عزیز من اگه نمی دونی بدون. دیگه نمی خوامت، حتی ذره ای. دیگه دلم نمی خواد کنارت باشم، حتی لحظه ای. دیگه نمی تونم این زندگی را تحمل کنم، حتی یه روز. دیگه نمی تونم دوست داشته باشم، حتی یه دقیقه. خلاصه ی کلام، بهتره که بعد از این به فکر یه زندگی دیگه باشی.)) و بعد از مکث کوتاهی به چشمان نگران پربیناز نگاهی انداخت و با بی رحمی تمام گفت: ((پری من ازدواج مجدد کردم. خیلی دوستش دارم و به هیچ عنوانم نمی خوام از دستش بدم. بهت توصیه می کنم که هرچه زودتر ازم جدا شی. چون اینطوری به نفعته. حداقل توام می تونی دوباره ازدواج کنی. هر چی هم قانون قرار بذاره بهت می دم.)) از نظر لیلی مادرش همان روز مرد، نه امشب. مادرش همان روز شکست و رفت نه امشب... از نظر لیلی آن روز پدرش چه راحت بیزاریش را به مادر عنوان کرد؟ چه راحت دوست داشتن زنی دیگر را بر زبان آورد؟ چه راحت به مادر گفت که به فکر زندگی جدیدی باشد؟

چه راحت مادر را که آن همه برای آن زندگی و بقای آن زحمت کشیده بود به دور انداخته و زنی دیگر را بجای او نشانده بود؟ چه راحت مادر را که تمام جوانی و عشقش را به پای او ریخته و با تمام بود و نبود زندگیش ساخته بود، در خود شکسته و زیر پاهایش له کرده بود؟

آری، از نظر او پدرش چه راحت توانسته بود همه چیز را نادیده بگیرد؟

آن روز لیلی به وضوح قطعه قطعه شدن پوست و گوشت مادرش را در برابر چشمان پدر دید. آن روز حرف و اعتراف ناصر برای پربیناز، چون بمبی بود که به محض انفجار او را تکه تکه و از هم پاشیده کرد. آن شب پربیناز حتی قطره اشکی نیز در برابر ناصر نریخت و حتی کلامی نیز بر زبان نیاورد. فقط رنگش به شدت پرید و تمام اندامش به لرزه درآمد و تخته ی پشتش با صدای بلند و محکمی به دیوار پشت سرش سر خورد و به روی زمین از هوش رفت. لیلی با یادآوری عکس العمل آن شب پدرش که بدون کوچکترین توجهی به حال زار زنی که زمانی به اندازه تمام دنیا خواهانش بود، دوباره دندانهایش را از شدت خشم به روی هم فشرد. چشمانش را محکم به روی هم گذاشت. آن شب پدرش بعد از اینکه با عجله لباسهایش را درون ساکش قرار داد و موهای سرش را جلوی قابآینه مرتب کرد با نگاهی به او که بالای سر مادرش نشست و شانه های او را می مالید گفت: ((بیا این شماره تلفن جدیدم، هر وقت باهام کار داشتی تماس بگیر. با مادرتم صحبت کن و بگو که اگه طلاق بگیره به نفعشه.)) همین و همین و دیگر هیچ.

آن شب ناصر بعد از لگدکوب کردن تمام احساسات پریناز او را مثال دستمال چرک و کهنه ای گوشه ی اتاقی رها کرد که زمانی محل خلوتشان بود و محل راز و نیازهایشان. آن هم پرینازی که روزی برای بدست آوردنش مدام نذر و نیاز می کرد و مدام با عجز و التماس راه را بر پدر و مادر او سد می کرد. بعد از آن شب پریناز دیگر پریناز سابق نبود. دیگر آن زن شاداب و خنده روی فامیل نبود. به گفته ی دیگران تابنده یکی از ارباب رجوع های ناصر بود که به علت طولانی شدن کار اداری اشو همینطور به علت آمدوشدهای مکررش به اتاق ناصر، کم کم به ناصر دل می بندد که به دنبال دل بستنش به ناصر با شگردهای زنانه و دست و دلبازی هایی که هر مردی را فریب می دهد و از دل بستگی هایش جدا می سازد بالاخره عشق و مهر ناصر را از سمت پریناز به سمت خودش می کشد و موجب می شود که ناصر برای دومین بار در زندگیش عاشق شود و زنی دیگر را به همسرش ترجیح دهد. ناصر بعد از روزی که خیانتش را به پریناز علنی کرد تا روزی که او زنده بود، فقط دوبار به آن خانه پای گذاشت. آن هم نه برای دیدن زنی که روزی مثال بتی او را می پرستید! بلکه برای برداشتن مدارک و لوازم شخصی اش. و پریناز همان دوباری که ناصر پای به آن خانه گذاشت. لب از لب باز نکرد و حتی نیم نگاهی به او نینداخت. گویی که دیگر ناصر را نمی دید و احساسش نمی کرد. و یا نه گویی ناصر دیگر برایش مرده بود. و لیلی همیشه آرزو می کرد که ای کاش پدرش واقعا مرده بود که اگر چنین بود مطمئنا امشب او مرگ مادر را نمی دید. از همان روزی که خیانت ناصر علنی شد لیلی کینه ی عجیبی از پدرش به دل گرفت. چنان که حتی در بدترین شرایط نیز از او هیچ کمکی نخواست. از نظر او پدرش چگونه توانسته بود روزهای خوش با مادر بودن را فراموش کند و کنار زنی دیگر روزهای خوش دیگری را آغاز کند. پدرش چگونه توانسته بود کودکان بیگانه ای را که از رگ و پوست مرد دیگری بودند به جای برگزیند و در آغوش پدرانه اش به خود بفشارد. از نظر او گویی که پدرش را جادو کرده و گویی که با ضربه محکمی بر سرش کوبیده و او را از خود بی خودش کرده بودند. چنان که خیلی راحت همه چیز را فراموش کرده و برای همیشه از یاد برده بود. آن شب در حالیکه جنازه پریناز در آغوش لیلی بود تمام خاطرات تلخ و شیرین گذشته اش همچون یک سریال غم انگیز تلویزیونی پشت پرده هم ردیف می شد و جلوی دیدگان پراشککش به نمایش در می آمد. که در میان فقط این خاطرات تلخ زندگیش بودند که برایش پررنگتر از خاطرات دیگرش دیده می شدند و او را از خود بی خودش می کردند و موجب می شدند تا او فراموش کند که با جنازه ای به تنهایی در اتاقی حضور دارد. آن هم جنازه ای که تا ساعاتی پیش نفس می کشید و با او سخن می گفت و از او می خواست که بعد از او دختر خوبی باشد. پریناز بعد از خیانت ناصر چنان ساکت و خاموش شده بود که حالتی از تسلیم و سکوت در تمام حرکاتش دیده می شد یا مدام گوشه ای می نشست و به آن دورها خیره می شد. و یا مدام از روزهای خوشی که با ناصر داشت، سخن می گفت و باران اشک هایش را بروی صورت رنگ پریده و استخوانی اش که زمانی برای ناصر زیباترین چهره بود رها و دل اطرافیانش را پر از غصه می کرد. که تمام این رفتارها و حرکاتش دل لیلی را نسبت به مادرش پر از غم و نسبت به پدرش پر از کینه می کرد. درست یکسال پس از علنی شدن خیانت ناصر، پریناز درخواست طلاق داد. ولی حتی بعد از طلاق هم حالش هیچ تغییری نکرد و حال روحی اش هر روز بدتر از روز پیش شد.

هیچ کدام از اقوام و دوستان باورشان نمی شد. که زندگی این دو زوج خوشبخت که روزی همه آرزوی زندگیشان را داشتند به اینجایی که امروز رسیده بود، رسیده باشد.

تابنده چنان ماهرانه روی ناصر کار کرده و به روی او تاثیر گذاشته و او را اسیر خودش کرده بود که ناصر دیگر نه لیلی را به خاطر می آورد و نه دیگر زنی را که زمانی برایش همچون بتی بود دست نیافتنی. در آن روزها ناصر فقط عشوه های آن زن را می دید و ثروت کلان او را به همراه دو فرزندش که گویی آن دو کودک واقعا فرزندان خود او بودند و تابنده نیز از روز اول همسرش بود و تنها عشقش. از نظر لیلی تابنده یک دزد قعار عشق بود که عشق مادر را از پدرش دزدیده و آن را فقط و فقط از آن خود ساخته بود. آن هم دزدی که نه تنها پدرش را بلکه تمامی خوشی های زندگیشان را نیز به یکباره دزدیده و مالک آن گشته بود. از نظر او تابنده مثال مهاجمی بود که چون سایه ای شوم وارد زندگیشان گشته و با یک جرقه آن همه عشق و امید و گرمی را به آتش کشیده بود. او بعد از رفتن پدرش هرگز اشک مادرش را ندید الا در خفا. مادرش فقط سکوت بود و سکوت. که بالاخره هم همین سکوت کار به دستش داد و او را از پای درآورد و به افسردگی شدیدی گرفتارش کرد. بعد از آن بیماری بود که پریناز به هر بهانه ای اشکش در می آمد و بی محابا اشک می ریخت. بعد از آن بیماری بود که هر روز با کابوسی که ناصر گریبانگیرش کرده بود از خواب بیدار می شد و با ندیدن مردی که 18 سال با آهنگ صدایش از خواب برخاسته بود آرامشش را از دست می داد. و برعکس پریناز، در آن روزها ناصر با چنان آرامشی کنار تابنده زندگی می کرد که گویی تازه داماد بود و جوانی بیست ساله.

لیلی وقتی به خود آمد که با اشکهای بی امانش صورت بی رنگ و روی مادرش را حسابی شسته و غسلش داده بود که با همان اشک های بی امان خیره در چهره ی مادرش زیر لب گفت: مامان خیلی مظلوم بودی، خیلی. برای همینم بابا این بلا رو سرت آورد و بی شرمانه بهت خیانت کرد حتی به بارم به بابا نگفتی که چرا؟

ساعت سه نیمه شب بود و و هنوز هم به گذشته ها می اندیشید. به یاد روزی افتاده بود که پدرش در جواب اعتراض او نسبت به ازدواج مجددش کشیده محکمی را با تمام خشم به صورتش خوابانده بود و دهانش را پر از خون کرده و با لحن تندی گفته بود: ((این حرفا قد تو نیست تو بهتره به جای فضولی تو کارای من به درسات برسی)) و او آن روز در حالیکه اشکهایش با خون دهانش در هم آمیخته بود ناباورانه به چهره ی بیگانه پدرش خیره شد و فقط يك جمله گفته بود: ((بابا یه روز تقاص این بدی هاتا میدی مطمئن باش)) آن شب گویی پریناز حس کرده بود که آخرین شب زندگی و آخرین شب نفس هایش است. چون لیلی را به کنار خود خواند و گت: ((لیلی جان می خوام امشب تا خود صبح کنارم باشی امشب خیلی حرفا باهات دارم دلم می خواد بعد از من دختر خوبی باشی دلم می خواد عین خودم پایبند خیلی از قول و قرارات باشی دلم می خواد نجیب زندگی کنی و نجیبم از دنیا بری دلم می خواد توی زندگی به قدری خانوم و موفق بشی که همه بگن خوب معلومه چون دختر پرینازه. آره لیلی جان دلم می خواد همه چیزایی رو که گفتم خوب گوش کنی و خویم عمل کنی بهم قول بده لیلی بهم قول بده که تو زندگی هیچ وقت از خط راست خدا منحرف نشی.)) و لیلی درحالی که از حرف های مادرش سردر نمی آورد گفت: ((چشم مامان، چشم)) چون اصلا فکرش را هم نمی کرد که به آن زودی ها مادرش را از دست بدهد. ولی همان شب درست زمانی که عقربه های ساعت روی یازده و ده دقیقه جا خوش کرده بودند پریناز نفس هایش سنگین شد و لیلی را به وحشت انداخت . لیلی بلافاصله و با عجله و دستانی لرزان پشت پریناز را مالش داد و آبی به لبان خشکش رساند . ولی حال پریناز هیچ تغییری نکرد و بالاخره با نفس هایی که به سختی از سینه اش بیرون می

داد گفت: ((ليلي جان دلم مي خواد سرمو بذارم رو زانوهات)) و ليلي درحاليكه گلوپش پر از بغض بود و چشمانش پوشيده از اشك به آرامي سرش مادرش را به روي زانوهايش قرار داد و مشغول نوازشش شد.

ولي هنوز دقايقی نه چندان کوتاه نگذشته بود كه پريناز بعد از به زبان آوردن چند كلمه مقطع كه به سختي از ميان لبان و گلوپش بيرون مي زد، چشمان زيبايش را كه روزي براي ناصر زيباترين چشمها بودند، به چهره ي ليلي دوخت و بعد از لحظاتي براي هميشه آن چشم ها را بست و در دم جان سپرد و ليلي را مات و مبهوت بر جاي گذاشت. آن شب مرگ و هجرت مادر براي او غم انگيزترين صحنه ي زندگيش بود. آن شب مرگ و هجرت مادر براي او فاجعه اي بودغير قابل باور و غير قابل انكار ليلي تا به آن شب مرگ را به اي نزديكي نه ديده و نه شناخته بود. ولي آن شب پريناز با مردنش مرگ را به خوبي به او هم نشان داده و هم شناسانده بود. در حالي كه ليلي با يادآوري تمام آن خاطرات تلخ ريزش اشك هايش چندين برابر شده بود. نگاهش را به پنجره اتاق مادرش دوخت و سپيده صبح را در پهناي آسمان ديد. مانده بود كه خبر مرگ مادر را چگونه به پدر بزرگ و مادربزرگش بدهد؟ چگونه به دايمي هايش بگويد؟ اصلا چگونه باورش كند؟

كه با تمام اين افكار جنازه بي جان پريناز را به روي زمين گذاشت و با بغض و نابوري ملحفه اي را به رويش كشيده و با قدم هايي كه به زحمت او را به جلو مي كشيده به سمت بيرون آپارتمان رفت تا همسايگان را از مرگ مادرش آگاه سازد و با كمك آنها خانه ي ديگري را برايش تدارك ببيند

فصل دوم 2

فرياد و اشك بي صداي ليلي به هنگام خاكسپاري پريناز قلب همه را به درد آورده و قطرات اشك را به روي چهره هايشان آورده بود. پريناز چه مظلومانه رفته و دخترش چه مظلومانه مي گريست و با او وداع مي گفت. همه بستگان و اقوام از چهره پریده رنگ و اشك هاي بي امام و صداي خفه در گلوپش به خوبي مي فهميدند كه در درونش چه مي گذرد و چه غوغايي برپاست و چه دردي در درون دارد؟

ليلي بدون هيچ صدايي سرش را بروي خاك مزار مادرش مي سايبد و با باران اشك هايش خاك مزار او را مي شست و آبياري مي كرد. مرگ مادر برايش كابوسي بود باور نكردني. هرچه تلاش مي كرد و هرچه به خود مي قبولاند كه مادر رفته و او مانده است باز هم باورش نمي شد. بارها و بارها به هنگام خاكسپاري و شستشوي پيكر جوان مادرش آرزو کرده بود كه اي كاش كه چنان قدرتي داشت كه همان لحظه و همان ساعت مي رفت و تابنده و پدرش را با دست هاي خودش خفه مي كرد و کودکان آن زن را نيز هم چون خودش يتيم و بي ياور مي كرد، ولي افسوس كه نه قدرتش را داشت و نه جراتش را.

او در آن لحظات پر از درد و غم قصه ي زندگيش را مثال نمايش غم انگيزي مي ديد كه فانيان آن فقط و فقط خودش بود و مادرش.

ناصر با آن همه عشقي كه قبلا نسبت به پريناز داشت و همينطور بعد از 18 سال زندگي در كنارش حتي به خودش زحمت اين را نداده بود كه بر سر مزارش حاضر شود و تسليتي به دخترش بگويد. كه ليلي ان روز با نديدن پدرش بر سر مزار مادر اين جملات با تمام كينه بر دل و

زبان‌ش جاری شد: ((بابا چطور تونستی به این راحتی همه چی رو فراموش کنی؟ چطور تونستی خنده های شیرین مامانو به دست فراموشی بسپوری؟ چطور تونستی در مورد مرگ مامن تا به این حد بی اعتنا باشی و حتی نخوای که جسم بی جان مامانو برای آخرین بار ببینی؟ بابا تو آدم نیستی، نه آدم نیستی.)) روبروی لیلی پدر و مادر پرنیاز درحالی که به شدت زار می زدند و از خدا دخترشان را می خواستند با حالی زار به یاد روزهایی افتاده بودند که ناصر بارها و بارها پرنیاز را از آنها خواستگاری کرده و بالاخره هم تنها دخترشان را با رضایت آن دو به عقد خود درآورده بود. به یاد روز عقد آن دو افتاده بودند که چگونه ناصر هم چون پروانه ای بدور پرنیاز می چرخید و خواسته هایش را بدون هیچ درنگی برآورده می کرد. به یاد روزهایی افتاده بودند که چگونه ناصر دخترشان را هم چون بیتی می پرستید و مدام قربان صدقه اش می رفت. و امروز را می دیدند که همین ناصر حتی در خاکسپاریش نیز شرکت نکرده بود. در دو طرف لیلی دایی کمال و دایی کیوانش سر در گریبان نشسته و در عزای تنها خواهرشان می گریستند آن هم در عزای خواهری جوان و مهربان که به هیچ احدلناسی بدی نکرده و مظلوم ترین زن فامیل بود. کمال در سمت راست لیلی نشسته و بی تابانه اشک می ریخت و پرنیاز را صدا می زد. او به عنوان برادر بزرگتر از مرگ خواهرش غمگین بود و از خیانت ناصر خون خورش را می خورد. بخصوص که ناصر حتی برای آخرین بار نیز نخواست به جسم بی جان پرنیاز را ببیند و در خاکسپاریش شرکت کند.

کیوان برادر کوچکتر پرنیاز در سمت چپ لیلی نشسته و بی محابا اشک می ریخت و به خواهرش می اندیشید آن هم به خواهری که مظلومانه زیست و مظلومانه هم رفت. لیلی بر سر مزار مادرش به قدری آرام گریسته و به قدری بغضش را قورت داده بود که به هنگام برخاستن از سر مزار از حال رفت و به ناگاه به روز قبر پرنیاز پهن شد. که همان لحظه به کمک کمال و کیوان راهبه بیمارستان شد و زیر سرم قرار گرفت. ولی بعد از گذشت ساعتی به محض حالش تا حدودی بهبود یافت به کمک کیوان و همسرش که در کنارش مانده بودند به خانه برگشت و دوباره در کنار پدر بزرگ و مادر بزرگش و همینطور بقیه اقوام و دوستان به سوگ مادرش نشست.

یک هفته بعد از مراسم خاکسپاری و هفتم پرنیاز دوباره کار لیلی به مدت سه شبانه روز به بیمارستان کشیده شد. که در این سه شبانه روز یا مدام همسر کمال بالای سرش بود یا مدام همسر کیوان.

کمال و کیوان هر زمان که قیافه رنگ پریده و غم زده ی لیلی را با آن صدای بغض آلودش می دیدند و می شنیدند سرشان را با تاسف تکان می دادند و دندان هایشان را به خاطر کوتاهی و بولپهوسی ناصر از شدت خشم به روی هم می سائیدند. ولی باز هم به خاطر وخیم تر نشدن حال لیلی کلمه ای بر زبان نمی آوردند. و تمام آن خشم و حرف های ناگفته را به سمت قلبشان قورت می دادند. اگر وجود لیلی نبود به طور حتم ناصر را بدجوری گوش مالی می دادند. ولی با بودن لیلی هر دو برادر کوتاه آمدند و ناصر و کارهایش را به خدا واگذارش کردند. روزی که لیلی از بیمارستان مرخص شد به قدری احساس ضعف و تنهایی و بی پناهی میکرد که به محض دیدن دایی کمالش خودش را در آغوش گرم او رها کرد و به شدت گریست. روح و روانش به قدری به هم ریخته و و خسته بود که نمی دانست چه کند و چه بگوید و به کجا برود که دلش آرامشی گیرد و روح خسته اش از آن همه خستگی به درآید.

ولي بالاخره بعد از گذشت دقايقی با شنیدن جملات پرمهر و آرامش بخش کمال و همينطور احساس نوازشهاي پدرانہ اش گويي کہ بغض گلوپش تا حدودي سبک شده و روح و روانش آرامشي گرفته باشد. با تکیه بر او از پله هاي عريض بیمارستان پایین رفت و سوار اتومبيلش شد. درحالي کہ کمال به هنگام رانندگي مدام با ليلي صحبت و او را به آینده اي بهتر از امروز اميدوارش مي کرد ، از او مي خواست کہ به همراه آنان راهيه شيراز شود و کنار آنها زندگي کند. و ليلي درحالي کہ با گوش سپردن به حرفهاي کمال چشمانش را بسته و به صندلي اش تکیه داده بود قطرات درشت اشک از گوشه ي چشمانش سر مي خورد و به زير گلوپش گم مي شد. هرگز فکرش را هم نمي کرد کہ روزي به اين صورت غم انگيز زندگيشان از هم بپاشد. کہ روزي مادرش بميرد، و پدرش به دنبال خوش گذراني با زني ديگر او را در اين سن کم تنها و بدون يار و ياور بگذارد. نه هرگز فکرش را هم نميکرد. کہ در ميان تمام اين افکار غم انگيز با صداي دايمي کمالش کہ پرسيد : ليلي جان حرفامو گوش مي کنی؟ يا نه؟

به خود آمد و به چهره ي او کہ غمگين تر از چهره ي خودش بود خيره شد و حرف هاي او را کہ محبتش را نشان مي داد در فضاي ذهن و مغزش به گردش درآورد کہ آيا به شيراز برود يا در همين تهران بماند؟ کہ بعد از گذشت دقايقی و خيره شدن به آن دورها به اين نتيجه رسيد کہ مگر مي تواند با وجود تمام خاطرات شيرين مادرش در چارچوب خانه اشان و با وجود مزار هنوز خشک نشده ي مادرش در شهرشان به دپاري ديگر برود و ان شهر و ديار را براي هميشه به دست فراموشي بسپارد؟! کہ با اين افکار گريه ي بي صدايش شدت گرفت و به هق هق شديدي مبدل گشت . ولي با فشار گرم و مهربان انگشتان کمال به روي شانہ اش چشمانش را باز کرد و از پشت پرده اي از اشک به او نگاهی انداخت و گفت : دايمي جان يعني همه ي شما مردا اينقدر بي عاطفه اين؟ يعني همه ي شما مردا اينقدر زود همه چي رو فراموش مي کنين؟ آره دايمي جان، آره؟

کمال کہ با ديدن حال زار ليلي و مرگ خواهرش بغض سختي به دور گلوپش پيچيده بود، به زحمت بغضش را قورت داد و گفت: نه دايمي جان! نه! همه ي ما مردا اينطوري نيستيم. فقط بعضي از ماها نامرد از آب درمي ياييم و زندگي و زن و بچمونو با کارها و رفتارمون به آتيش مي کشيم. مثل پدري که همه چي رو نادیده گرفت و رفت پي زني کہ ارزش هيچ چيزو هيچ کس رو نداره. حتي ارزش پدري که اين همه نامرد از آب در اومد. باور کن ليلي جان در مورد اون زن خيلي تحقيق کردم. يه عفرتیه که دومي نداره. فقط نمي دونم چطور ناصر رو رام خودش کرد؟ اونم تا به اين حد. از ناصر بعيد بود کہ يهو اين همه تغيير بکنه و بزنه زير همه چي. ولي دايمي جان عيبي نداره خودم کہ نمردم. مطمئن باش تا موقعي کہ شوهر نکردی مثل يه پدر خوب بالا سرتم. ضمنا در مورد همه ي مردام اينطوري فکر نکن. همشون اين طوري نيستن و اينم بدون کہ چه زن و چه مرد هر جفتشون خوب و بد دارن.

ليلي درحاليکه چهره اش را به سمت خيابان مي چرخاند باصداي آرامي گفت: نمي دونم دايمي... نمي دونم ! ولي فقط بدونين کہ من شيراز نيام.

و دوباره چشمانش را بست و کمال را به اين فکر انداخت کہ اگر ليلي همراه آنها به شيراز نرود، چگونه به تنهائي و بدون سرپرست در اين شهري کہ بزرگ بودو پر از گرگ زندگي خواهد کرد؟ کہ با اين افکار تصميم گرفت با هر طريقي کہ بود او را راهيه شيراز کند. بيست روز پس از ختم

پربنازهرچه مادر بزرگ و پدر بزرگش و همینطور اقوام دیگرش به او اصرار کردند که با آنها راهی شیراز شود او نپذیرفت و زیر بار حرفهای آنان نرفت. چون او خانه ای را که بوی مادرش را می داد دوست داشت و دلش می خواست که بعد از او چراغ آن خانه را تمام شبها روشن بگذارد و با خاطرات شیرین او هر شب را به صبح و هر صبح را به شب برساند. چون او دلش می خواست که به همه ثابت کند، مثل مادرش پاک است و به تنهایی هم میتواند زندگی کند و به بیراهه نرود.

هرچه کمال و کیوان به او گوشزد کردند که صلاح نیست به تنهایی و بدون سرپرست در آن خانه و در آن شهر بماند، او زیر بار نرفت که نرفت. و در آخر هم با اطمینان کامل به آنها گفت: نگران نباشید من هیچ وقت رفتاری از خودم نشون نمی دم که موجب آزرده گی روح مامان بشم، من اینو به مامان قول دادم. به شما هم قول می دم دختر بدی نباشم. می خوام همونطور که مامان دوست داشت و آرزوش بود فقط درس بخونم.

و به این ترتیب با این حرف ها اقوام نزدیکش را که نگران تنهایی او بودند راهی شیراز کرد. یک هفته از رفتن اقوام پربناز می گذشت که بالاخره سر و کله ی ناصر پیدا شد. چنان آراسته و شنگول جلوی روی لیلی ایستاده و و با او سخن می گفت که گویی لیلی به تازگی مادرش را از دست نداده بود. لیلی با دیدن پدرش که خیلی سرحال و بی خیال از مرگ پربناز بود صورتش به یکباره داغ شد و احساس کرد که گر گرفته است چنانکه حتی سلامی کوتاه نیز به او نداد. ناصر با دیدن نگاه تند و پرکینه ی لیلی به یکباره شادیش به روی صورتش ماسید و سگرمه هایش در هم رفت. آن روز او آرایش موهایش را به طور کل تغییر داده و جوانتر از سابق نشان می داد. عطر تنش دیگر آن عطری نبود که پربناز همیشه عاشقش بود. حتی نگاه ناصر نیز تغییر کرده بود. همچون لباسهایش، همچون مدل موهایش، همچون حرفهایش، و همچون تن صدایش. آری آن روز ناصر مثال تازه دامادهایی بود که وارد ماتم سرای دخترش شده بود.

لیلی با دیدن پدرش بخصوص که آن همه سرحال بود و بی خیال دوباره احساس نفرت از او تمام وجودش را پر کرد. چنان که دلش می خواست همان لحظه گلوی او را که روزی برایش مقدس بود میان انگشتش بگیرد و به قدری بفشارد تا دیگر نفسی در آن حلقوم خیانتکارش نماند. بعد از گذشت دقایقی وقتی که ناصر دید لیلی نه سلامی به او داد و نه حتی صحبتی با او کرد ابروهایش در هم گره خورد و مثال افرادی طلبکار گفت: مثل اینکه بزرگی و کوچیکی هم یادت رفته؟ دیگه یه سلام که میتونستی به پدرت بدی؟ نکنه سلام دادم یادت رفته؟

لیلی با نفرت تمام نگاهی به پدرش انداخت و گفت: کاشکی شمام مثل من فقط یه سلام یادتون می رفت. ولی شما خیلی چیزا یادتون رفته، خیلی چیزا.

عاطفه، مردونگی، حتی دخترتون و حتی زنی را که 18 سال کنارتون با نجابت و عشق زندگی کرد، چطور دلتون اومد همه اینا رو فراموش کنین؟ چه طور دلتون اومد حتی تو خاکسپاری زنی که یه روز با اشک و التماس اونو از پدرش گرفتین شرکت نکنین؟ یعنی عشوه های اون زن اینقدر مستتون کرده؟

که ناصر با شنیدن جملات تند و تلخ لیلی از جا پرید و گفت: خفه شو! این حرفا به تو نیومده.

لیلی با دیدن عکس العمل تند پدرش، چشم هایش را برای او تنگ تر کرد و گفت: واقعا خودتو به چیه اون زن فروختی بابا؟ به عشوه های خرکیش؟ یا به پول هنگفتش؟

ناصر مه با شنیدن جملات لیلی به شدت خشمگین شده بود با عصبانیت تمام دستش را بالا برد و محکم بروی صورت تنها دخترش که به تازگی مادرش را از دست داده بود پایین آورد و گفت: من به تو اجازه نمی دم راجع به تابنده اینطور حرف بزنی.

وقتی پدرش با آنگونه تابنده، تابنده می گفت احساس می کرد چنگالهایش آماده است تا به او حمله کند و زبانش را که آنگونه با گستاخی تمام نام تابنده را جلوی رویش بر زبان می آورد از حلقومش بیرون بکشد و تکه تکه اش کند. لیلی که آن روز با دیدن پدرش گمان می برد که برای دلداریش آمده است، با کشیده محکم او بغض حلقه زده برگلویش به یکباره دهان باز کرد و سیل اشکهایش به روی صورتش رها شد و با نگاهی ناباور گفت: فکر کردم اومدین به من تسلیت بگین و نوازشی به روی سر بی مادرم بکشین؟ فکر کردم اومدین بگین غصه نخور دخترم من که نمردم. فکر کردم....

ولی گریه امانش نداد و هق هق بلندش در فضای سرد اتاق پیچید. گریه اش به قدری شدید بود که تمام اندامش را به لرزه درآورده بود. چه طور فکر کرده بود که پدرش برای تسلی او آمده است؟ چطور فکر کرده بود که پدرش به محض ورودش او را به خودش می فشارد و می گوید: دخترم، عسلم، قشنگم، بابات که نمرده غصه نخور! چطور فکر کرده بود؟ چطور فکر کرده بود؟

ناصر با دیدن بی تابی دخترش کنار پاهای او نشست و دستی به سرش کشید و گفت: خودت باعث شدی دستم روت دراز بشه. می دونی که من بدم میاد راجع به تابنده اینجور صحبت کنی.

لیلی با حرف پدرش که عمل زشتش را توجیح می کرد از جایش بلند شد و با لبخند پرتمسخری گفت: از شما تعجب می کنم بابا! چطور از زنی که 18 سال با تمام داشته ها و نداشته هاتون سر کرد و هیچ اعتراضی نکرد حمایتی نکردین و به اون زنیکه آشغال نگفتین دست از سرم بردار من زنی دارم که دوسش دارم. دختری دارم که تنها امیدش منم. ولی امروز رو در روی من ایستادین و وقیحانه از زنی که دو سال بیشتر نیست باهاش زندگی می کنین اینطور دفاع می کنین و مثل اسفند بالا و پایین می پرین و دست روی تنها دخترتون بلند می کنین. اونم دختری که تازه مارش مرده!!!

ناصر دوباره با شنیدن جملات لیلی عصبانیتش دو چندان شدو با صدای بلندی گفت: من امروز اینجا نیومدم تو برام قصه تعریف کنی. من اومدم فقط بهت بگم با تابنده صحبت کردم اون راضی شده که تو بیایی و با ما زندگی کنی چون دلم نمی خواد فردا پس فردا پشت سرت حرف و حدیثی بشنوم. حالیه که؟

لیلی با خشم و گریه گفت: آره بابا حالیمه خیلیم خوب حالیمه. اولاً که تابنده خانوم خیلی غلط کردن اجازه فرمودن من با شما زندگی کنم. دوما مطمئن باشین اون دلش به حال من نسوخته. اون دلش هوای یه کلفت جدید کرده. ضمناً این حرفم برای همیشه تو گوشتون فروکنین من با شما زندگی بکن نیستم من از هر جفت شما متنفرم و نمی خوام سر به تن هیچ کدومتون باشه.

ناصر با لحن تندی میان حرف دخترش پرید و گفت: من نمی دونم تو چرا این همه با این زن بیچاره بدی؟ مگه اون چکارت کرده؟

لیلی با شنیدن جملات پدرش با تاسف سرش را تکان داد و گفت: چرا نمی خواهی بفهمی بابا؟ اون زن قاتل مادرمه می فهمی؟ اون زن دزد پدرمه می فهمی؟ بابا چرا مثل کبک سرتو کردی زیر برفو هیچی حالیت نیست؟

و در ادامه درحالی که از شدت خشم میلرزید و نفس کم آورده بود گفت: ضمنا زیاد نگران تنهایی من نباشین چون من به شما نکشیدم که وضعم خراب باشه و با چن تا چش ابرو و عشوه خودمو گم کنم. من مثل مامان نجیبم و کاری نمی کنم که مثل شما مردم بشینن و مردم بد و بیراه پشت سرم بگن و لغز برام بخونن.

وبلافاصله انگشت اشاره اش را به سمت در اتاق دراز کرد و گفت: حالا برو بیرون و بدون که دیگه دلم نمی خواد هیچ وقت ببینمت. چون تو خیانتکاری، چون تو یه زن هرزه رو به یه زن نجیب و دخترت ترجیح دادی. از امروز دیگه نمی خوام برام پول بفرستی و نه دیگه به دیدنم بیایی. چون پولاتم عین خودتوی تعفن اون زنیکه ی عفرینه را میده.

و با فریاد بلندتری حرفش را ادامه داد: برو که با دیدنت به یاد شبی می افتم که مامان تو بغلم مظلوم جون داد و مظلوم هم مرد. برو که با دیدنت به یاد خیانتت به مامان می افتم برو که با دیدنت حالم از هرچی مرده بهم می خوره.

ناصر با شنیدن جملات لیلی که چون تیری زهرآگین بود با چهره ای برافروخته و لحنی تند گفت: به درک اینقد اینجا بمون تا از تنهایی بپوسی. فقط بدون که خودت خواستی.

و بلافاصله با گذاشتن مبلغی پول به روی میز با عجله از خانه خارج شد. پدرش رفت. مادر بزرگ و پدربزرگش، دایی ها و زندایی ها و همه یاقوام دور و نزدیک رفتند. و تنها او ماند و خانه ای که بوی مادر را می داد و بوی غم و تنهایی را

مدام مادر بزرگ و پدربزرگ و دایی هایش با او تماس می گرفتند و او را به رفتن به شیراز تشویق می کردند ولی جواب او فقط نه بود و نه!

حتی اقوام پدرش نیز او را به ماندن در کنار اقوام مادرش تشویق می کردند و تنهایی را برایش مضر می دانستند ولی او بعد از عمل زشت پدرش حتی از اقوام پدرش نیز روی برگرداند و راضی به دیدار هیچ کدامشان نبود.

یکسال از مرگ پرنیز با تنهایی و غم لیلی گذشت. که ناصر در این مدت چندین بار به دیدن لیلی رفته و به او پیشنهاد داده بود که با آنها زندگی کند ولی هر بار با مخالفت شدید لیلی مواجه شده بود. و بالاخره آخرین باری که ناصر به دیدن لیلی رفت غروبی بود غم انگیز و ابری که یادآور خیلی از اتفاقات برای لیلی بود. آن روز ناصر بعد از ادای چند جمله بی روح و بی معنی که آغاز گفتن جمله اصلیش بود، بالاخره لب باز کرد و گفت: منو تابنده تصمیم گرفتیم بچه ها رو برداریم و بریم ترکیه زندگی کنیم. چون تابنده دیگه طاقت اینجا موندنو نداره

و لیلی آن روز درحالی که چشمانش پوشیده از اشک بود گفت: قدم نورسیده مبارک بابا! امیدوارم اونم به همین زودیا مثل من به عزای مادرش بشینه امیدوارم ...

ولی هنوز جمله اش تمام نشده بود که دوباره با کشیده محکم ناصر مواجه شد. ناصر قبل از آشنایی با تابنده به هیچ وجه دست بزن نداشت ولی بعد از آشنایی با این زن دست بزن هم پیدا کرده بود البته نه برای تابنده و کودکانش بلکه فقط برای لیلی تنها دخترش که بی مادر بود و دلشکسته.

ناصر بعد از زدن کشیده ای و نگاه سرزنش آلودی به دخترش گفت: برات حساب بانکی باز کردم. ماه به ماه برو پول بگیر. هرچند لیاقتشو نداری.

و بدون هیچ نگاه دیگری به دخترش با گام هایی تند و پرعجله از در خارج شد. لیلی درحالی که با رفتن پدرش مشغول پاک کردن اشک هایش بود با نگاهی بر تصویر مادرش گفت: مامان خودت تقاص بابا رو از خدا بخواه.

و بعد از آن روز دیگر هرگز پدرش را ندید. ناصر بعد از آن غروب غم انگیز به همراه خانواده جدیدش راهیه ترکیه شد تا بقولخداش تابنده خانوم آزادتر و راحت تر از قبل زندگی کند و مزه ی زندگی جدیدش را بیشتر و بهتر بچشد.

دو سال از مرگ پرنایز می گذشت که در طول این دو سال لیلی چندین بار به شیراز رفته و چندین بار مادر بزرگ و پدر بزرگش به نوبت به او سرزده و باز هم با اصرارهای فراوان نتوانسته بودند او را تشویق به ماندن در شیراز بکنند. که بالاخره بعد از گذشت دو سال لیلی با پشت کار توانست سد کنکور را بشکند و در رشته ریاضی در همان شهر قبول و وارد دانشگاه شود. آن روز لیلی با دیدن نامش در ردیف قبول شدگان روزنامه به قدری خوشحال شد که تصمیم گرفت همان ساعت به زیارت مزار مادرش برود و او را هم در خوشحالیش سهیم کند. در تمام طول این دو سال او هر هفته بدون اینکه وقفه ای میان هفته ها بیندازد به مزار مادرش رفته و سخن ها با او گفته بود. او هنوز هم بعد از گذشت این همه مدت نتوانسته بود مرگ مادرش را بپذیرد و باور کند.

تا به آن روز ناصر چندین بار از ترکیه تماس گرفته و حالی از لیلی پرسیده بود. که هر بار لیلی جواب احوالپرسی های پدرش را با تمام سردی صدایش داده و از او خواسته بود دیگر نه پولی برایش بفرستد و نه تماسی با او بگیرد. ولی گویی ناصر هنوز هم با وجود تمام خیانت و بدی که در حق همسر و دخترش کرده بود ذره ای عاطفه پدری در وجودش سوز می کشید و او را به یاد تنها دخترش می انداخت که بی یار و حامی در شهر بزرگی چون تهران زندگی می کرد. لیلی در تمام مدتی که به تنهایی زندگی می کرد رفتارش با دیگران به قدری خانومانه و نجیب بود که همه همسایگان احترام خاصی برایش قائل بودند. که حتی چندین خواستگار از طرف همسایگان نیز برایش پیدا شده بود ولی او فعلا قصد ازدواج نداشت. چون تصمیم گرفته بود تا جایی که در توانش بود درس بخواند. بالاخره ماه مهر هم از راه رسید که لیلی با رسیدن مهرماه و شروع کلاس هایش سرش را با درس و دانشکده گرم کرد. از همان اوایل با پشتکار خوبی که از خودش نشان دادترم اول را به خوبی و با نمراتی عالی گذراند و تعطیلات عید را راهیه شیراز شد. و عید خوبی را به همراه اقوام مادریش سپری کرد. بعد از اتمام تعطیلات نوروزی لیلی در برابر چشمان گریان مادر بزرگ و پدر بزرگش شیراز را به قصد تهران ترک کرد. دو روز بعد از

ورودش به تهران بود که از خانه خارج و با ذوق فراوان راهی دانشگاه شد. در محیط دانشگاه دوستان زیادی پیدا کرده بود.

ولی دوستیش فقط در حد همان کلاس هایش بود و تا به آن روز پای هیچکدام از آنان را به خانه اش باز نکرده بود. چون دلش نمی خواست که هیچکدام از آنها از زندگیش چیزی بدانند و جایی مطرحش کنند. ترم دوم را نیز با نمرات عالی به پایان رساند و برای یاد بود آخرین روز از سال اول به محض خروج از دانشگاه حلقه فیلمی خرید و راهی خانه شد. آن روز خورشید گرمای سوزانش را چنان بر قامت لیلی تابیده بود که لیلی با بی طاقتی عرق پیشانیاش را کنار زد و دستش را به سمت خودروبی که فقط یک جای خالی داشت دراز کرد. که بعد از طی مسیرهایی با رسیدن بر سر کوچه شان از خودرو پیاده و به سمت خانه اش گام برداشت. تقریباً ساعتی از ورودش به خانه می گذشت که بعد از ته بندی معده اش فوری دوشی گرفت و سشواری به موهای بلند و سیاهش کشید و چندین دست از لباسهای خوش رنگ و خوش فرم را آماده کرد تا به هنگام گرفتن عکس هر کدام را به نوبت بپوشد و عکسی بگیرد. بعد از آنهم حلقه فیلم را داخل دوربین جاسازی کرد و آن را به روی سه پایه مخصوصش قرار داد و دکمه اتومات را فشر و در فیگورها و ژست های مختلف و خنده داری از خودش عکس گرفت. که با به انتها رسیدن حلقه فیلم آن را از دوربین خارج کرد و داخل کیفش قرار داد تا به محض خروج از خانه آن را برای ظهور به یک آتلیه عکاسی بدهد. از همان روز تصمیم گرفته بود که به جای بیکار نشستن در خانه به دنبال کار مناسبی بگردد و مشغول به کار شود. فردای آن روز صبح زود به قصد خرید روزنامه از خانه خارج شد و بعد از خریدن روزنامه ای دوباره به خانه بازگشت. در حین خوردن صبحانه صفحه ی آگهی استخدام را از نظر گذراند و دور کارهایی که باب طبعش بود علامت می گذاشت. بعد از خوردن صبحانه با شماره هایی که علامت زده بود تماس گرفت و آدرسشان را یادداشت کرد و از خانه خارج شد. آن روز بعد از سرزدن به یکی دو جا برای یافتن کار با دیدن آتلیه ای وارد آنجا شد و حلقه ی فیلمش را تحویل مردی داد که مشغول قیچی کردن تعداد زیادی عکس بود. بعد از آن هم دوباره به دو آدرسی که یادداشت کرده بود سری زد و فرم های مخصوص آن مکانها را پر کرد و به خانه برگشت. چند روزی گذشته بود که با بخاطر آوردن ظهور عکسهایش شال و کلاه کرد و به قصد رفتن به آتلیه ای که حلقه فیلمش را به آنجا سپرده بود از خانه خارج شد. بعد از اینکه فاصله بین خانه اش تا آتلیه را با اتوبوسی طی کرد با ورود به آتلیه و تحویل قبضش به مرد عکاس پاکت عکس ها را تحویل گرفت و بدون هیچ نگاهی به داخل پاکت آن را درون کیفش قرار داد و از مغازه خارج شد. ولی به محض ورود به خانه و در آوردن عکسها از داخت پاکتبا دیدن اولین عکس ابروانش با تعجب بالا رفت و با لحن متعجبی زیر لب گفت: اِوا ... اینا که عکسای من نیست. پس عکسای من کو؟ واقعا که! مردیکه به جای عکسای خودم عکسای مردمو بهم داد.

و با نگاهی دوباره به عکس مردی که بطور اشتباهی به دستش رسیده بود ابروهایش خود به خود کج و راست شد و با لحن بامزه ای زیر لب گفت: یارو چه قیافه ای هم گرفته! قیافه اش عین برج زهرومار می مونه. چقدرم از خودش عکس گرفته؟ و در حالی که از کار مرد عکاس بسیار عصبانی شده بود دوباره شال و کلاه کرد و به قصد رفتن به آتلیه عکاسی از خانه خارج شد.

بچه ها از این به بعد قشنگ میشه ... تو رو خدا نظر بدید تا منم تشویق بشم

خورشید در حال پنهان شدن در پشت کوههای سر به فلک کشیده اطراف شهر بود که لیلی وارد آتلیه شد. درحالی که به خاطر مزاحمت چندین مرد در مسیر خانه تا آتلیه صدایش از فرط خشم میلرزید با نگاهی به مرد عکاس گفت: آقای عزیز شما چن وقته این آتلیه رو باز کردین؟ این چه طرز مشتری راه انداختنه؟ من عکسای خودمو خواستم اون وقت شما برداشتین پاکت عکسای یه مرد غریبه رو به من دادین؟

مرد عکاس که مدام به خاطر اشتباهش از او عذر می خواست به او توضیح داد که تا به آن روز چنین اشتباهی از او سر نزده است. بالاخره لیلی بعد از شنیدن عذر و بهانه های مختلف مرد عکاس با کشیدن نفس عمیقی گفت: لطفا عکسای بنده رو بدین.

مرد عکاس که به شنیدن سر و صدای لیلی جرات بیان حرف اصلیش را نداشت بالاخره با تردید لب باز کرد و گفت: متاسفانه عکسای شمارم به عکس دیگه ای دادم.

لیلی که با شنیدن جمله مرد عکاس از شدت عصبانیت صدایش می لرزید گفت: یعنی چی آقا؟ اگه اون شخص یه آدم عوضی باشه چی؟ اگه بخواد از عکسام سوءاستفاده کنه چی؟ شما امین و امانت دار مردمین. آخه چرا حواستونا جمع نمی کنین؟

که در همان بین مردی که تازه وارد آتلیه شده و شاهد گفتگوی تند لیلی با مرد عکاس بود با صدای بلندی گفت: می بخشین خانوم، عکساتون پیش منه.

لیلی با شنیدن صدای مردی که ادعا می کرد عکسهایش نزد اوست با شتاب به سمت او چرخید و مرد جوان و خوش قیافه ای را خندان روبروی خود دید. با دیدن چهره و لب پر خنده مرد جوان یک تای ابرویش را بالا داد و با صدای پرخشمی گفت: چیه؟ قیافه ام خنده داره یا حرفام؟

مرد جوان که یکی از دوستان مرد عکاس به حساب می آمد و عکسهای لیلی به اشتباه به دست او افتاده بود با شنیدن سوالات لیلی آن هم با آن لحن تند به زحمت خنده اش را مهار کرد و گفت: می بخشین منظوری نداشتم.

درحالی که لیلی اخم وحشتناکی به چهره اش نشانده بود دستش را به سمت آن مرد دراز کرد و گفت: لطفا عکسام.

مرد جوان که قدمی به او نزدیکتر شده بود گفت: با اجازتون داخل اتومبیلمه، الان براتون میارم.

که بلافاصله لیلی چشم هایش را برای آن مرد تنگ تر کرد و گفت: شما به چه حقی عکسای منو به جای اینکه بیارین تحویل اتلیه بدین گذاشتین داخل اتومبیلتون؟!

مرد جوان دوباره با لحن گفتار لیلی خنده اش را به سختی مهار کرد و گفت: بله درسته، حق باشماست. من نباید این کارو می کردم. همین الان میارم خدمتتون.

لیلی دوباره با نگاهی پرخشم به مرد عکاس گفت: دیگه غلط کنم تو این آتلیه پا بذارم.

و دوباره سرش را به سمت مرد جوان چرخاند و گفت: لازم نکرده، خودم میام بیرون ازتون میگیرم.

وبلافاصله از آتلیه خارج و کنار پیاده رو به انتظار مرد جوان ایستاد. بعد از لحظاتی مرد جوان از داخل آتلیه خارج شد و با همان لبخند مرموزی که به روی لبش بود نگاهی به لیلی انداخت و گفت: بفرمائید تو همین کوچه بغلیه. چون جای پارک پیدا نکردم مجبور شدم برم ته کوچه پارک کنم.

لیلی بدون هیچ جوابی با اخم تندی نگاهش کرد و وارد کوچه شد. بازهم مرد جوان با لبخند بامزه ای که سعی در مهارکردنش داشت گفت: با دیدن عکسای بامزتون فکر نمی کردم اینقد بد اخلاق باشین. اینطور که معلومه تو خونه خوش اخلاقین و بیرون از خونه بد اخلاق.

لیلی با اخم و لحن خشکی گفت: جدا؟ اتفاقا منم با دیدن عکساتون فکر نمی کردم اینقد لوس باشین.

مرد جوان باز هم با لبخندی گفت: به من خیلی چیزا نمی یاد به شما چی؟

لیلی دوباره با صدایی که نشان از عصبانیتش می داد گفت: برای چی به جای اینکه عکسارو بیارین عکاسی، گذاشتین تو ماشینتون تا منم مجبور بشم دنبالتون راه بیافتم؟

مرد جوان با نیم نگاهی به لیلی گفت: یعنی براتون اینقد سخته که دنبالم بیاین.

لیلی دوباره اخمی کرد و گفت: شما به چه حقی به عکسای من نگا کردین؟

مرد جوان با همان لبخند مهار شده اش گفت: شما به چه حقی به عکسای بنده نگا کردین؟

لیلی گفت: عکسای من فرق می کنه. عکس من برای شما نامحرمه و نباید نگاهش می کردین.

مرد جوان گردشش به سر و گردنش داد و گفت: اتفاقا عکسای منم برای شما نامحرم بود.

لیلی با گرهی که میان دو ابرویش انداخته بود گفت: عکسای شما که دیدن نداشت. با دیدن همون اولین عکستون پرتش کردم تو پاکت.

مرد جوان گفت: ولی عکسای شما برای من خیلی دیدنی بود. بطوری که هی نگاهش کردم و هی خندیدم. آخه ژستاتون خیلی بامزه و خنده دار بود. باور کنین دلم نمی اومد پسش بیارم ولی وجدانم قبول نکرد. نگفتین کی ازتون عکس گرفته؟ نکنه نامزدتون که اون همه براش شکلک درآوردینو ژست گرفتین؟

لیلی در جواب با لحن تندی گفت: شما چی؟ نگفتین کی ازتون عکس گرفته که اونطور وحشتناک افتادین؟ نکنه عکاستون عزراییل بوده؟

مرد جوان با بی خیالی گفت: عزراییل که نه، ولی یه رفاقتی با عزراییل داره آخه شغلش مرده شوره.

لیلی گفت: جدا؟ نکنه بنده دارم با یه روح صحبت می کنم؟

مرد جوان گفت: یعنی شما از روح می ترسین؟

لیلی گفت: از روحای پررویی مثل شما نخیر.

مرد جوان گفت: خدا رو شکر که بنده پرروام و افتخار هم صحبتی با شما را پیدا کردم.

لیلی در حالی که صدایش را بلندتر کرده بود گفت: ای بابا! پس کو این ابوطیاره شما؟

که درست در میان اعتراضش مرد جوان کنار اتومبیل شیکی ایستاد و گفت: بفرمائین ! اینم ابوطیاره ما .

و بعد از زدن دزدگیر اتومبیلش در آن را باز کرد و بسته ای را که عکس های لیلی داخلش بود برداشت و گفت: بفرمایین! اینم عکساتون. ولی خودمونیم چرا نمی رین مدل بشین؟ باور کنین با این ژستای قشنگتون حتما فوری استخدام می شین.

لیلی بلافاصله دستش را دراز کرد و با خشم بسته را از دست مرد جوان کشید و بدون خداحافظی به سمت انتهای کوچه حرکت کرد. ولی هنوز چند گام از مرد جوان دور نشده بود که صدای او را با خنده بلندی شنید: خوشحالم از این که عکسامو به عنوان یادگاری پیش خودتون نگه داشتین. می دونستم از همه عکسام خوشتون اومده.

لیلی با شنیدن جملات مرد جوان آن هم با آن لحن از خجالت چنان سرخ شد که حتی مرد جوان در زیر نور کم جان کوچه متوجه آن سرخی شد و گفت: چیه؟ حتما برای اولین باره که عکس مردی رو به یادگار نگه داشتین که این طوری سرخ و سفید شدین؟

لیلی چند قدمی به سمت مرد جوان برداشت و با نگاه خیره ای که حاکی از عصبانیتش بود، گفت: تقصیر خودتونه که حواس آدم پرت می کنین.

مرد جوان با تبسم بامزه ای گفت: نه تنها شما، بلکه همه دخترا با دیدن من حواسشون پرت می شه، چه کنیم دیگه، خوش تیپیه و هزار جور دردسر. پدر خوش تیپی بسوزه که مدام کار دست آدم می ده.

لیلی که از حرف های مرد جوان هم کلافه شده بود و هم کفرش درآمده بود، درحال باز کردن در کیفش گفت: خواهش می کنم منو قاطیه بعضی از دخترا نکنین. چون به نظر من شما نه خوش تیپین، نه خوشگل. بلکه یه مرد لوس به تمام معنا هستین.

وبلافاصله با باز کردن در کیفش هر چه گشت پاکت عکس های مرد جوان را ندید. گویی برای گرفتن عکس های خودش به قدری عجله داشت که فراموش کرده بود پاکت عکس های او را داخل کیفش بگذارد. در حالی که سرش را از روی کیفش بلند می کرد با اخم وحشتناکی گفت: متاسفانه فراوش کردم عکساتونو با خودم بیارم .

مرد جوان با همان بی خیالی که در وجودش بود گفت: چه بهتر باعث میشه دوباره همدیگرو ببینیم.

لیلی با حرص دفترچه یادداشتش را از داخل کیفش بیرون کشید و گفت: آدرستونو بدین فردا براتون بیارم.

مرد جوان گفت: چیه؟ چرا آدرس خودتو نمی دی؟ نکنه می ترسی خونتونو یاد بگیرم؟

لیلی دوباره حرفش را تکرار کرد و گفت: می گم آدرستونو بدین عجله دارم.

مرد جوان گفت: ولی من همین الان عکسامو لازم دارم.

لیلی با حرف مرد جوان از شدت عصبانیت دندانهایش را به روی هم فشرد و گفت: همین الان عکسای شما رو از کجا بیارم؟ از سر قبرم؟

مرد جوان با قیافه بامزه ای گفت: ترو خدا نگین. خدا نکنه. حیف شما نیست با اون ژستای قشنگتون اسکلت بشین؟ شما باید مانکن بشین و برین پشت و پتیرینای بهترین فروشگاه های شهر تا همه ببینن که خدا چقدر با دقت روی شما کار کرده.

لیلی دوباره با خشم صدایش را بلندتر از قبل کرد و با تندی گفت: آقای عزیز به جای این همه چرت و پرت گفتن، بگین من باید چکار کنم؟

مرد جوان گفت: خیلی ساده ست. سوار ماشینم می شین و همین الان می ریم و عکسای بنده رو از توی خونتون که دختری به این بداخلاقی داره بر می دارین و برام میارین. چون من همین امشب اون عکسارو باید جایی ببرم.

لیلی گفت: یعنی شما عکس دیگه ای ندارین؟ یعنی تو خونتون قحطیه عکس شماست؟

مرد جوان بعد از مکث کوتاهی گفت: نخیر، اتفاقا تو خونمون عکسای من قَت و فراوونه. اگه بخواین یه چن تاپی ام به شما می دم. این عکسایی که دست شماستمن مخصوصا گرفتم. آخه باید مامانم اونو به یکی نشون بده.

و در ادامه با نگاهی دوباره به لیلی گفت: خب بالاخره باید به دختری که می خواد برای اولین بار عکس منو ببینه یه عکس خوب بفرستم.

لیلی ابروهایش را در هم کشید و گفت: یعنی شما برای اینکه دختری شمارو بیسنده، بیست تا عکس براش می فرستین؟

مرد جوان گفت: خب آره. آخه طرف مربوطه به مادرم گفته می خواد عکس منو تو حالتای مختلف ببینه. منم چون پسر حرف گوش کنی هستم، فوری گفتم چشم و حسابی براش سنگ تموم گذاشتم و تو حالتای مختلف براش عکس گرفتم.

لیلی گفت: مطمئن باشین با دیدن عکساتون هیچ وقت شمارو انتخاب نمی کنه.

مرد جوان که نامش امیر بود و پر از شیطنت با خنده گفت: چرا؟ یعنی اینقد زشتم؟

لیلی گفت: حالا زشتیتون به کنار، آدم با دیدن اخمای وحشتناکتون توی عکس تنش می لرزه.

امیر با شیطنت گفت: یعنی دیدن عکسای من تن شمارو لرزوند؟
و در ادامه خیلی بامزه گفت: ولی به خدا عکسم اینطوره، خودم خیلی خوش اخلاقم.
لیلی دوباره اخمی کرد و گفت: به من چه که خوش اخلاقین یا بد اخلاق. اینو برین به اون خانومی بگین که قراره شما رو انتخاب کنه.
و با عجله آدرسش رو به روی ورقه ی کاغذی نوشت و گفت: بفرمائین، این آدرس منزلمه. اگه دو ساعت دیگه تشریف بیارین منزل هستم.
امیر در حین اینکه آدرس لیلی را می خواند گفت: چرا کارارو پیچیده اش می کنین؟ اگه ممکنه و اگه زحمتی براتون نداره. شما سوار ماشین بنده بشین، همین الان بریم عکسارو بدین به من. چگونه؟
لیلی که به هیچ وجه دلش نمی خواست به همراه مردی که از نظر او بیگانه ای بیش نبود آن مسیر را طی کند، گفت: مثل اینکه چاره دیگه ای برام نداشتین. انگار که از روی عمد مدام می خوابین به جورایی اعصاب منو بهم بریزین.
امیر از اینکه لیلی پذیرفت با او همراه شود لبش به لبخندی کج شد و گفت: ما غلط کنیم با اعصاب شما بازی کنیم. من فقط عکسامو می خوام. اونم بخاطر اینکه می خوام زن بگیرم. همین!

لیلی چپ چپ نگاهش کرد و به ناچار با چهره ای دماغ به روی صندلی عقب نشست. امیر در حین رانندگی هر از گاهی از داخل آینه نگاهی به چهره اخم آلود لیلی می انداخت و با دیدن اخم های وحشتناکش، لبش به لبخندی کج می شدو سرش را با شیطنت تکان می داد.

فصل 3 - 1

او شب گذشته در تنهایی اتاقش با دیدن عکس های بامزه لیلی تصمیم گرفته بود به هر نحوی که بود صاحب آن عکسها را از نزدیک ببیند. به همین منظور از صاحب آتلیه که یکی از دوستانش نیز بود، کمک گرفته و با نقشه او آن روز توانسته بود لیلی را ببیند. لیلی بدون هیچ توجهی به مرد جوان با قیافه ای درهم مشغول تماشای مغازه ها بود. که با شنیدن صدای امیر سرش را به سمت او چرخاند و با لحن تندی گفت: با من بودین؟

امیر گفت: ببینم حالا چرا اینقد عصبانی هستین؟ منکه عکساتونو دادم. اگه به جای من بودین چکار می کردین؟ حتما سرمو گوش تا گوش می بریدین و می داشتین روی سینه ام. درسته؟ دیشب وقتی عکساتونو نگا می کردم اصلا فکرشم نمی کردم که صاحب این عکسا اینقد بد اخلاق باشه.

لیلی گفت: اتفاقا منم وقتی امروز عکساتونو دیدم با خودم گفتم حتما یارو رئیس مئیسه که اینقد قیافه اومده.

امیر با شنیدن حرف لیلی خنده بلندی سر داد و گفت: یادم باشه ایندفعه موقع عکس گرفتن حتما بخندم که اگه یه موقع به طور اشتباه به دست یه دختر خانومی افتاد در مورد اینطوری فکر نکنه.

لیلی گفت: من فکر بدی در موردتون نکردم. فقط حدس زدم شاید رئیسی چیزی هستین که اونطوری قیافه اومدین. از من به شما نصیحت، اگه می خواین عکستونو به دختری نشون بدین، یه عکس دیگه بگیرین. چون طرف با دیدن این عکسا حتما پشیمون می شه و به مامانتون نه می زنه.

امیر با لبخند مهار شده اش گفت: از خدامه پشیمون بشه و نه بزنه. آخه مامانم انتخابش کرده . برای همینم همه جا اخم کردم

لیلی گفت: پس اصلا بهش عکس ندین. چون ازدواج اجباری اصلا به صلاحتون نیست

امیر با شنیدن جمله آخر لیلی گفت: راستی شما چه جور ازدواجی رو می پسندین؟ خواستگاری یا دوستی؟

لیلی که لزومی نمی دید به سوال این مرد جوابی بدهد دوباره اخمی کرد و به سمت خیابان چرخید و مشغول تماشای اتومبیل ها شد. که امیر با نگرفتن جواب سوالش، تصمیم گرفت سوال دیگری از او بپرسد. برای همین با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد و گفت: نگفتین شاغلین یا محصل؟

لیلی گفت: شما چکار به شغل و تحصیلات من دارین؟ اصلا چه فرقی به حال شما داره؟

امیر گفت: راس می گین، هیچ ربطی به من نداره. ولی می خوام ببینم حدسم در مورد شما درسته یا نه؟

لیلی گفت: مثلاً شما در مورد من چه حدسی زدین؟

امیر گفت: این که خانوم مدیر دبستان هستین. و یا مثلاً رشته تون بازیگری توی تئاتره

لیلی گفت: نخیر، حدسیات شما اشتباهه. من دانشجوی ریاضی ام

امیر با تبسمی گفت: به به هم رشته هم که هستیم. اولین تفاهم در اولین قدم.

لیلی با نگاهی به چهره امیر که ته خنده ای نیز در آن دیده می شد گفت: از کدوم تفاهم و قدم حرف می زنین؟ منو شما نه تفاهمی با هم داریم و نه قراره قدمی با هم برداریم. ضمناً رسیدیم، لطفاً همینجا نگو دارین.

امیر فوری کناری توقف کرد و گفت: پس تا من یه چرت کوچولو بزوم، شما رفتین و اومدین.

لیلی یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: دیگه اون به خودتون مربوطه.

و بلافاصله از اتومبیل پیاده شد و به سمت کوچه اشان رفت. ولی به محض ورود به خانه از شانس بدش هرچه گشت پاکت عکس ها را پیدا نکرد. حتی داخل کشوهای میز تحریرش را،

داخل کتابخانه اش را، داخل کمد لباس هایش را، داخل یخچال، جاکفشی، زیر فرشها، همه جا و همه جا را گشت، ولی هیچ اثری از پاکت عکسها ندید. هرچه به مغزش فشار آورد به یادش نیامد که آن پاکت را کجا گذاشته است. و وقتی به خودش آمد که درست نیم ساعت از ورودش به خانه می گذشت. به یاد حرف مرد جوان افتاد که گفته بود: تا من به چرت کوچولو می زرم شما رفتین و اومدین"

و لیلی مطمئن بود که در این مدت اگر آن مرد خوابیده باشد بطور حتم خواب هفت پادشاه را نیز دیده است. حتی جرات رویارویی با آن مرد را هم نداشت. آن هم مردی که مطمئن بود با پیدا نشدن عکس هایش کلی سر به سرش می گذارد و کلی به او می خندد.

با خوردن لیوانی آب، درون قاب آینه نگاهی به خود انداخت و مقنعه اش را به روی سرش مرتب کرد و با گام هایی که گویی میلی به جلو رفتن نداشتند از خانه خارج شد. امیر با دیدن لیلی فوری خودش را روی صندلی جابجا کرد و با نگاهی به ساعتش گفت: یعنی خونتون این همه با اینجا فاصله داشت که نیم ساعت طول کشید تا برین و برگردین؟

لیلی در حالی که زبانش برای گفتن جمله ای که پشت لبانش بود نمی چرخید، بالاخره لب باز کرد و گفت: متاسفانه عکساتونو پیدا نکردم. انگار آب شده رفته توی زمین.

امیر با لیخندی به روی لب گفت: شایدم یادگاری نگه داشتی؟ اگه این طوره موردی نداره خوشحال می شم.

لیلی با شنیدن جمله امیر که با خونسردی تمام بیان می شد، با صدای لرزانی گفت: آقای عزیز می گم عکساتونو پیدا نکردم، اونوقت شما می گین یادگاری نگه داشتمشون؟ بابا عجب گیری افتادما؟ به خدا قسم حاضرم هرچقد که خسارتش می شه، بدم. ولی دست از سرم بردارین.

امیر با وجود اینکه متوجه عصبانیت لیلی از بیان جمله اش شده بود. ولی باز هم با همان خونسردی گفت: اگه دوست داشتین می تونین بهترینشو قاب کنین و بزنین روی دیوار اتاقتون.

لیلی که از شدت عصبانیت لبهایش نیز می لرزید گفت: چشم، اگه خواستم شب کابوس بینم حتما این کارو می کنم.

امیر دوباره با خنده معنی داری گفت: پس نتیجه می گیریم که عکسامو برداشتین.

لیلی که دیگر از شدت عصبانیت دست و پایش نیز به لرزه افتاده و سرخی تندی هم به صورتش دویده بود گفت: به خدا آقا اگه فقط به کلمه دیگه بگین، می زرم شیشه ماشینتونو خرد می کنم.

امیر باز هم با همان بی خیالی فوری قفل ماشینش را از زیر پایش برداشت و روبروی لیلی گرفت و گفت: بفرما، بعد از خرد کردن شیشه ماشین می تونی بزنی کله بنده رم بشکنی. کیه که جلوتو بگیره؟ کیه که جرات کنه بگه نشکن؟

لیلی از شدت عصبانیت دوباره دندانهایش را به هم فشرد و با لحنی که بیشتر به فریاد شبیه بود گفت: نه بابا مثل اینکه امروز با یه مریض طرفم. لطف کن یه شماره بده اگه پیداشون کردم سر فرصت تحویلتون بدم.

امیر بدون معطلی دفترچه یادداشتی را که داخل داشبورد اتومبیلش بود را برداشت و با نوشتن شماره ای گفت: می دونستم توام از من خوشتر اومده و ازم شماره تماس می گیری. مثل خودم که بدجوری از این قیافه عصبانیت خوشم اومده.

لیلی با حالت تندی ورقه کاغذ را از دست امیر کشید و با نگاه خشمگینی گفت: بهتره خودتو یه چن روزی توی بیمارستان بستری کنی، واقعا برات لازمه.

امیر دوباره با همان شیطنتی که همیشه در وجودش بود گفت: اگه قول بدی به عیاداتم بیایی حتما این کارو می کنم.

لیلی بدون جواب دیگری از کنار امیر دور شد و به سمت کوچه اشان پیچید. ولی بلافاصله با شنیدن صدای او دوباره به عقب چرخید و پرسید: چی گفتین؟

امیر گفت: یادت باشه من اون عکسارو لازم دارم. باید پیداش کنی. وگرنه بهم زن نمی دن.

لیلی گفت: همون بهتر که بهت زن ندن، آدم دیوونه زن می خواد چیکار کنه؟

و سراسیمه به سمت خانه اشان دوید و زیر لب با خود گفت: بابا این دیگه کیه؟ دیوونه ست.

با دور شدن لیلی، امیر سرش را به چپ و راست تکان داد و با لبخندی زیر لب گفت: عجب زلزله ای بود؟ ولی از حق نگذیریم بدجوری دل آروممو لرزوندم.

بعد از آن روز صدای لیلی مدام در فضای گوش امیر می پیچید و قلبش را تکان کوچکی می داد که خودش هم نمی دانست آن تکان برای چیست؟

او دقیقا در همان نگاه اولی که لیلی در آتلیه به سمتش چرخید و نگاه خشمگینش را به او دوخت، دل از کف داد و احساس کرد که دلش با آن نگاه بدجوری لرزید.

لیلی بی خبر از این بود که امیر یکی از عکس هایش را از روی عمد پیش خودش نگاه داشته و هر شب در خلوت اتاقش با نگاهی به عکس او لبخندی می زند و زیر لب می گوید: "زلزله، ولوله، اصلا نه آسمون قلمبه"

دو هفته از ناپدید شدن عکس های امیر می گذشت که یکی از همان روزها لیلی در حین جابجا کردن یکی از میل ها، پاکت عکسها را پیدا کرد و افسوس خورد که چرا آن روز زیر میل ها را نگاه نکرده است تا امروز مجبور نشود دوباره با آن مرد روبرو شود. چندین بار با خودش تصمیم گرفت که همان ساعت همه آن عکسها را پاره کند و درون سطل زباله بریزد. ولی هرچه کرد وجدانش به او اجازه ی چنین کاری را نداد. هرچه بود آن عکسها امانتی بود که به اشتباه به دستش افتاده و او وظیفه داشت که هرچه زودتر آنها را به دست صاحبش برساند. هر چند صاحبش دیوانه ای بود که مدام با آن حرفهایش روی اعصاب او راه می رفت. و او را نیز هم چون خودش دیوانه

می کرد. همان روز بعد از ظهر بعد از تمام کارهایش گوشی تلفن را برداشت و شماره تماس امیر را گرفت. ولی به ناگاه بدون این که در اختیار خودش باشد با شنیدن صدای امیر دست و پایش را گم کرد و زبانش برای هیچ حرفی نچرخید. ولی دوباره با شنیدن چندین بار الو الو گفتن او فوری خودش را جمع و جور کرد و با صدای آرامی گفت: سلام، سپهری هستم. راستش من امروز عکساتونو پیدا کردم. همین امروز می برم و تحویل عکاسی می دم. می تونین هر زمان که وقت کردین برین و عکساتونو تحویل بگیرین.

تا امیر لب باز کرد که بگوید: " به به خانم سپهری، چه عجب یادی از ما دیوانه ها کردین" بوق ممتد تلفن به او نشان داد که تماسش قطع شده است. امیر که حاج و واج گوشی به دست خشکش زده بود از ذهنش گذشت که این دختر حتی لحظه ای صبر نکرد تا صدای او را بشنود. ولی با وجود تمام این افکار با لبخند پر شیطنتی فکری به ذهنش رسید. که همان لحظه با برداشتن کیفش به قصد رفتن به آتلیه از شرکت خارج شد.

نیم ساعت بعد از خروج از شرکت وقتی وارد آتلیه دوستش شد، بعد از خوش و بش و چاق سلامتیاز او پرسید که آیا عکسهایش را آورده اند یا نه؟

و مهرداد دوستش با خنده بلندی گفت: ولی خودمونیم امیرر، این عکساتم عجب حکایتی شده ها. نخیر نیاوردن مگه پیدا شده؟

امیر با لبخند معنی داری گفت: آره مثل اینکه بالاخره امروز به دستم می رسه.

مهرداد با نگاه مشکوکی لبخندی زد و گفت: حالا راستشو بگو، از پیدا شدن عکسا خوشحالی یا از دیدن اون خانوم؟

امیر درحالیکه با عجله به سمت در آتلیه می رفت گفت: همه اینا فقط به خاطره گیجیه تو آقای عکاس باشیه. و بلافاصله از آتلیه خارج شد و درون اتومبیلش به انتظار لیلی نشست.

بعد از گذشت ساعتی انتظار بالاخره امیر قامت لیلی را که وارد آتلیه می شد را تشخیص داد و با لبخندی به روی لب گفت: بالاخره زلزله خانوم تشریف آوردن!

لیلی بعد از تحویل عکسها به دست مهرداد بدون هیچ حرف دیگری از آتلیه خارج و کنار خیابان به انتظار تاکسی ایستاد.

امیر که اتومبیلش را در آن سوی خیابان پارک کرده بود با دیدن خروج لیلی از آتلیه بلافاصله فرمانش را چرخاند و جلوی پای او ترمز کرد.

لیلی که با دیدن امیر و ترمز نابهنگام اتومبیلش از شدت تعجب ابروانش خود به خود بالا رفته بود، دندانهایش را از شدت خشم به روی هم فشرد و با چشمانی تنگ شده گفت: چیه؟ چه خبرته؟ مگه سرآوردی؟ من که عکساتو تحویل عکاسی دادم، دیگه چی می خوای؟

امیر سرش را به علامت سلام پایین آورد و با لبخندی گفت: سلام عرض شد خانم سپهری، از دیدنتون واقعا خوشحال شدم، هیچ می دونین شما باعث شدینمن به موقع اون عکسارو نشون اون دختر ندمو، بی زن بمونم؟

لیلی با لحن تندی گفت: اولاً که به من چه. دوماً که بهتر. سوماً اون دختره بخت برگشته خیلی شانس آورده که عکسا به موقع به دستش نرسیده.

و بلافاصله با دیدن اتوبوسی که همان لحظه در ایستگاه اتوبوس توقف کرد دوان دوان خودش را به اتوبوس رساند و با عجله سوار شد. که بعد از سوار شدن از شیشه بزرگ اتوبوس نگاهی به اتومبیل امیر و خود امیر انداخت که همانجا ایستاده و دور شدن اتوبوس را تماشا می کرد

فصل 2-3

بعد از آن روز ذهن امیر به سختی مشغول فکر در مورد لیلی بود. دلش می خواست باز هم او را ببیند و باز هم حرف هایش را بشنود. هر چند مطمئن بود با دیدنش ممکن است حتی بد و بیراه نیز از او بشنود. ولی به لحظه ای دیدن او می ارزید. خودش هم نمی دانست در نگاه و صدای این دختر چه بوده که به یکباره تپش قلبش را بالا برده و به تمام اندامش رسانده. ولی هرچه بود دل و دینش را از کفش ربوده و عشق را به جانش انداخته بود. او تک پسر خانواده بود که تحصیلاتش را در فرانسه به اتمام رسانده و بعد از آن هم یک شرکت بزرگ واردات و صادرات مواد غذایی را در بالای شهر اداره می کرد. البته در این شرکت چندین کارمند و مهندس نیز زیر دستش کار می کردند. از آن تیپ مردانی بود که مدام شاد و خندان بود و مدام با کارها و حرکات بامزه اش موج شادی را در همه جا پخش می کرد. از آن بچه پولدارهای مثبتی بود که لنگه اش در این شهر کمتر پیدا می شود. مادرش زنی بزرگزاده و از خانواده اصیل تهرانی بود و پدرش پسر یکی از ثروتمندان و ملاکان بزرگ مازندران. سالهای پیش پدر و مادرش در یک مهمانی با هم آشنا شده و خیلی زود کارشان به ازدواج کشیده شده بود. که ثمره ازدواجشان دو دختر و یک پسر بود. دو دخترشان ازدواج کرده و پسر کوچکشان که همین امیر بود، بیست و هفت سال از سنش می گذشت و هنوز ازدواج نکرده بود. شرکتی که امروز امیر مدیریت آنرا به عهده داشت قبلاً توسط پدرش اداره می شد. ولی تقریباً یک سالی می شد که پدرش بعد از تاسیس شعبه ای در لندن به همراه شوهر خواهرش به آن کشور رفته و مشغول سروسامان دادن به آنجا بود.

دو هفته ای از آخرین دیدار لیلی و امیر که روبروی آئلیه عکاسی رخ داده بود می گذشت که دوباره صبح یکی از همان روزها امیر هوای دیدن لیلی به سرش زد فرمان اتومبیلش را به یکباره به سمت خانه لیلی چرخاند. امیر این را خیلی خوب می دانست که رفتنش به محل زندگی لیلی کار درستی نیست. ولی دلتنگی و احساسی غریب برایش چاره دیگری نگذاشته بود. در حین رانندگی وقتی به یاد رفتارهای لیلی افتاد خنده اش گرفت. برخوردهایی که لیلی فقط و فقط از او طلبکار بود و عصبانی.

ساعت 10 صبح بود که با تپش قلبی که برایش ناآشنا و تازگی داشت، به داخل کوچه پیچید و دورتر از خانه لیلی داخل اتومبیلش به انتظار نشست تا شاید آنروز بتواند با دختری که حرکات و حرف های تندش تن و قلبش را لرزانده بود دیداری هر چند کوتاه داشته باشد. که از شانس خوبش لیلی که همان روز قرار بود برای انجام کاری از خانه خارج شود، بی خیال از خانه خارج و به سوی انتهای کوچه حرکت کرد. امیر که با دیدن لیلی لب هایش به لبخندی کج شده بود زیر لب گفت: خدایا چاکرتیم.

و بدون معطلی اتومبیلش را روشن و به سمت لیلی حرکت کرد. ولی با چنان ترمز پر سر و صدایی کنار پای لیلی توقف کرد که لیلی با وحشت و با چهره ای پر از ترس به عقب پرید و دستش را به روی قلبش گذاشت. که به ناگاه با دیدن چهره خندان امیر، آن هم آن ساعت از صبح و آن هم درستت روبروی خانه اش، دوباره ابروهایش از تعجب بالا رفت. ولی بعد از لحظاتی ابروهایش به همان سرعتی که بالا رفته بود به حالت اخم پایین آمد و گفت: آقای محترم اینجا کوچه است نه خیابون و نه پیست مسابقه. چته؟ با این سرعت هیچ می دونی کم مونده بود زیرم کنی؟

امیر با دیدن نگاه لیلی به ناگاه چشمانش گر گرفت و تمام اندامش داغ شد. شنیده بود که گاهی اوقات عشق با يك نگاه قلب انسان را می سوزاند، ولی هرگز باورش نکرده بود. و امروز با دیدن دوباره لیلی چنان قلب و نگاهش گر گرفت که با تمام وجود به آن جمله و به آن مثال ایمان آورد. . ولی باز هم با وجود آن همه احساس، با همان خونسردی بچه گانه اش لبخندی به روی لیلی زد و گفت: خدا اون روزو نیاره الهی من برم زیر ماشین نه شما. راستشو بخوای وقتی دیدمت به قدری ذوق زده شده بودم که یهو سرعت ماشینی از دستم در رفت، حالا که طوری نشده بفرمایین بالا برسونمتون.

لیلی دوباره با آن خشم همیشگی اش گفت: برو عمه تو برسون. اصلا معلومه دوباره اینورا چیکار می کنی؟

امیر مظلومانه گفت: به خدا نمی دونم چرا یهو دلم برات تنگ شد. باور کن وقتی به خودم اومدم که جلوی خونتون بودم. چطوره کمی بیشتر با هم صحبت کنیم.

لیلی با حرص و اخم گفت: مثلا چقدر؟

امیر گفت: مثلا به اندازه ای که بیشتر همدیگرو بشناسیم و بیشتر به روحیات همدیگه پی ببریم. چطوره؟

لیلی گفت: من که تورو خیلی خوب شناختم و خیلی خوب می دونم که حسابی دیوونه ای و باید حتما راهیه بیمارستان بشی.

و بلافاصله با گام هایی تند خودش را به سر کوچه رساند و با سوار شدن به خودروئی از امیر فاصله گرفت و دور شد. امیر با رفتن لیلی دوباره خنده ای سر داد و زیر لب گفت: نه بابا واقعا که زلزله است! و با سرعت از کوچه گذشت و به سمت شرکتش راند.

یکی دو هفته ای از آن روز گذشته بود که یکی از شب ها دوباره فیل امیر یاد هندوستان افتاد و هوای لیلی به سرش زد. که به دنبال آن دلتنگی صبح آن شب به امید دیدن لیلی راهیه محل زندگی او شد. ولی این بار سرکوچه به انتظار او نشست. بعد از ساعتی درحالیکه لیلی روزنامه ای نیز به دستش بود از کوچه اشان خارج و گوشه ای از خیابان به انتظار تاکسی ایستاد. که امیر به محض دیدن لیلی نگاهش دوباره برق خاصی زد و زیر لب گفت: چه عجب! بالاخره خانوم از خونشون زدن بیرون.

و بدون معطلی اتومبیلش را روشن و باز هم درست زیر پای لیلی با ترمز پر سر و صدایی توقف کرد. که باز هم لیلی با ترمز نا بهنگام امیر از جایش پرید و دوباره چشمش را به او که یک دستش را به روی سینه اش گذاشته و سرش را به علامت سلام به روی او خم کرده بود افتاد. درحالیکه تا لحظاتی فقط پر و پر نگاهش می کرد بالاخره لب باز کرد و گفت: نه بابا، تو واقعا سادیسم داری. عکساتو که دادم دیگه چی می خوای؟

امیر گفت: هیچی به خدا، فقط اجازه بده برسونمت.

لیلی در حالیکه چشمانش را از حد معمول تنگ تر کرده بود گفت: کجا؟ قبرستون یا دیوونه خونه؟

امیر گفت: هر جا که تو بخوای. البته اگر تفریحگاه بهتری را انتخاب کنی بیشتر خوشحال می شم.

لیلی انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید بسوی امیر دراز کرد و گفت: به خدا قسم فقط اگه به باره دیگه، فقط به باره دیگه مزاحمم بشیحققتو کف دستت می دارم.

امیر با قیافه ای مظلوم گفت: من که چیزی نگفتم فقط گفتم خوشحال می شم برسونمت. همین!

لیلی گفت: برو اون جد و آبادتو برسون.

امیر گفت: آخه جد و آبادم خیلی وقته به رحمت خدا رفتن.

لیلی با لگد محکمی به اتومبیل امیر گفت: دیوونه!

و بدون معطلی از کنار او گذشت و با گرفتن خودروئی از او که به قهقهه شدیدی افتاده بود، دور شد.

هر روز که می گذشت امیر بیشتر از روز پیش به لیلی می اندیشید و بیشتر دلش هوای دیدن او را می کرد. ولی از ترس رفتارهای تندش جرات رویارویی با او را نداشت. در نظر او لیلی نجیب ترین و بهترین دختری بود که تا به آن روز دیده و شناخته بود. امیر از آن تیپ مردان فوق العاده خوش قیافه و سر و زبان دار و از همه مهمتر ثروتمندی بود که هر دختری آرزوی داشتنش را داشت. ولی او درست روی دختری دست گذاشته بود که اصلا او را آدم حساب نمی کرد.

لیلی بی خبر از این بود که تمام رفتارهای تندش بیشتر از قبل امیر را عاشق خود کرده و تمایزش را به ازدواج با او به اوج خود رسانده است. به طور کل گویی که این دختر امیر را با چشمانش مسخ کرده بود. چنان که فقط او را می دید و فقط صدای او را می شنید. دو روزی می شد که دوباره امیر تصمیم گرفته بود به دیدار لیلی برود. هرچند مطمئن بود که با اخم و تخم و حرفای تند او مواجه خواهد شد. ولی از نظر او ارزش دقیقه ای دیدنش را داشت.

آن روز صبح به قصد رفتن به شرکت از مادرش خداحافظی و از خانه خارج شد. ولی به جای شرکتش راهیه محل زندگی لیلی شد. از شانس بدش آن روز لیلی اصلا از خانه خارج نشد و او را پکر برجای گذاشت. روز دوم نیز همینطور. ولی روز سوم وقتی لیلی بی خبر از همه جا از در خانه

خارج شد امیر را درست روبروی خود دید. در حالیکه چشمانش از تعجب گرد شده بود با خشم گفت: بازم تو؟ تو اینجا چیکار می کنی؟ هیچ می دونی داری با آبروی من بازی می کنی؟

امیر مظلومانه گفت: به خدا قسم مزاحمت نیست، فقط می خوام بیشتر باهات آشنا بشم. آخه دنبال دختری مثل تو هستم تا به سر و سامونی به خودم بدم. باور کنین من با موقعیتی که دارم به راحتی می تونم با هر دختری که دلم بخواد ازدواج کنم. ولی حقیقت اینه که من فقط تو رو می خوام. باور کن از همون روزی که عکستو دیدم، به احساس عجیبی پیدا کردم. احساسی که تا به امروز نسبت به هیچ دختری نداشتم. باور کن چنان زندگی برات درست کنم که حتی تو خواهم ندیده باشی. اگه اجازه بدی با پدر و مادرم بیایم خواستگاریت. چي مي گي موافقي؟

لیلی که مانده بود با مردی که دائم سر راهش سبز می شد چه کند؟ به رویش براق شد و گفت: بابا خیلی پررویی. خیلی.

امیر فوری گفت: عشق که رو نمی خواد. فقط به ذره دل و جرات می خواد که خوشبختانه منم کلي دل و جرات دارم.

لیلی دوباره سرش را با خشم تکان داد و گفت: مثل اینکه تو زبون آدمیزاد حالت نمی شه؟

و بلافاصله با نگاهی به اطراف کیفیتش را بلند کرد و محکم به روی سر امیر کوبید و گفت: الان که برادرم با مشت و لگد حالتو جا بیاره، آدم می شی. و با عجله به درون خانه ای که هیچ کس را برای دفاع از خودش نداشت وارد شد. امیر که با کوبیده شدن کیف بروی سرش در حال مالیدن سرش بود گفت: به خدا منظور بدی ندارم هدفم فقط ازدواجه.

و بدون معطلی از ترس برادر لیلی و از ترس آبرویش به سمت اتومبیلش دوید و نه تنها از آن کوچه که از آن محله نیز گریخت. ولی بعد از گذشتن از چندین خیابان گوشه ای توقف کرد و به قدری خندید که چشمانش پر از اشک شد. وقتی به یاد نگاه خشمگین و متعجب لیلی که با دیدن او گشادتر از حد معمول شده بود افتاد، نگاهی به آسمان انداخت و گفت: خدایا این زلزله را از ما بگیر!

و وقتی به یاد کیفیتش که به روی سرش کوبیده شده بود افتاد، باز هم خندید و گفت: خدایا این آسمون قلمبه را از ما بگیر! و دوباره با صدای بلند شروع به خنده کرد.

ولی با نگاه متعجب عابرین فوری خودش را جمع و جور کرد و سریع از آن محله دور شد تا بیشتر مضحکه مردم نشود.

امیر تا به آن سن که رسیده بود، هرگز چنین احساسی را در مورد هیچ دختری پیدا نکرده بود. دختران زیادی در میان اقوام و بیگانه برایش پا سست کرده و روی خوش به او نشان داده بودند. ولی هیچکدام به اندازه لیلی که هم از او فحش شنیده و هم کتک خورده و هم هیچ نوع نگاه نرمی به او نینداخته بود، به دلش ننشسته بود. شنیده بود که گاهی اوقات عشق آن هم با يك نگاه به سراغ انسان می آید و او را می سوزاند، ولی هرگز باورش نکرده بود. و امروز با هر بار دیدن این دختر گر می گرفت و به مثل با يك نگاه عاشق شدن اعتقاد پیدا می کرد.

اواخر مرداد ماه بود که یکی از روزها دوباره امیر هوای دیدن لیلی به سرش زد و با خودش تصمیم گرفت که باز هم به دیدن او برود. یک هفته ای می شد که هر روز سر کوچه خانه لیلی به انتظار دیدن او داخل اتومبیلش می نشست. ولی در آن یک هفته لیلی نه از خانه اش خارج شد و نه از موچه اشان. و بالاخره روز هشتم بود که امیر به محض نزدیک شدن به محله خانه لیلی او را در ایستگاه اتوبوس دید. با آمدن اتوبوس بدون اینکه خودش را به لیلی نشان دهد فوری از اتومبیلش پیاده شد و به سمت اتوبوسی که لیلی دقیقی را به انتظار آن ایستاده بود رفت. مانده بود که سوار اتوبوس بشود یا نه؟ که با نگاهی دوباره به لیلی که نیم رخش به او بود تردید را کنار گذاشت و بدون معطلی سوار اتوبوس شد. تقریباً سه ایستگاهی از حرکت اتوبوس گذشته بود که به ناگاه نگاه ناباور لیلی به نگاه پر شیطنت امیر افتاد. درحالیکه از شدت خشم دندانهایش را به روی هم می سایید، با چنان اخمی نگاهش را به امیر دوخت که امیر ته دلش خالی شد که مبادا لیلی میان جمع با سر و صدایش آبرویش را ببرد

ولی لیلی برعکس فکر او بعد از نگاهی خشمگین، رویش را از او چرخاند و به سمت خیابان و مغازه ها دوخت و بدون هیچ نگاهی به امیر پیاده شد. که امیر نیز به محض پیاده شدن لیلی فی الفور از میان مسافران گذشت و پیاده شد. لیلی که پشت اتوبوس به انتظار امیر کمین کرده بود. به محض پیاده شدن او به ناگاه جلوی رویش سبز شد و با لحن تنیدی گفت: آقای عزیز برای چی بازم افتادی دنبالم؟ مگه تو کار و زندگی نداری؟ تا کی می خواهی به این بچه بازیها ادامه بدی؟ به خدا من به جای تو خسته شدم.

امیر با همان سادگی همیشگی اش گفت: به خدا هیچ منظور بدی ندارم فقط می خوام بیشتر در موردت بدونم. آخه بالاخره برای ازدواج لازمه.

لیلی با شنیدن حرفهای او نفس عمیقی را از سینه اش بیرون داد و با صدای بلندی گفت: وای، وای، وای، دقم دادی. بابا من نخوام شوهر کنم، کیو باید ببینم؟ به کی باید بگم؟ آقای عزیز، برادر عزیز، دست از سر کچل بنده بردار. خدایا من به کی بگم شوهر نمی خوام؟

امیر گفت: به خدا لازم نیست به کسی بگی. به خودم بگو.

لیلی گفت: از اون به قول خودت تحصیلاتت خجالت بکش. از اون سن و سالت، از اون قد و قواره ت خجالت بکش! و بدون هیچ صحبت دیگری مسیرش را تغییر داد و راه میان بر را انتخاب کرد.

دیگر از دست این مرد و سماجت هایش کم آورده و نمی دانست که چه کند و از دست او به کجا پناه ببرد. تا دقیقی هر زمان که به شیشه مغازه ای خیره می شد، امیر ا سایه به سایه خودش می دید. و بالاخره با تصمیمی که به ذهنش رسید، لبخندی به روی لبانش نشست و زیر لب گفت: آفرین پسر بیا دنبالم. امروز دیگه می خوام حسابتو برسم. چنان بلایی سرت بیارم که از دنیا اومدنت پشیمون بشی. و بعد از گذشتن از چندین خیابان و مطمئن شدن از اینکه امیر هنوز هم به دنبال اوست، در برابر نگاه متعجب او کنار یک کلانتری ایستاد و مشغول صحبت با افسری شد که قصد خروج از کلانتری را داشت.

امیر که با دیدن افسر پلیس از ترس آبرویش عرق داغی به روی تمام تنش نشسته بود بلافاصله با قورت دادن آب دهانش با عجله خودش را از دید آن دو دور کرد و وارد مغازه ای شد. و درست

زمانی از مغازه خارج شد که نه اثری از لیلی بود و نه اثری از افسر پلیس. ولی وقتی وودش را برای برداشتن اتومبیلش به محله لیلی رساند همه چرخ های اتومبیلش را پنچر دید و کاغذی را که زیر برف پاکنش. فوری کاغذ را برداشت و فقط يك جمله روی آن دید: «حقتہ پسرہ ي سیرتق.»

لیلی بی خبر از این بود که با آن کارش امیر را بیشتر به این تشویق کرد که فردای آن روز باز هم در آن محله پیدایش شود. فردای آن روز که لیلی به سفارش یکی از دوستانش برای سرزدن و شاید هم استخدام شدنش در يك موسسه از خانه خارج می شد، با احتیاط هر دو سمت خانه اش را نگاهی انداخت و با ندیدن امیر نفس بلندی کشید و گفت: آخیش نیستش. انگار که خدا رو شکر مرده و از دستش خلاص شدم.

و بلافاصله خودش را به سر کوچه رساند و باز هم با نگاهی به اطراف اتومبیل امیر را ندید. غافل از اینکه امیر آن روز اتومبیلش را با اتومبیل پدرش تعویض کرده و باز هم گوشه ای از خیابان به انتظار لیلی نشسته بود. گویی که این پسر دیگر به هیچ وجه فکر کار و زندگی اش نبود. چون هر روز به محض خروج از خانه اش راهی محل زندگی دختری می شد که از دست مزاحمت های او کلافه شده و دیگر نمی دانست که چه کند؟ یلی با ندیدن امیر با خیالی آسوده سوار خودروئی شد و بعد از طی مسیری پیاده خیابانی را که به او آدرسش را داده بودند در پیش گرفت.

خیابان تقریباً خلوت و او بی خیال و فارغ از هرگونه افکار پریشانی قدم زنان به پیش می رفت. که به ناگاه با صدای سلام گفتن امیر از جایش پرید و با ناباوری او را پشت سرش دید که با لبخند بامزه ای گفت: چرا پیاده خانوم؟ مگه من مردم بفرمائین برسونمتون.

لیلی که با دیدن امیر شنیدن جملاتش از شدت عصبانیت شروع به جویدن لبهایش کرده بود باورش نمی شد که باز هم او را روبروی خود ببیند. اصلاً نمی دانست آن روز از چه زمان و از چه ساعتی به دنبالش بوده است. درحالیکه مثل همیشه با خشم و غضب روبروی امیر ایستاده و ریویرو تماشايش می کرد، بی خبر بود از این که با افسون نگاهش امیر را به چه حال و روزی انداخته و تپش قلبش را چگونه در سرتاسر اندامش به گردش درآورده و تمام وجودش را به آتش کشیده است.

بعد از لحظاتی که فقط به چهره پرشیطنت امیر خیره شده بود، با خشم و صدایی لرزان گفت: آخه برای چی مدام مزاحم می شی؟ مگه خودت خواهر و مادر نداری؟

امیر فوری گفت: چرا به خدا دارم. خوبشم دارم بفرستم خواستگاریت؟ از الان بهت گفته باشم که خیلی مهربون هم مادرم هم خواهرام. همشونم آرزوی عروسی منو دارن مخصوصاً اگه عروسون تو باشی.

لیلی در حالیکه با شنیدن حرف های امیر برای لحظاتی فقط سکوت کرده و به او فقط خیره شده بود با صدایی که به شدت امیر را از جایش تکان داد و ترساند گفت: وای خدا از دست تو چه خاکی بریزم تو سرم؟ من از دست تو کجا فرار کنم؟ آخه چرا دست از سرم برنمی داری؟ آخه

چطوري بگم من قصد ازدواج ندارم؟ چطوري بگم که ازت بدم مي ياد؟ چطوري بگم که تو احمق
حاليت بشه؟ چطوري بگم تو به جاي زن گرفتن بايد بري ديوونه خونه؟

امير دوباره مظلومانه گفت: به خدا تو زنم شو حتما مي رم ديوونه خونه. اصلا چطوره توام بشي
پرستارم؟ هان چطوره؟ به خدا با بودن تو فوري خوب مي شم و بر مي گردم سر خونه زندگيم.
ليلي نمي دانست با مردی که کارهايش همچون کودکان بود چگونه رفتار کند که او حاليش شود
و دست از سرش بردارد. دوباره با غيظ و عصبانيت چنان نگاهش کرد که امير گفت: تورو خدا اين
طوري نگاه نکن. به خدا ته دلم خالي مي شه. به خدا وحشت برم مي داره. به خدا مطمئن مي
شم که بالاخره زنم مي شي. چون زنايي که از دست شوهراشون عصباني مي شن،
همينطوري نگاهشون مي کنن. باور کن از وقتي تو رو ديدم، يه شبم خواب راحت نداشتم.ليلي که
صدائش از شدت عصبانيت مي لرزيد گفت: تو واقعا ليسانس رياضياتي؟

امير گفت: آره به خدا، چطور مگه؟ بهم مي ياد؟ اتفاقا خيليا مي گن که بهم نمي آد. ولي خب
چيكار کنم تو رشته رياضيات قبول شدم و رفتم تو خط رياضي. ولي به خدا اگه تو بخواي تغيير
رشته مي دم و يه ليسانس ديگه مي گيريم. ادبيات چطوره؟ خويه؟ فيزيك چطوره خويه؟ شايدم
دوست داري يه شوهر هنرمند داشته باشي. به خدا اگه تو بخواي مي رم تو رشته هنر و قيد هر
چي جبر و مثلثاتو مي زنم.

ليلي به تقليد از امير که مدام به خدا، به خدا مي گفت. دهانش را کج کرد و گفت: به خدا اگه
بري مرده شور بشي خيلي بهتره.

امير باز هم با همان خونسردی که هميشه در وجودش بود گفت: باور کن اگه زنم بشي مرده
شورم مي شم. تو فقط زنم شو.

ليلي گفت: آخه بدبختي اينه که آدم عاشق پيشه دل مرده شستم نداره.

امير گفت: آره به خدا راس مي گي. اصلا من دل اينطور کارارو ندارم. ولي به خدا اگه تو زنم
بشي، مرده مي شورم، زنده مي شورم، حياط مي شورم، کوچه مي شورم، آب حوض مي
کشم، آب چاه مي کشم، برف پارو مي کنم، خلاصه تو زنم شو بين چه کارا که بخاطر تو نمي
کنم.

ليلي سرش را با تاسف تکان داد و گفت: فکر کنم آخرش منم عين خودت ديوونه کني و راهيه
بیمارستان.

امير بلافاصله همچون کودکان گفت: يعني مي شه توام مثل من ديوونه بشي؟ اونم ديوونه من؟
چه خوب مي شه، دو تا ديوونه با هم. راستي اسمت چيه؟ هنوز بهب نگفتي؟ ولوله
نيست؟ شايدم زلزله است يا شايدم آسمون قلمبه است.

ليلي با حرف هاي او ابروهاي پيوسته و سياهش را بيشتتر در هم پيچاند و امير را بيشتتر به ياد
تابلوهاي مينياتوري انداخت. به طوري که بلافاصله گفت: تورو خدا اينطوري نگاه نکن. آخه بيشتتر
منو به ياد تابلوهاي قديمي مي ندازي. دختر تاحالا کسي بهت گفته که يه پارچه نمکي؟ تا حالا
کسي بهت گفته که چقدر نازي؟

ليلي که با کارها و حرف هاي بچه گانه امير کلافه شده بود پوزخندي به لبانش نشانده و با چهره اي سخت تر و جدي تر گفت: تو چي؟ تا حالا کسي به توام گفته که يه احمق به تمام عياري؟

امير با نگاه بامزه اي گفت: آره به خدا خيليا مي گن. به نظرت چکار کنم احمق به نظر نيام؟

ليلي با صدای بلندي گفت: هيچي، برو بمير. برو ديوونه خونه. برو قبرستون. من چه مي دونم چيکار کني؟ اصلا برو از مادرت بپرس که تو رو اينطوري احمق بار آورده. امير دوباره بدون اينکه از شنيدن حرفهاي ليلي خمي به ابرو بياورد گفت: اتفاقا خودمم بارها و بارها به مامانم گفتم آخه مادر من چرا منو اينقدر احمق زاييدي؟ هيچ مي دوني مامانم جوابمو چي داده؟

ليلي چشمانش را تنگ تر کرد و گفت: حتما گفته پسرم توهم شبیه باباتي. عين اون احمق.

امير گفت: ديگه قرار نبود با بابا، ننه مون کار داشته باشيم. راستش مامانم گفت اگه زن بگيرم درست مي شم. بنده خدا راستم مي گه. چاره درد من فقط و فقط زن گرفتنه.

ليلي با خشم گفت: چاره درد تو زن گرفتن نيست. چاره درد تو يه کتک جانانه است که بايد بگم برادرم حسابي حالتو جا بياره. ولي فکر نکنم تو حتي با کتکم آدم بشي.

امير جلوي ليلي تعظيمي کرد و گفت: به خدا با اين حرفات روحيه ام از اين رو به اون رو مي شه. ولي تورو خدا اينقدر دلمو نشکن. به خدا منم آدمم.

ليلي با اکراه نگاهی به او انداخت و گفت: جدا؟ نمي دونستم توام آدمي.

امير فوري گفت: آره به خدا، مگه قيافه م نشون نمي ده؟

ليلي با صدای تقريبا بلندي گفت: به خدا ديوونه ام کردي.

و بدون هيچ حرف ديگري با خشم از او دور شد و زير لب با خود گفت: واقعا مادريش از دست اين بچه چي مي کشه؟ اصلا حرف آدميزاد حاليش نيست. يکي نيست بهش بگه آخه بچه تو بجاي زن گرفتن بهتره بري کودکستان کمي به عقل بيايي و شعور پيدا کني که اينقدر مزاحم دختر مردم نشي.

و بدون آنکه به موسسه اي که دوستش آدرسش را داده بود سر ي بزند داخل خودروي تاکسي که مشغول سوار کردن پيرزني بود نشست.

پيرزن که داختموميل کنارش نشسته بود با لبخندي به ليلي نگاهی انداخت و گفت: کسي دنبالت افتاده بود؟

ليلي با مين مين گفت: چطور مگه؟

پيرزن با لبخندي که دندان هاي عاريه ايش را نشان مي داد گفت: آخه رنگ و روت داد مي زنه از دست کسي به اين ماشين پناه آوردي.

راننده با شنيدن حرف پيرزن از داخل آينه به چهره سرخ و برافروخته ليلي نگاهی انداخت و گفت: مادر خوب واردينا!

پیرزن خنده بلندی سر داد و گفت: آخه خودمم به روزی جوون بودم. هی جوونی کجایی که یادش بخیر. باور کنین به روز منم مثل این دختر از ترس مردی که دنبالم افتاده بود رفتم توی مسجد قائم شدم. ولی اون یارو تا موقع غروب همونجا جلوی مسجد وایساد و از جاش تگون نخورد. باورتون می شه همون مرد بعدنا شد شوهرم؟ باورتون می شه من تا به امروز مهربونتر از اون مرد هیچ مردی رو ندیدم؟

و در ادامه صحبتش نگاهي به ليلي انداخت و گفت: توام مواظب باش يهو همين مردی که دنبالت بود مرد زندگیت نشه.

ليلي با شنیدن حرف پيرزن زیر لب به آرامي گفت: هرگز! امکان نداره!

پيرزن گفت: اتفاقا منم اون روز حرف تو رو زدم. ولی از قسمت و تصمیم سرنوشت نمی شه در رفت. هرچی که قسمت با شه همون می شه. حالا یارو کی هست؟

ليلي گفت: به دیوونه که مدتی مدام مزاحمم می شه و می خواد که زنش بشم.

راننده دوباره از داخل آینه تگاهی به ليلي انداخت و گفت: خب زنش شو آبجي مگه چشه؟

ليلي گفت: بگو چش نیست عین بچه ها می مونه.

پيرزن با نگاهي به ليلي گفت: بچه مردم دیوونه خودت کردی اونوقت می گی دیوونه ست؟ مطمئن باش اگه می گی مثل بچه هاست از نجابتشه نه از چیزه دیگه.

و بلافاصله از راننده خواست تا کناری نگه دارد. تقریباً يك هفته ای از آن روز می گذشت. ليلي درحالیکه از بیکاری و تنهایی حوصله اش سر رفته و به روزنامه کنار دستش خیره بود، با خط خطی کردن روزنامه ناخودآگاه بدون اینکه در اختیار خودش باشد به یاد حرفهای امیر افتاد: «به خدا تو زخم شو، مرده می شورم. زنده می شورم. حیاط می شورم. آب حوض می کشم...» و خود به خود با یادآوری حرف ها و حرکات امیر با خنده بلندی زیر لب گفت: جرات داری دوباره جلوم ظاهر شو بین چه بلایي سرت می یارم

فصل 4

آن روز یکی از روزهای اول شهریور ماه بود که باز هم ليلي، امیر را سایه به سایه خودش دید. با دیدن امیر چنان با تندي و چشمانی خشمگین به سویش چرخید که پاهای امیر با دیدن نگاه تندش از حرکت ایستاد و درجا میخکوب شد. ليلي با همان تندي که چرخیده بود گفت: بی خود با این کارای بچگانه وقتتو تلف نکن. چون منو تو اصلا به درد هم نمی خوریم.

امیر گفت: به خدا می خوریم. به دین می خوریم. به زمین و آسمون می خوریم. من تو رو خوب می شناسم. می دونم خیلی خانومی. خیلی نجیبی.

ليلي گفت: ولی من تورو نمی شناسم. بهتره راهتو بکشی و بري دنبال یکی دیگه.

امیر گفت: به خدا نمی توئم. به دین نمی توئم. آخه چطوری بگم که باور کنی خیلی می خوامت. آخه لامصب دیوونه ام کردی. اگه منو نمی شناسی به خدا به مرور زمان می شناسی. پس دوران نامزدی رو برای چی گذاشتن؟ برای همین کارا دیگه، تو منو بشناسی، منم تو رو بشناسم، پدر و مادرت منو بشناسن، پدر و مادر من تو رو بشناسن، خلاصه همش ما شمارو بشناسیم شمام مارو.

لیلی یك تاي ابرویش را بالا داد و گفت: تو عادت داری مدام به حرفات شاخ و برگ بدی؟
امیر گفت: نه به خدا، ولی هر بار که تورو می بینم نمی دونم چرا این طوری می شم. تو رو خدا زخم شو.

لیلی گفت: توام آدمی که خودمو گرفتارت کنم؟ با اون خُل و چِل بازیات؟
امیر گفت: به خدا تو زخم شو، بهت قول می دم که هم بزرگ بشم هم عاقل.

و در حالیکه با حسرت خیره لیلی بود گفت: وای که چقدر دلم می خواد وقتی که زخم شدی، موقعی که شب بر می گردم خونه، تو درو بروم باز کنی و درحالیکه جلوم تعظیم می کنی بگی سلام آقا به خونه خوش اومدین. بعد فوری بدویی و به لگن و آفتابه بذاری جلو پامو بگی، آقا پاتو بذارم تو لگن تا بشورمش. بعد آب بریزی روی پاهامو، وای که چه شود...

و به جای ادامه جملاتش نگاهش را به چهره عصبانی لیلی دوخت و گفت: وای که چقدر خوشگل می شی وقتی اینطوری نیگام می کنی. آره داشتم می گفتم، بعد از اینکه پاهامو شستی فوری دو تا متکا بذاری پشتمو قلیونمم بذاری جلومو بگی آقا تا شما به قلیون چاق کنی من برم به استکان چایی براتون بریزم و بیارم. ولی درست در همین موقع صدای ونگ ونگ بچه مون از تو اتاق بغل دستي به گوشمون می رسه. منم با صدای ونگ ونگ بچه با صدای کلفتی که تنتو بلرزونه، می گم زن برو این بچه رو خفه اش کن که گوشم رفت. بعد تو باشنیدن حرف من بگی آقا تورو خدا اینطوری نگین گناه داره. آخه از تخم و ترکه خودتونه. بعد منم بگم پس حالا که از تخم و ترکه خودمه، بده بغل خودم که قریون تخم و ترکه خودم برم.

لیلی که از قبل شیشه نفتی را برای ادب کردن امیر درون کیفش گذاشته بود، به آرامی زیپ کیفش را باز کرد و گفت: حالا مطمئنی منو خوب شناختی؟
امیر گفت: آره به خدا، مطمئنم.

لیلی گفت: خیلی باهوشی که منو به این زودی شناختی

امیر گفت: آره به خدا خیلی باهوشم. اونقدر که از همون روز اول با دیدنت فهمیدم که تو همونی هستی که می تونی تا آخر عمر کنارم باشی و خوشبختم کنی.

لیلی با لبخند مهار شده ای گفت: آره جون عمه ات خوب منو شناختی.

و بلافاصله به طوری که امیر حسابی غافلگیر شده بود در شیشه را درون کیفش باز کرد و نفت آن را برسر تا پای امیر پاشید و گفت: حالا چی؟ بازم خوب منو شناختی؟

امیر با شنیدن بوی نفتی که به سرتا پایش پاشیده شده بود گفت: پس لطف کن و یه کبریتم بکش و آتیشم بز. آدم که هیچ وقت کارا رو نصف و نیمه انجام نمی ده. اگه کبریت نداری فقط یه نگاه بهم بنداز، حتما آتیش می گیرم.

و در حالیکه نگاه پر شیطنتش را به لیلی دوخته بود گفت: ولی خودمونیم بوی نفتم بد نیستا.

و دوباره درحالیکه با خنده به سرتاپایش خیره بود گفت: چه شلم شوربایی شدم!

لیلی که به زحمت خنده اش را مهار کرده بود گفت: نه بابا! واقعا دیوونه ای. گفتم الان با این کارم می ری جایکه عرب نی انداخت.

امیر گفت: تازه بیشتر ازت خوشم اومده. لاستیکای ماشینمو که پنجر کردی، خودمم که سر تا پا نفت پاشیدی، می خوام ببینم دیگه چه کارایی بلدی.

لیلی گفت: مطمئن باش اگه دفعه دیگه مزاحمم بشی سر تا پاتو اسید می پاشم.

امیر با نگاه ناباوری گفت: ولی امکان نداره تو این کارو بکنی.

لیلی گفت: زیاد مطمئن نباش، فقط امتحان کن.

امیر با نگاه پر التماسی گفت: هیچ می دونی چقدر نذر و نیاز کردم تا جواب مثبت بهم بدی؟ هیچ می دونی چه شبی که تا خود صبح روی سجاده از خدا خواستم که تو به من نه نگی؟ تورو خدا بگو اسمت چیه؟

لیلی يك تاي ابرویش را بالا داد و گفت: نه دیگه لازم شد که حتما اسید آماده کنم.

امیر گفت: پس آماده ش کن، چون بازم بر می گردم.

و بلافاصله با تبسم و نگاه پر شیطنتی از کنار لیلی گذشت. ولی بعد از چند گامی که به جلو برداشت، دوباره به عقب چرخید و گفت: مطمئن باش که آخرش بله رو ازت می گیرم، مطمئن باش.

لیلی در جوابش با صدای بلندی گفت: آره می دونم تو قبرستون.

و از امیر روی گرداند و به دنبال کارش رفت. چیزی حدودا دو هفته گذشته و امیر دیگر جرات رویارویی با لیلی را نداشت. چون نگران بود که مبادا لیلی واقعا به رویش اسید بپاشد. هرچند مطمئن بود که این دختر دست به چنین عملی نخواهد زد. ولی از نظر او باز هم احتیاط شرط عقل بود.

آن روز لیلی به محض خریدن روزنامه و ورود به خانه کنار میز تلفن نشست و با نفس عمیقی که از سینه اش بیرون می داد زیر لب گفت: «خدایا این دیگه بشه.» که با گرفتن شماره و کمی تامل صدای زنی را شنید: شرکت پیشتاز بفرمایین. لیلی با تك سرفه ای صدایش را صاف کرد و گفت: سلام خسته نباشین. به خاطر آگهی که توی روزنامه دادین مزاحم شدم. اگه ممکنه لطف کنین و آدرستونو بدین تا خدمت برسم. که بلافاصله زنی که پشت خط بود با دادن آدرسش گفت:

لطفا فردا صبح ساعت 9 برای انجام مصاحبه اینجا باشین، روزتون بخیر. و به دنبال جمله اش فوری تماسش را قطع کرد.

فردای آن روز لیلی قبل از ساعت 9 وارد شرکت شیک و تر و تمیزی شد و غیر از خودش زنان و دختران بسیاری را در انتظار مصاحبه دید. که با دیدن آن جمعیت سرش را تکان داد و گوشه ای به انتظار ایستاد. ساعت 11 صبح بود که بالاخره نوبت به مصاحبه او رسید. که بلافاصله به اشاره مردی وارد اتاقی شد و زنی را پشت میز مصاحبه دید. بعد از چند سوال و جواب فرمی را پر کرد و قبل از ورودش صدای همان زن را شنید که گفت: آگه مورد قبول واقع شدین با شما تماس می گیریم. لیلی با تشکری از آن زن، از کنار زنان و دخترانی که به انتظار مصاحبه نشسته بودند گذشت و از در خروجی خارج و کنار آسانسور ایستاد و دکمه ی یک را فشرد. که به محض باز شدن درب آسانسور و دیدن شخصی که داخل آسانسور بود، درجا خشکش زد و با خشم به امیر که با دیدن او آن هم درست در شرکت خودش، از تعجب ابروانش خود به خود بالا رفته بود، خیره شد. گویی که هردوشان با دیدن هم در آن مکان و درست روبروی هم زبانشان بند آمده باشد، حرفی برای گفتن پیدا نمی کردند. ولی بالاخره باز هم لیلی با آن لحن طلبکارانه اش لب باز کرد و گفت: مثل اینکه تو تا به کتک جانانه نخوری و زندان نیافتی آدم نمی شی؟ آخه مرد حسابی برای چی همه جا سایه به سایه تعقیب می کنی؟ مگه تو کارو زندگی نداری؟ آخه من از دست تو چیکار کنم؟

امیر درحالیکه به زحمت خنده اش را مهار کرده بود گفت: اولاً که خیلیم کار و زندگی دارم، دوماً این تویی که منو تعقیب کردی نه من.

لیلی با لحن مسخره ای گفت: آره، آخه خیلی ازت خوشم می یاد که دنبالتم راه بیافتم. نکنه توام اومدی اینجا استخدام بشی؟

امیر خیلی بامزه زل زد به لیلی و با لبخندی گفت: چرا که نه، مگه توام برای استخدام اومدی؟ لیلی با حرص گفت: آگه بدونم توام برای استخدام اومدی نخیر.

وبلافاصله با خارج شدن امیر از اتاق آسانسور وارد آن شد و دکمه را فشرد. درحالیکه امیر با شیطنت خاصی به روی لیلی می خندید درب آسانسور بسته و فاصله ای شد میان آن دو. امیر با حرکت آسانسور فوری وارد دفتر کارش شد و بعد از احوالپرسی با کارمندانش لیست متقاضیان را از دست خانم بختیار که حسابدار شرکتش بود گرفت و با عجله اسامی را از نظر گذراند. که با دیدن نام لیلی سپهری با لبخند پرشیطنتی زیر لب گفت: لیلی خانوم بالاخره هم اسمتو یاد گرفتم، هم شماره تلفنتو.

خانم بختیار با شنیدن صدای زمزمه گونه امیر گفت: چیزی گفتین آقای مهندس؟ که امیر با سوال خانم بختیار لبخند از روی لبش محو شد و گفت: گفتم بعد از پایان کارتتون اسامی رو بیارین تا من شرایطشونو ببینم و یکی شونو انتخاب کنم. در حالیکه از همون لحظه اول در ذهنش دور اسم لیلی را خط کشیده و او را انتخاب کرده بود. باورش نمی شد که دست تقدیر به این گونه لیلی را به شرکت او کشانده باشد. بخصوص برای استخدامش برای آن شرکت. مطمئن نبود لیلی با

فهمیدن این که او رئیسش خواهد بود، آن شغل را بپذیرد یا نه. ولی به امتحانش می‌ارزید و برایش يك دنیا خوشحالی به همراه داشت.

لیلی پس از خروج از شرکت با يك کورس تاکسی و طی چند ایستگاه با اتوبوس و کمی پیاده روی بالاخره با تنی خیس از عرق به خانه اش رسید. که بلافاصله خودش را به زیر دوش حمام انداخت و تن و بدن خیس از عرقش را آب خنکی زد. ولی با یادآوری دیدن امیر در آن محل علاوه بر تنش، مغزش نیز داغ شد.

وقتی با همان افکار درهمش از حمام خارج شد، گیسوان خیسش را خشک کرد و حالتی به آن داد و با برداشتن فنجان چای خودش را به روی کاناپه انداخت و مشغول ورق زدن مجله ای شد که به هنگام برگشت به خانه خریده بود. ولی بعد از ساعتی به علت خواندن مجله و خستگی پلکهایش سنگین شد و همانجا روی مبل به خواب شیرینی فرو رفت.

خودش هم نفهمید که به مدت چند ساعت همانجا به خواب رفته بود که با صدای نابهنگام زنگ تلفن از جایش پرید و با برداشتن گوشی تلفن متوجه شد که بین آنهمه متقاضی او برای کار در آن شرکت انتخاب شده است. از اینکه از فردای آن روز می‌توانست مشغول به کاری شود به قدری خوشحال بود که حتی دیدن امیر در آن مکان را نیز فراموش کرد. نه شب بود که شام سبکی خورد و به بسترش رفت. چون دلش نمی‌خواست که اولین روز کاریش با قیافه ای خواب آلود و کسل پشت میز بنشیند.

آن شب امیر نیز مثال کودکان از شدت خوشحالی خوابش نمی‌برد و مدام به روز بعد می‌اندیشید. دلش می‌خواست که آن چند ساعت هرچه زودتر به اتمام برسد و صبح فردا از راه برسد و قیافه لیلی را وقتی که می‌فهمد بعد از آن او رئیسش خواهد بود، ببیند و حسابی بخندد و کیف کند. بزرگترین آرزویش این بود که لیلی با دیدنش پشیمان نشود و آن شغل را بپذیرد. بالاخره چهار صبح بود که امیر به خواب عمیقی فرو رفت و فقط خواب لیلی را دید. آن هم خوابی که فقط داد و قال لیلی بود و فحش و ناسزایش به او.

امیر در آن سن و سال خلق و خویش واقعا مثل بچه‌ها بود. با کوچکترین اتفاق خوشایندی شاد و با کوچکترین حادثه بدی غمگین می‌شد.

آفتاب از پس کوههای اطراف شهر بیرون زده بود که امیر بعد از دیدن آن همه خواب‌های درهم و برهم از خواب پرید و با لیخندی کنار لبش گفت: دختره تو خوابم مثل زلزله است.

به هنگام صبح وقتی لیلی صدای زنگ بی‌وقفه ساعت را شنید، خواب آلود و خمیازه کشان دکمه زنگ ساعت را فشرد تا صدای ناهنجارش قطع شود و اعصابش اول صبحی به هم نریزد. با وجود نه ساعت خواب هنوز هم پلکهایش سنگین از خواب بود و آرزوی باز هم کمی خواب را داشت. بعد از کشیدن خمیازه ای کش دار پیچ و تابي به بدنش داد و مثال کودکان از تختش پایین پرید و جلوی قاب آینه کمی به اندامش نرمشی داد و با صدای بلندی خطاب به خودش گفت: لیلی خانوم، امیدوارم امروز حسابی از پس کارات بر بیایی و به اونا ثابت کنی که در انتخاباتون اشتباه نکردن.

ساعت نزدیک 7 صبح بود که بعد از خوردن صبحانه با انداختن مقنعه سیاهش به روی موهایی سیاهتر از مقنعه اش نگاهی دوباره به سرتاپایش انداخت و با گفتن: «خدایا به امید تو» از زیر و ان یکادالذین ... سر در خانه شان نصب شده بود گذشت و با قفل کردن حفاظ در ورودی پله ها را دو تا یکی پایین دوید و با سرعت خودش را به سر کوچشان رساند. دعا می کرد که آن روز اتوبوس زودتر از راه برسد و او اولین روز کارش هیچ وقفه ای نداشته باشد. ساعت هشت و ده دقیقه بود که بالاخره با رسیدن به محل کارش با عجله وارد ساختمان شد و به علت اشغال بودن آسانسور از پله ها بالا رفت. در حالیکه با رسیدن به پاگرد مورد نظرش به شدت نفس نفس می زد بعد از کمی مکث و تازه کردن نفسش وارد شرکت شد. ولی داخل شرکت به قدری خاموش و آروم بود که برای لحظاتی وحشت برش داشت و همانجا کنار در ورودی با صدایی که شنیده می شد گفت: «بخشین، کسی اینجا نیست؟» هنوز جمله اش به اتمام نرسیده بود که چشمش به مرد مسنی افتاد که از در اتاقی خارج شد و با دیدنش گفت: سلام، خانم سپری؟

لیلی که با مشاهده آن همه سکوت حتی سلام کردن را هم فراموش کرده بود، با شنیدن سلام آن مرد، آن

آن هم با آن سن و سال، با شرمندگی گفت: می بخشین، سلام از بنده ست. درسته من سپهری هستم. مثل اینکه من به عنوان منشی توی این شرکت استخدام شدم. پیرمرد به لیلی نزدیکتر شد و گفت: من عسگری هستم، خدمه این شرکت. تا من اتاقتونو نشون بدم همکاران دیگه هم پیداشون می شه. بفرمایین. و لیلی را به دنبال خود به سمت اتاقی راهنمایی کرد. پیرمرد که خود را عسگری معرفی کرده بود بعد از باز کردن در اتاق گفت: بفرمایین اینجا اتاق شماست. اینم میز کارتون. شما منشی آقای مهندس هستین. خانم بختیار که تشریف بیارن بهتون می گن که کارتون به چه صورته. حالا با اجازه من برم. و بلافاصله از اتاق خارج شد و بعد از دقایقی با سینی چای دوباره به اتاقی که لیلی در آنجا به انتظار سایر همکاران نشسته بود وارد شد و گفت: دخترم تا تو به چایی بخوری بقیه هم اومدن. لیلی با شرمندگی گفت: زحمت کشیدین پدر راضی به زحمت نبودم. آقای عسگری گفت: بخور دخترم نوش جونت. و با شنیدن صدای در ورودی با لبخندی گفت: مثل اینکه همکاران اومدن.

و بلافاصله با صدای خانم بختیار که او را صدا می زد از اتاق خارج شد. بعد از دقایقی که تقریباً ده دقیقه ای طول کشیده بود، همان زنی که روز قبل از لیلی مصاحبه گرفته بود وارد اتاق شد. لیلی با دیدنش بلافاصله با رویی گشاده از جایش بلند شد و بعد از دادن سلامی دوباره سرچاپش نشست. خانم بختیار با دیدن لیلی گفت: سلام عزیزم مثل اینکه من امروز حسابی تورو معطل کردم. آخه تو ترافیک گیر کرده بودم. من بختیار هستم، حسابدار این شرکت. آقای مهندس دیروز شرایط شما رو خوندن و از بین اون همه متقاضی شمارو انتخاب کردن. اگه به موقع سوالی داشتی می تونی از خودشون بپرسی. حالا بشین پشت میزتو اینایی رو که روی میزت گذاشتم را تایپ کن تا خود آقای مهندس تشریف بیارن و بقیه کارارو به شما بگن. ضمناً غیر از من و شما چند نفر دیگه هم اینجا کار می کنن که بعداً باهاشون آشنا می شی. و بلافاصله از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن خانم بختیار بقیه کارکنان شرکت نیز از راه رسیدند و لیلی با معرفی تک آنها توسط خانم بختیار متوجه شد که آقای احمدی مباشر شرکت، خانم مودت که هم سن و سال خودش بود بازاریاب شرکت و چهار - پنج نفر دیگری که آنها هم مشغول به کاری بودند، در استخدام آن شرکت هستند.

لیلی بعد از آشنایی با تک آن افراد، وارد اتاقش شد و مشغول تایپ اوراقی که خانم بختیار روی میز کارش قرار داده بود شد. به قدری سرش مشغول به کارش بود که متوجه امیر که جلوی در اتاق به تماشایش ایستاده بود نشد.

امیر با دیدن لیلی آن هم در شرکت خودش، به یکباره قلبش در قفسه سینه اش به لرزه درآمد و وجودش را نیز لرزاند. چنان که خودش هم از این لرزش ناگهانی قلبش به خنده افتاد. مگر در وجود این دختر چه بود که با وجودش تا این حد او را زیر و رو کرده بود.

به آرامی وارد اتاق لیلی شد و در را بست. تردید داشت که آیا لیلی با دیدنش سر و صدا به راه می اندازد یا نه؟

لیلی که مشغول تایپ اوراقی بود با شنیدن صدای در اتاق، سرش را بلند کرد و با دیدن امیر گویی که موجود عجیب و غریبی را دیده باشد چنان از جایش پرید که صدای اش به سر و صدا افتاد و تکانی خورد. امیر که آن روز شیک تر از روزهای قبل وارد شرکت شده بود چند ثانیه ای به همان صورت به چشمان متعجب لیلی خیره شد. بعد از آن هم بدون مقدمه با لبخند بامزه ای گفت: سلام عرض شد خانوم منشی، خسته نباشین.

لیلی با عجله کنار امیر رفت و با لحن تندی گفت: معلومه تو اینجا چکار می کنی؟ می خواهی اینجام آبرومو ببری؟ نکنه توام اومدی منشی بشی؟

امیر با لحن خنده داری گفت: مگه بده مام منشی بشیم؟ بهت نمی یاد اینقد حسود باشی. یا شایدم می ترسی رئیسیت به جای تو عاشق من بشه؟ شایدم می ترسی جای تورو بگیرم؟ شایدم می ترسی ...

لیلی دوباره یرویر نگاهش کرد و با صدایی که از ته گلویش بیرون می زد گفت: خدایا من از دست تو چکار کنم؟ کجا پناه ببرم که تورو نبینم؟ آخه چرا دست از سرم بر نمی داری؟ به خدا الان چنان جیغی می کشم که همه بریزن سرت و حالتو جا بیارن.

که امیر با نگاه خاصی نگاهش را به چهره لیلی دوخت و گفت: آدم با رئیسش این طوری حرف نمی زنه خانوم سپهری!

لیلی که از حرف امیر کاملاً غافلگیر شده بود، نگاهی مملو از تعجب به سر تا پای او انداخت و برجایش میخکوب شد. آنچه را که می دید و می شنید باور نمی کرد. بالاخره بعد از لحظاتی به آرامی روی مبل کنار دستش نشست و گفت: یعنی تو رئیس این شرکتی؟

امیر خیلی بامزه گفت: دیروز که تو راهرو بهت گفتم این دفعه تو منو تعقیب کردی، نه من تو رو. حالا با دیدن من این شغلو می خواهی یا نه؟ اگه بگی نه، می فهمم که کم آوردی.

ليلي که گويي لال شده باشد، تا لحظاتي فقط نگاهش کرد. و بالاخره وقتي به خود آمد که فهميد از شانس بدش امير رئيس اين شرکت است. امير دوباره با همان ليخندي که بر لب داشت گفت: حالا به نظرت کي، کيو تعقيب کرده، من يا تو؟ حالا کي بايد رو کي اسيد پياشه، من يا تو که دنبالم تا دفتر کارمم اومدي؟ اونم تا پشت در اتاقم. البته من خودم از اول مطمئن بودم که بالاخره توام اسيرم مي شي.

ليلي در حالیکه از فرط خشم و شرم نمي توانست سرش را بلند کند از جايش بلند شد و با نيم نگاهي به امير گفت: واقعا تو رئيس اين شرکتي؟

امير با مهار خنده اي که پشت لبانش بود گفت: آره به خدا، اينطور مي گن.

ليلي گفت: پس بگو چرا ميون اون همه متقاضي من استخدام شدم؟ چون پاي آقا در ميون بوده.

امير گفت: نخير چون تو از همه خوشگلتر بودي.

ليلي با عصبانيت گفت: اگه مي دونستم رئيس اين شرکت تويي، غلط مي کردم پامو اينجا بذارم.

امير در حالیکه دستانش را پشت کمرش قلاب کرده بود و به آرامي به دور ليلي مي چرخيد گفت: ديگه دروغ نگو، من که مي دونم ازم خوشتر اومده. من که مي دونم بالاخره تو رو از رو بردم.

امير مدام حرف مي زد و مي خنديد و سر به سر ليلي مي گذاشت. و ليلي بدون آنکه کوچکترين نگاهي به او بياندازد، از شنيدن حرف هاي او که با طعنه بيان مي شد مدام ليواني را که کنار پارچ آب بود پر مي کرد و يك نفس سر مي کشيد و به بخت بد خودش لعنت مي فرستاد که چرا در ميان تمام شرکتهای گذارش درست به شرکت اين مرد افتاده است. از وقتي که امير وارد اتاق شده و با حرف هايش سر به سر ليلي گذاشته بود. ليلي درست 5 ليوان آب را سر کشيده بود که با اين کارش موجب خنده شديد امير شد. امير با آب خوردن هاي مداوم ليلي بالاخره به حرف آمد و گفت: چيه؟ مگه صبح کله پاچه خوردي اينقدر آب مي خوري؟

ليلي که احساس مي کرد مغزش داغ شده است با لحن تندي گفت: اگه زياد حرف بزني ميرم پشت سرم نگا نمي کنم.

امير گفت: از تو هيچي بعيد نيست. چشم لال مي شم.

و بلافاصله محکم به روي دهانش کوبيد و گفت: گل بگيرن دهنمو که مدام باز و بسته مي شه و ليلي خانومو دلخور مي کنه. الهي لال بشه اين زبونو که مدام ور مي زنه و ليلي خانومو ناراحت مي کنه. الهي دوخته بشه اين دهنو که هي نطق مي کنه و باعث مي شه ليلي خانوم دوباره عصباني بشن. خب خانوم منشي از جاتون راضي هستين؟ اگه نيستين بگين دکور کل شرکتو براتون عوش کنم. اگه آب خوردن تو اتاقتون کمه، بگم به آب سردکن توي اتاقتون نصب کنن.

که ليلي بلافاصله با برداشتن کيفش گفت: فکر نکنم با اين اوضاع و احوال بتونم اينجا بمونم.

امیر که از عکس العمل لیلی هول کرده بود با گفتن: «به خدا غلط کردم.» با عجله وارد اتاقش شد. ولی تا ساعت دوی بعداز ظهر مدام از اتاقش به بیرون سرک می کشید و با دیدن لیلی جمله ی «خدایا شکرت» از قلبش می گذشت. و بالاخره آخرین باری که امیر از در اتاقش سرکی به بیرون کشید، لیلی چپ چپ نگاهش کرد و گفت: حیف این شرکت که تو رئیسش.

که امیر بلافاصله در جوابش گفت: آره به خدا، راس می گی. اصلا چگونه تو رئیسش بشی؟ و لیلی بدون هیچ حرفی فقط با غضب نگاهش کرد. که امیر با دیدن نگاه او گفت: باور کن اصلا باورم نمی شه که تو پشت در اتاقمی. همش فکر می کنم دارم خواب می بینم. چه خوب شد که آگهی استخدام دادم. چه خوب شد که منشی قبلی رو دیکش کردم. باور کن اینقد عشوه گر بود که نگو.

لیلی دوباره چپ چپ نگاهش کرد و گفت: واقعا تو رئیس این شرکتی؟

امیر فوری گفت: آره به خدا اینطور می گن. چیه بهم نمی یاد؟ اگه نمی یاد بگم بابام بیاد جام بشینه. ولی نه، مامانم با دیدن تو گوش بابارو می گیره و می بره می ذاره سر به کار دیگه. آخه مامانم خیلی حسوده و اصلا دوست نداره هیچ خوشگلی برای بابام کار کنه.

که بالاخره امیر با ورود خانوم بختیار نطقش کور شد و به سمت اتاقش رفت. از رفتار و کردار امیر کاملا مشخص بود که عاشق شده است. ولی حتی عاشق شدنش نیز خنده دار و با ادا و اصول بود

ده شب بود که لیلی برای خواب وارد اتاقش شد. ولی قبل از این که خود را به بسترش بیندازد صدای زنگ تلفن نگاهش را به سمت خود کشید. به گمان اینکه یکی از دوستان یا اقوامش می باشد گوشی تلفن را برداشت. ولی به جای صدای یکی از دوستان یا یکی از اقوام، از آن سویی سیم تلفن صدای شاد امیر به گوشش رسید. با ورود لیلی به آن شرکت امیر هم اسمش را فهمیده بود و هم شماره تلفنش را. درست همان چیزهایی که لیلی دوست نداشت او بفهمد، فهمیده و خیلی راحت به دستش افتاده بود. لیلی با شنیدن صدای امیر با لحن سردی گفت: چیه؟ باز خواب نما شدی؟

امیر با همان شیطنتی که همیشه در لحن صدایش بود گفت: سلام خانوم منشی. خدا خدا می کردم که خودت گوشی را برداری.

لیلی گفت: خب که چي؟ زنگ زدي همينو بگي؟

امیر گفت: هیچ می دونی امشب خیلی خوشحالم.

لیلی گفت: خب به من چه که خوشحالی. برو اینو به مامانم بگو.

امیر گفت: آخه مامانم خوابه. دلم نیومد بیدارش کنم. با خودم فکر کردم کی بهتر از لیلی خانوم که کمی باهاش درد دل کنم. ولی واقعا چقد شانس آوردم که خودت گوی را برداشتی.

لیلی با لحن پر تمسخری گفت: می بخشین آقای رئیس، من منشی توی شرکتتون هستم نه منشی تو خونتون که نصف شبی زنگ زدی و می خوای درد دل کنی.

امیر بدون توجه به لحن سرد و پر تمسخر لیلی گفت: هر وقت یادم می افتد که از فردا قراره هر روز تو رو بینم خوابم نمی بره. خدارو می بینی چقد مهربونه. قریون خدا برم که خودش خوب می دونه چیکار کنه. تا دیروز تو می خواستی روی من اسید بپاشی، حالا از امروز من شدم رئیس تو جرات نداری این کارو بکنی. وای که چقد خوشحالم. باور کن از خوشحالی مدام تو اتاقم ورجه ورجه می کنم.

لیلی دوباره مثل افراد طلبکار گفت: خب که چی بشه؟ به من چه که خوابت نمی بره. مگه من قرص خوابم به من زنگ زدی؟

امیر گفت: آره به خدا اونم از نوع خیلی قویش. آخه بی معرفت، مثلا من رئیستم حداقل به ذره باهام مهربون باش.

لیلی گفت: اگه تو رئیس جمهورم بشی، برای من همون پسره احمق مزاحمی.

امیر گفت: آی گفتی. بگو، بازم بگو. بازم از این حرفای قشنگ بزنی که حسابی به دلم می شینه و حالمو جا میاره. بگو که کم کم داره خوابم می گیره. باور کن وقتی فهمیدم سمت لیلیه، بیشتر به این قضیه پی بردم که منم مجنونم.

ولی لیلی قبل از آنکه اجازه دهد امیر حرفهایش را ادامه دهد، تماسش را قطع کرد و سین تلفن را هم از پریز بیرون کشید. با همه پر حرفی ها و مزاحمت های وقت و بی وقت امیر او در نظر لیلی همانند کودکان هیچ رگه ی ناخنسی یا هوا و هوس ی در وجودش نبود. در حالیکه لیلی روی بسترش جابجا می شد با لبخندی زیر لب گفت: از فردا خدا بدادم برسه. مار از پونه بدش می یاد، در لونه اش سبز می شه.

و با خاموش کردن آباوژر کنار تختش فوری به خواب رفت. ولی برعکس او امیر تا نیمه های شب خوابش نبرد و به قول خودش درون بسترش مدام ورجه ورجه کرد. فردای آن شب وقتی امیر با خوشحالی وارد شرکت شد لیلی را پشت میز کارش ندید. با ندیدن او اخم هایش درهم رفت و با دلخوری وارد اتاقش شد. بعد از گذشت ساعتی باز هم لیلی پیدایش نشد. که امیر با تردید خانم بختیار را به دفترش احضار کرد و در مورد غیبت لیلی پرسید. خانم بختیار که از غیبت لیلی آن هم دومین روز تعجب کرده بود گفت: چیزی نگفتن آقای مهندس. ولی اگه قرار بود نیان باید حداقل به زنگی می زدن و اطلاع می دادن. امیر بدون اینکه اجازه دهد خانم بختیار دنباله سخنانش را ادامه بدهد فوری گفت: ممنون، شما بفرمائین سرکارتون. و بلافاصله بعد از خروج خانم بختیار از اتاقش، شماره تماس لیلی را گرفت. ولی کسی جواب نداد. چنان دلش به شور افتاده بود که با عجله از پشت میز کارش بلند شد و با سفارشات لازم به مباشرش از شرکت خارج و خودش را به محل زندگی لیلی رساند. ولی هرچه انتظار کشید خروج لیلی را از خانه شان ندید. دوباره بعد از ساعتی به سمت شرکتش حرکت کرد. ولی باز هم لیلی را در آنجا ندید. تردید داشت آیا باز هم با شماره خانه لیلی تماس بگیرد یا نه؟ که بالاخره هشت شب تردید را کنار گذاشت و شماره را گرفت و بلافاصله صدای لیلی را شنید. امیر که با شنیدن صدای لیلی کلی ذوق کرده بود گفت: معلومه تو کجایی؟ دلم هزار راه رفته. چرا امروز شرکت نیومدی؟

ليلي با صداي خشك و سردي گفت: آقاي مهندس ديشب با اون تلفني كه زدي باعث شدي تو خونه به چن نفر جواب پس بدم. آخرش تصميم گرفتن ديگه من سركار نيام. آخه تا حالا سابقه نداشت اون وقت شب يه مرد غريبه به من زنگ بزنه. حالا زود باش قطع كن تا دوباره تو دردسر نيافندم.

امير با عجله و با صدايي كه ناراحتيش را نشان مي داد گفت: به خدا غلط كردم. ديگه زنگ نمي زنم. اصلا گوشي را بهشون بده خودم باهاشون صحبت كنم.

ليلي گفت: نه، اصلا. برادرم از اوناييه كه زود داغ مي كنه.

امير گفت: يعني ديگه سركار نمي ياي؟

ليلي گفت: اگه قول بدي ديگه خونمون زنگ نزني، شايد يه كاريش بكنم.

امير گفت: چشم بهت قول مي دم ديگه زنگ نزنم. حالا فردا مي ياي سركار؟

كه ليلي با گفتن «وای پدرم اومد» فوري تماسش را قطع كرد و با لبخندي زير لب گفت: خوب حالتو گرفتم آقاي رئيس.

فرداي آن شب به هنگام صبح وقتي امير وارد شركت شد ليلي را مشغول به كارش ديد. فوري با تك سرفه اي ورودش را اعلام كرد و با صداي شادي گفت: سلام عرض شد خانوم منشي. اولاً خسته نباشي. دوما ببخش كه تو خونتون برات دردسر درست كردم. به خدا اصلا يادم نبود ممكنه با زدن تلفن تو مشكل بيفتي.

ليلي بعد از جواب سلام امير با قيافه اي جدي گفت: آقاي مهندس، آقاي صادقي تماس گرفتن و گفتن هر وقت تشريف آوردين شركت حتما با ايشون تماس بگيرين.

امير با صدايي كه نشان مي داد دمغ شده است گفت: يعني اين كه لال شو و برو تو اتاقت. درستة؟ و بلافاصله وارد اتاقتش شد.

يك هفته از ورود ليلي به آن شركت مي گذشت. يكي از روزها نزديك دوازده ظهر بود كه ليلي به قصد استراحت کوتاهي به صندليش تكيه داد و چشمانش را نيز بست. با خودش مي انديشيد كه چگونه مي تواند در محل كارش با بچه بازي هاي امير كنار آيد و شغلش را كه خيلي دوست داشت حفظ كند. نمي دانست كه چرا امير با اين دم و دستگاهي كه دارد از بين اين همه دختر او را انتخاب کرده است. به خوبي مي دانست كه اين مرد با اين قيافه و با اين ثروتي كه دارد روي هر دختری كه انگشت بگذارد بدون چون و چرا او را مي پذيرد. درحاليكه به همان صورت پشت ميز كارش با چشماني بسته در عالم خودش غرق بود به ناگاه با شنيدن صداي امير مثال فر فره يي از جايش پرید و سلام تندي تحويل او داد. امير كه لحظاتي بود به تماشايش ايستاده بود با باز شدن چشمان ليلي با همان نگاه پر شيطنتي كه هميشه شادي در آن موج مي زد گفت: سلام ليلي خانوم. چيه شمام مثل من ديشب خوابتون نبرده كه امروز پشت ميز به جاي انجام كار شركت خوابتون برده؟

لیلی دوباره مثال افراد طلبکار گفت: چیه؟ بازم از راه نرسیده شروع کردی؟

امیر که از لحن گفتار لیلی خنده اش گرفته بود با شیطنت گفت: حتی احم وحشتناکتم قشنگه. و بلافاصله وارد اتاقش شد. ولی بعد از ساعتی وقتی برای دیدار کوتاهی از لیلی از اتاقش خارج شد، دوباره لیلی را مشغول آب خوردن دید. درحالیکه با نگاهی پر شیطنت به تماشای آب خوردن او ایستاده بود گفت: چیه لیلی خانوم، بازم صبح کله پاچه خوردی؟

لیلی که با سوال او فقط پروبرو نگاهش می کرد گفت: تو چی؟ بازم هوس گل گل کردن با من به سرت زده؟ امیر در حالیکه کنار میز او می نشست گفت: آی کیف می ده وقتی با تو گل گل می کنم. باور کن همه خستگی هام در می ره.

لیلی گفت: می شه اینقد بی سر و صدا وارد اتاق نشی و به من زل نزن.

امیر گفت: به خدا دست خودم نیست. زود به زود دلم برات تنگ می شه. ضمنا وقتی یواشکی نگات می کنم از این نگاهات در آمانم.

لیلی که نتوانسته بود حتی با آن همه احم و تخم نیز او را از رو ببرد، سرش را با تاسف تکان داد و گفت: به خدا دست کمی از بچه های شیش-هفت ساله نداری. و امیر با تمام احساس نگاهش را به لیلی دوخت و گفتالبته به بچه ی خیلی عاشق!

امیر احساس می کرد بالاخره او هم برای اولین بار دل به کسی بسته است. آن هم به دختری که تا به آن روز به اندازه سنگینی و زنش فحش و بد و بیراه از او شنیده بود. لیلی به محض شروع دانشگاهش از امیر خواست که اگر برایش مقدور باشد ساعات کارش را با ساعات کلاس هایش هماهنگ کند. و امیر که به هیچ عنوان دلش نمی خواست او را از دست بدهد. با یک برنامه ریزی حساب شده کاری کرد که لیلی هم به دانشگاهش برسد و هم به کارهای شرکت. که البته بیشترین ساعات کار لیلی در شرکت بعدازظهرها بود و صبح ها بجای او خانم بختیار پشت میز می نشست.

روزها می گذشت و امیر مدام در شرکت دور از چشم دیگران سر به سر لیلی می گذاشت و با شنیدن حرف های او و دیدن چهره خشمگینش می خندید و کارهای بچه گانه اش را ادامه می داد. او آرزویش این بود که هرچه زودتر قلب این دختر را تصاحب کند و او را نیز همچون خودش دیوانه سازد. ولی لیلی با رفتارهایش به او نشان می داد که تا رسیدن به مقصد راهی طولانی در پیش دارد. او آرزویش بود که لیلی برای ساعتی هر چند کوتاه به او اجازه دهد تا کمی با هم قدمی بزنند و یا حداقل دقیقی داخل اتومبیل کنار هم بنشینند. و یا در شرکت حداقل با او کمی به نرمی سخن بگوید. ولی لیلی نه تنها با او جایی نمی رفت، بلکه در دفتر کارش چنان با او خشک و رسمی برخورد می کرد که امیر مدام با جواب های سرد او دمغ می شد و به اتاقش پناه می برد. گویی که هرچه بیشتر لیلی به او نه می زد، او عاشق تر و کشش بیشتری نسبت به او پیدا می کرد. یکی از روزهایی که کار لیلی در شرکت از صبح شروع می شد، امیر قبل از ورود او به شرکت شاخه ای گل رز وارد اتاق او شد و شاخه ی گل را داخل کشوی میز او قرار داد و بی سر و صدا وارد اتاق خودش شد. حتی آقای عسگری نیز از ورود او به شرکت اطلاعی نداشت.

ساعت هشت صبح بود که لیلی بی خیال و قیراق وارد دفتر کارش شد و بعد از کندن پالتواش پشت میز کارش نشست و بعد از خوردن چای که آقای عسگری برایش آورده بود، کشوی میزش را برای برداشتن اوراقی بیرون کشید. ولی با دیدن شاخه گل به صدلیش تکیه داد و برای لحظاتی به گل خیره شد. و بعد از آن هم تا قصد کرد گل را بردارد و بو کند، با دیدن سایه امیر که روی شیشه کتابخانه اتاقش به نمایش درآمده بود لبانش به لبخندی کج شد و شروع کرد به پرپر کردن گلبرگ های گل.

درحالیکه به سختی خنده اش را مهار می کرد با صدایی که امیر هم بشنود گفت: به روز با همین دستام خودتم پرپر می کنم و می ندازمت تو سطل آشغال آقای مهندس.

که امیر با شنیدن حرف لیلی با لحن بامزه ای گفت: یعنی منم مثل گلبرگای این گل لمس می کنی؟ به خدا از این بهتر نمی شه.

لیلی که با شنیدن صدای امیر سرش را به سمت او چرخانده بود، با نگاهی که نشان می داد تازه او را دیده است گفت: تو اینجا چکار می کنی؟

امیر با نگاه خیره و متعجب لیلی گفت: ای وای انگار بازم گند زدم. ببخشید منو ندیده بگیرین. من هنوز نیومدم.

لیلی که خنده اش گرفته بود گفت: منظورت اینه که این هیکل بی قواره تو نیستی؟

امیر خیلی بامزه گفت: نگو تورو خدا. اگه مامانم بفهمه که اینطور آتیش زدی به مالش ولوله به پا می کنه.

لیلی که دوباره خنده اش گرفته بود بدون جواب دیگری مشغول کارش شد. ولی هنوز هم همچنان سایه امیر را به روی چهره اش احساس می کرد. که بالاخره طاقت نیاورد و با بالا بردن سرش لحظاتی به همان صورت به او خیره شد. ولی باز هم امیر از نگاه خیره او که همراه با خشم بود از رو نرفت و از جایش تکان نخورد. لیلی که با دیدن پررویی امیر خنده اش گرفته بود، به زحمت خنده اش را مهار کرد و گفت: هیچ می دونی با این کارات دیوونه ام کردی.

امیر فوری گفت: و توام با این چشای قشنگت.

لیلی که از حرف امیر گونه هایش سرخ شده بود سرش را به زیر انداخت و گفت: خواهش می کنم از این حرفا نزن.

که امیر دوباره با نگاهی به نگاه رازگونه لیلی گفت: ای کاش می فهمیدی که من چی می کشم؟

و سراسیمه وارد اتاقش شد.

فصل 1-4

آن شب امیر با دیدن خواب بدی در مورد لیلی، هراسان از خواب پرید و به یاد خوابش افتاد. قلبش چنان می زد که نمی توانست بخوابد. چندین بار تصمیم گرفت که با خانه لیلی تماس بگیرد و جویای حالش شود. ولی با بخاطر آوردن خانواده لیلی پشیمان شد و این کار را نکرد.

صبح آن شب که امیر بعد از دیدن آن خواب بی تاب دیدن لیلی بود، با ورودش به شرکت روبروی او ایستاد و با حسرت نگاهش را به او دوخت.

که لیلی با دیدنش آن هم به آنگونه خیره، گفت: سلام، بله؟ باز چی شده؟ چرا بازم زل زدی به من؟

امیر که به همان صورت روبروی او ایستاده بود با خیره شدن به چشمان لیلی گفت: ای کاش به اندازه یه ارزن دوسم داشتی.

لیلی یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: حالا که می بینی به اندازه یه میکرویم دوست ندارم.

امیر تبسمی به روی لبانش نشانده و گفت: من که خیلی وقته می دونم تو نه قلب داری نه احساس.

لیلی گفت: خب که چی؟

امیر گفت: هیچی بابا! با تو نبودم. مردم بسکه ابراز احساسات کردم و توام هی تحویلم گرفتی. بابا کم سنگ رو یخم کن. کم کینم کن.

لیلی گفت: نیست توام خیلی از رو می ری.

امیر گفت: چیکار کنم، روم زیاده. اتفاقا مامانم همیشه بهم میگه «ای وای امیر آخه تو چرا اینقد روت زیاده؟» منم بهش می گم چیکار کنم مامان جان چیکار کنم؟ تو خودت منو اینطوری زاپیدی.

لیلی با تکان دادن سرش گفت: می شه به جای قصه گفتن اجازه بدی من به کارم برسم.

آن روز امیر در حالیکه همه حرف ها و حرکاتش مثل همیشه با کمی شیطنت همراه بود، لیلی را به یاد پسرکی شیطان و وروجک انداخت و مدام از در و دیوار بالا می رود و با سر و صدایش فریاد والدینش را در می آورد. با فم به اینکه بچه امیر چه وروجکی خواهد شد لبخندی به لبانش نشست. که امیر با دیدن لبخندش فوری گفت: چیه لیلی خانوم، خنده های مشکوک می زنی؟ لیلی گفت: هیچی داشتم به این فکر می کردم، وقتی تو اینطوری هستی بین بچه ت دیگه چه ولوله ای از آب دربیاد.

امیر فوری با تبسمی یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: ولی من مطمئنم بچه مون به تو می کشه. و بلافاصله باشکلکی که لبخند را بر لبان لیلی نشانده، وارد اتاقش شد.

اوایل اسنفد ماه بود و لیلی به سختی مشغول کار و تحصیلش بود. چند روزی بود هر زمان که امیر وارد دفتر کارش می شد، مباشر شرکتش آقای احمدی را در اتاق لیلی و مشغول گفتگو با او می دید. به خوبی می دانست که مباشرش مردی ست مجرد و تنها که بدنبال دختری مانند

لیلی می گردد. هر زمان که امیر او را در اتاق لیلی و مشغول گفتگو با او می دید، خون خورش را می خورد و اعصابش بهم می ریخت. ولی نمی توانست کلامی بر زبان آورد و در مورد احساسش حرفی به مباشرش بزند. چون به خوبی می دانست که اگر لیلی بفهمد، به شدت از دستش عصبانی می شود و سر و صدا راه می اندازد. تا اینکه آن روز جلوی در شرکتش علاوه بر مباشرش برادر بزرگ او را نیز مشغول صحبت با لیلی دید. بدون اینکه اتومبیلش را وارد پارکینگ ساختمان کند گوشه ای پارک کرد و با چهره ای پر از اخم جواب سلام آن سه را داد و به سمت داخل شرکت رفت. ولی به محض اینکه وارد اتاقش شد از پشت پنجره اتاقش مشغول تماشای آن سه که هنوز در حال گفتگو با هم بودند شد.

بالاخره بعد از دقایقی برادر آقای احمدی از آن دو جدا شد و آقای احمدی و لیلی دوشادوش هم وارد شرکت شدند. که امیر آن روز حتی بعد از ورود لیلی به اتاق کارش، نه به اتاق او رفت و نه حتی سرکی کشید. تا به آن روز لیلی را مشغول صحبت با هیچ مردی ندیده بود بخصوص در کوچه و خیابان.

همان روز هوا کم کم رو به تاریکی می رفت که دوباره صدای آقای احمدی از اتاق لیلی به گوش رسید. فوری از جایش بلند شد و به کنار در اتاقش رفت و گوشش را به در چسباند. با وجود این که به خوبی می دانست کارش به دور از شخصیت اوست، ولی کنجکاوی و دلهره به او اجازه اینکه به این گونه مسائل بیاندیشد را نمی داد. کنجکاو بود که ببیند آن دو راجع به چه موضوعی با هم صحبت می کنند. که در میان جملاتشان وقتی کلمه ازدواج به گوشش رسید گوش هایش را بیشتر تیز کرد. با شنیدن سخنان آقای احمدی به قدری حالش بد بود که به شدت احساس خفگی می کرد. با باز کردن دکمه یقی پیراهنش پارچ آب را برداشت و آبش را لاجرعه سر کشید. ولی باز هم احساس خفگی و تشنگی رهایش نکرد. که بلافاصله به سمت پنجره اتاقش رفت و یک تای آن را باز کرد و ریه هایش را پر از هوای اطرافش کرد. ولی باز هم حالش هیچ تغییری نکرد. بعد از دقایقی وقتی امیر مطمئن شد که آقای احمدی به دنبال کار خودش رفته است، به آرامی در اتاقش را باز کرد و به تماشای لیلی که مشغول کارش بود ایستاد. و وقتی لیلی صدای گام های امیر را که به او نزدیکتر می شد را شنید، سرش را به سمت او چرخاند و نگاهش در نگاه پر معنی او خیره ماند و بعد از لحظاتی نیز صدای آرامش را شنید: هیچ می دونی با اون نگاهت توی اون عکس چه به روز من آوردی؟

برای اولین بار بود که امیر را به آن صورت غمگین و جدی می دید. که همین نگاهش موجب شد تا لیلی از پشت سر قامتش را از نظر بگذراند و زیر لب بگوید: «چه عجب یه ذره جدی شد.»

روزها می گذشت و لیلی امیر را دیگر با آن حال و حوصله سابق نمی دید. مدام از هر کار لیلی ایراد می گرفت و مدام با او جر و بحث می کرد. به طوری که با آن بهانه های وقت و بی وقتش لیلی را به ستوه آورده و موجب شده بود تا او تصمیم بگیرد که هرچه زودتر استعفایش را بدهد و بدنبال کار دیگری برود.

فصل 5

ان روز وقتی لیلی استعفایش را جلوی روی امیر گذاشت امیر به یکباره رنگ چهره اش تغییر کرد و با اشاره به کاغذی که جلوی رویش بود گفت: این چیه دیگه؟

لیلی با خونسردی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: استعفانامه. چون مدتی احساس می کنم از بودنم توی این شرکت ناراضی هستی و مدام دنبال بهانه تازه می گردی. پس برم بهتره. امیر بدون هیچ حرفی فقط به چهره لیلی زل زد. به طوری که لیلی از نگاه خیره اش معذب شد و گفت: چرا اینطوری نگام می کنی؟

امیر با همان سکوتی که داشت نگاهش را بر روی استعفانامه لیلی زوم کرد و بعد از مکث کوتاهی با صدایی که گویی به زحمت از گلویش بیرون می زد گفت: با من ازدواج کن لیلی، خواهش می کنم. قول میدم خوشبختت کنم. همه این بهانه ها فقط به خاطر اینه که تو مدام با این مردیکه احمدی نشست و برخاست داری. هیچ می دونی هر بار که احمدی وارد اتاق می شه چه عذابی می کشم؟ من نمی دونم این همه مدت اون راجع به چی با تو صحبت می کنه؟ اگه به خاطر آبروی تو نبود تا حالا حسابی حالشو جا آورده بودم.

این حرف امیر برای لیلی به معنای آن بود که او تمام آن مدت فقط به خاطر وجود آقای احمدی این همه بد اخلاق و بهانه جو شده است. درحالیکه از حرف امیر خنده اش گرفته بود با مهار خنده اش گفت: مثل برادر بزرگا حرف می زنی، درست عین برادر خودم که به اینطور مسائل خیلی حساسه.

و درحالیکه لبخند معنی داری به روی لبانش نقش بسته بود، بدون ادامه حرفش به سمت در اتاق رفت. ولی قبل از خروج از اتاق دوباره صدای امیر را شنید: سوال من جواب نداشت؟

لیلی که هنوز هم آن لبخند پر شیطنت به روی لبانش بود، گفت: حتما نداشت که ندادم!

و بدون معطلی از اتاق خارج شد. ولی به محض اینکه پشت میز کارش نشست با نگاهی به در اتاق امیر دوباره لبخندی زد و زیر لب گفت: پس که اینطور آقای مهندس! با این حرفات خوب خودتو توی دردرس انداختی.

هوا تاریک شده بود که لیلی به قصد رفتن به خانه اش از شرکت خارج شد و باز هم همچون روزهای پیش آقای احمدی را جلوی شرکت در انتظار خود دید که باز هم برای فرستادن مادرش برای خواستگاری از او اجازه و آدرس می خواست. ولی باز هم لیلی طبق معمول با دادن جواب منفی راهیه خانه اش شد. او بی خبر از این بود که باز هم امیر از پشت پنجره اتاقش مشغول تماشای آن دو بود. یک هفته از آن شب می گذشت که آن روز امیر به محض ورود به شرکت به سراغ لیلی رفت. از چهره و چشمانش به خوبی پیدا بود که شب قبل را اصلا نخوابیده است. درحالیکه دستانش را به روی میز لیلی ستون اندامش کرده بود گفت: لیلی با من ازدواج کن، خواهش می کنم. باور کن تا جواب بله را ازت نگیرم، شبها خواب ندارم.

لیلی درحالیکه ابروانش را بالا داده بود گفت: آقای مهندس شما تو این شرکت غیر از خواستگاری کردن از بنده کار دیگه ای ندارین؟

امیر که گویی دیگر تحمل شنیدن نه گفتن لیلی را نداشت گفت: لیلی تورو خدا بگو که حاضری با من ازدواج کنی.

لیلی با نگاهی که گویی به کودکی زل زده باشد گفت: هیچ می دونی خلیا به انتظار بله گفتن من نشستن؟ پس توام لطف کن و بیشن به انتظار. البته روی صندلی آخر. چون تو آخرین نفری هستی که شاید، البته شاید، راجع به پیشنهادت فکر کنم.

و دوباره با شیطنت تبسمی به چهره اش نشانند و گفت: فقط مواظب باش تو نوبت با کسی دعوات نشه.

امیر که از حرف لیلی عصبانی شده بود پرسید: مثلا کیا تو نوبتن؟

لیلی گفت: چیه؟ نکنه می خوام باهاشون دوئل کنی؟

امیر گفت: اگه لازم باشه، آره.

لیلی در حالیکه لبش به لبخندی کج شده بود گفت: متاسفم، چون دیگه وقتی برای دوئل نداری. باید به عرضتون برسونم که قرار مدارا گذاشته شده.

امیر با شنیدن حرف لیلی چنان دست و پایش را گم کرد که بی هوا با صدای فریاد ماندی گفت: چی؟ تو چی گفتی؟

که با صدای فریادش آقای عسگری وارد اتاق شد و با دستپاچگی پرسید: چیزی شده قربان؟ اتفاقی افتاده؟

امیر درحالیکه نفسهای عمیقی می کشید، بعد از لحظاتی گفت: نه آقای عسگری برو به کارت برس. از دست یکی از مشتريا عصبانی شدم.

و بعد از رفتن آقای عسگری با صدای آرامی گفت: تو چی گفتی؟

لیلی با بی خیالی گفت: چیه؟ اگه بخوام شوهر کنم باید از تو اجازه بگیرم؟ آره دارم شوهر می کنم. حالا اگه اجازه بدی به کارام برسم. چون برای تهیه جهیزیه ام حسابی باید کار کنم.

لیلی ناخواسته با آن حرف هایش او را به هراس از دست دادنش انداخته و دلهره را به جانش نشانده بود. همان روز با خروج لیلی از شرکت امیر تصمیم گرفت که همان شب به در خانه ی لیلی برود و او را از پدرش خواستگاری کند. که با این نیت از شرکت خارج شد و بعد از ساعاتی فکر و راندگی ، تردید را کنار گذاشت و با عزمی راسخ فرمان اتومبیلش را به سمت خانه لیلی چرخاند. با هرچه نزدیکتر شدن به محله زندگی لیلی ضربان قلبش تندتر و تندتر می شد. ولی چاره ای نداشت. باید قبل از اینکه کار از کار می گذشت حرف هایش را با پدر لیلی می زد. چنان در فکر و خیال بله یا نه گفتن لیلی بود که حتی متوجه بارش باران نیز نبود. ولی به ناگاه با صدای رعد و برق بلندی تکان شدیدی خورد و متوجه بارش باران شد.

ریزش باران از آسمان لحظه به لحظه تندتر و تندتر می شد و برف پاک کن اتومبیلش بی وقفه به روی شیشه جلوی رویش سر می خورد و خود را از این سوی شیشه به آن سوی شیشه می کشید. باران چنان تند و پی در پی بود که گویی هیچ پایانی برای آن همه بارش نبود. وقتی امیر روبروی خانه لیلی توقف کرد باران هنوز هم بی امان می بارید. مانده بود پیاده شود یا نه؟ که

بالاخره بعد از گذشت دقایقی با بردن نام خدا از اتومبیلش پیاده شد و با گام‌هایی که پر از ترس و تردید بود خودش را به کنار ساختمان رساند. با همان تردید دستش را که از شدت هیجان می لرزید به سمت زنگ در برد. ولی ناخواسته دستش را عقب کشید و سرش را به سمت پنجره طبقه دوم بالا برد و چراغش را روشن دید.

با بالا بردن صورتش قطرات تند و ریز باران با صورتش برخورد کردو شجاعتی تازه به او بخشید. به طوری که فوری دستش به سمت زنگ در رفت و آن را با تمام قدرت فشرد. هنوز لحظاتی از فشردن زنگ در نگذشته بود که صدای بله گفتن لیلی به گوشش رسید. امیر بعد از تکرار بله گفتن لیلی به خود جرأتی داد و گفت: لیلی منم امیر.

تعجب لیلی که از صدایش مشخص بود به گوشش رسید که پرسید: تو اینجا چیکار می کنی؟ بازم می خوای منو تو در دسر بندازی؟ می دونی اگه برادرم یا پدرم تورو ببینن چه بلایی سرت می یارن؟

امیر با صدای پر التماسی گفت: من که برای جنگ نیومدم. فقط اومدم به پرت بگم تورو به غیر از من به کس دیگه ای نده. لیلی بدون اگه به غیر از من به کس دیگه ای بله بگی، قبر منو با دستای خودت کندی. می فهمی؟

لیلی که همیشه کارهای امیر برایش غیر منتظره بود گفت: واقعا که. این موقع شب اومدی این جا که این حرفارو تحویل بدی؟ برو، برو الانه پدر و مادرم از راه برسن و تورو ببینن. خدارو شکر که برادرم رفته سفر وگرنه جنازت وسط این کوچه بود.

امیر با درماندگی گفت: عیبی نداره، بذار برادرت منو بکشه. بذار پدرت بیاد منو ببینه. بذار اصلا هر بلایی دلشون می خواد سرم بیارن. شاید اون موقع تو یه ذره دلت به رحم بیاد.

لیلی که دیگر کم آورده بود گفت: حالا چرا امشب اومدی اینجا؟

امیر گفت: چون اگه امشب نمی اومدم ممکن بود دیر بشه و تو رو از دست بدم.

لیلی با خونسردی گفت: الانم با اومدنت چیزی تغییر نکرده!

امیر گفت: نگو لیلی نگو. به خدا قسم اگه من امشب جوابمو از تو نگیرم، همین جا تا خود صبح زیر بارون می شینم.

لیلی گفت: اون دیگه مشکل خودته، اینقد زی بارون بشین تا سینه پهلو کنی و بمیری.

امیر گفت: یعنی مردن من هیچ فرقی به حالت نداره؟

لیلی گفت: معلومه که نداره. حالا اگه می خوای زیر بارون بست بشینی، لطف کن و برو اونورتر بشین. چون اگه همسایه ها بفهمن که به خاطر من بست نشستی، آبروم می ره.

امیر آهی کشید و گفت: باشه لیلی باشه. فقط بدون اگه زیر بارون از سرما یخ زدم و مُردم، نگو که بهت نگفتم.

لیلی باز هم با خونسردی گفت: ممنون که قبلا خبرم کردی تا خودمو برای تشیع جنازه آماده کنم.

امیر گفت: خیلی سنگدل و بی احساسی.

لیلی بدون توجه به حرف امیر گفت: فقط یادت باشه اگه پدرمو دیدی خودتو معرفی نکن. چون حتما تحویل کلانتری می دتت.

امیر در حالیکه از سرما دندانهایش به هم می خورد گفت: لیلی تو رو خدا بیشتر فکر کن.

لیلی با صدایی که پر از شیطنت بود گفت: شب بخیر آقای مهندس!

و بلافاصله چراغ اتاقش را خاموش کرد و روی تختش دراز کشید

فصل 5-1 </xml></o</o>

[JUSTIFY] از کار امیر واقعا خنده اش گرفته بود. مردی با موقعیت او زیر باران از او خواستگاری می کرد. در حالیکه در تاریکی اتاقش لبخندی به روی لبانش نشسته بود زیر لب گفت: آقای مهندس همون طور که چند ماهه با کارات مدام اعصاب منو به هم می ریزی، چنان اعصابتو به هم بریزم که بیفتی گوشه تیمارستان. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] تا ساعتی به روی بسترش مدام غلت می زد و پهلو به پهلو شد. ولی هرچه کرد خوابش نبرد. حس کنجکاوی بدجوری به جانش افتاده بود. به طوری که بالاخره به سمت پنجره اتاقش کشیده شد و امیر را دید. باورش نمی شد. امیر گوشه ای تکیه بر دیوار نشسته و سرش را نیز به روی زانوانش قرار داده بود. با دیدن امیر که تقریبا دو ساعتی می شد زیر باران نشسته و از جایش هم تکان نمی خورد ترس عجیبی به جانش افتاد. با خودش فکر کرد اگر واقعا اتفاقی برای او بیافتد چه؟ که به یکباره امیر سرش را بلند کرد و لیلی را کنار پنجره دید. با دیدن لیلی فوری از جایش بلند شد و به طرف زنگ در رفت و آن را فشرد. درحالیکه از سرما به زحمت لبهایش به سخن گفتن باز می شد، با شنیدن صدای لیلی که گفت: «اوا... تو هنوز نرفتی؟» گفت: لیلی بازم نمی خوام جوابمو بدی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی گفت: بابا چه رویی داری؟ من که خیلی وقته جوابتو دادم. حالا دیگه برو خونتون. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر گفت: یعنی تو یه ذره ام دوسم نداری؟ به خدا اگه یه ذره بهم امیدواری بدی می رم خونمون. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی دوباره با همان خونسردی گفت: شب بخیر آقای مهندس، برو زیر بارون و خوش باش. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] و بلافاصله به سمت بسترش رفت. و بعد از ساعتی به خواب عمیقی فرو رفت. عقربه های ساعت روی شش و نیم بامداد بود که با شنیدن زنگ ساعت از خواب بیدار شد و هنوز هم هوا را تاریک و خواب آور دید. ولی بدون توجه به تاریکی هوا از جایش بلند شد و بعد از

کشیدن خمیازه ای و ورزشی به اندامش دست و رویش را شست و بعد از خوردن صبحانه ای از خانه خارج شد. ولی اواسط کوچه بود که با دیدن امیر برجایش میخکوب شد. امیر را به همان صورت شب پیش نشسته بر کنار دیوار خانه ای دید که سرش به روی زانوانش بود و تکیه اش به دیوار پشت سرش. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] فوری با گام هایی بلند خودش را به او رساند و با نگاهی به اطراف که مبادا یکی از همسایگان او را ببیند کنار پایش نشست و با صدای آرامی کنار گوشش زمزمه کرد: «واقعا که دیوونه ای» ولی امیر جوابی نداد. لیلی با دیدن سکوت او با خودکارش فشاری به بازویش داد و گفت: بینم، مردی یا زنده ای؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با فشار خودکار لیلی سرش را از روی زانوانش بلند کرد و با رنگ و رویی که از سرما و خستگی به سفیدی کاپشن تنش بود گفت: از شانس بدت هنوز زنده ام و تو نمی تونی سر خاکم بیای. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی با دیدن رنگ و روی امیر که همچو مردگان بود به وحشت افتاد. ولی باز با همان خونسردی گفت: واقعا که هم دیوونه ای هم بچه، تو واقعا تا صبح اینجا نشسته بودی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر گفت: آره. چون می خواستم بهت ثابت کنم که چقد دوست دارم و چقد می خوامت. لیلی بهم نه زن، وگرنه هر شب میام همین جا تا خود صبح می شینم تا بالاخره بمیرم و تو از دستم خلاص شی. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی باز هم نگاهی به اطراف انداخت و با ندیدن کسی گفت: حالا پاشو برو خونتون و یه دوش داغ بگیر تا حداقل شب که دوباره بر می گردی سر کشیکت، سرحال و قبراق باشی. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با حرف لیلی سرش را باتاسف تکان داد و گفت: خیلی بی معرفتی، خیلی سنگدلی، خیلی بی احساسی. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی گفت: هر طور دوس داری فکر کن. من دانشکده ام دیر شده و باید برم. ولی هنوز قدمی از امیر دور نشده بود که صدایش را شنید: لیلی راستشو بگو، جواب خواستگاری آقای احمدی چیه؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی که از سوال امیر خنده اش گرفته بود گفت: هر وقت رفتی خونتونو سرحال و قبراق برگشتی شرکت بهت می گم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] و بلافاصله قبل از اینکه کسی او را ببیند از کنار امیر گذشت و خودش را به سر کوچه رساند. امیر نه تنها آن روز بلکه به مدت یک هفته دیگر هم به شرکت نرفت. چون به شدت سینه پهلو کرده و علاوه بر اینکه به مدت سه شبانه روز در بیمارستان بستری شد، بعد از آن هم چند روزی را در خانه و زیر نظر مادرش به استراحت پرداخت. در مدتی که امیر در بیمارستان بستری بود، همه کارمندانش به دیدنش رفته بودند الا لیلی که مدام با خودش می گفت: «حقشه، تا اون باشه دیگه تو کوچه نخواهه.» [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] ولی با وجود تمام این افکار مدام برایش دعا می کرد که حالش خوب شود و سلامتیش را به دست آورد. یک جورایی دلش برای شیطنت های این پسرک تنگ شده بود. وقتی به یاد شبی می افتاد که امیر برای اثبات عشقش به او در آن سرما و باران شیش را در کوچه گذرانده بود، لبخندی به روی لبانش می آمد و با بالا بردن یک تاق ابرویش زیر لب می گفت: امیر خان تا شما باشین بی اجازه عاشق دختر مردم نشین. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] درست ده روز بعد از آن شب بود که یکپاز بعد از ظهرها در حالیکه لیلی مشغول کارش بود، سایه شخصی را بالای سرش احساس کرد. که با بالا بردن سرش امیر را روبروی خود با نگاه خاصی که معلوم نبود چه جور نگاهيست خیره به خود دید. با دیدن امیر بلافاصله به یاد آن شب افتاد و خنده به او هجوم آورد. که بعد از مهار خنده اش از جایش بلند شد و گفت: سلام آقای مهندس، روزتون بخیر، خدا بد نده. شنیدم مریض شده بودین، حتما بی احتیاطی کردین و شبو بیرون از خونه گذروندین. قدیمیا راس می گن که بچه های شیطون زود به زود مریض می شن. ولی خب نگران نباشین. در نبود شما همه کارا به خوبی و به موقع انجام شده. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] در حالیکه امیر به همان صورت به چهره پر شیطنت لیلی خیره شده بود گفت: بی معرفت، سنگدل. حتی نکردی یه زنگ بهم بزنی و حالمو بررسی؟ فکر کنم اگه می مردم تشییع جنازم نمی اومدی. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی فوری گفت: چرا قربان، حتما می اومدم. آخه من عاشق مرده خوریم. مخصوصا احسان جناب رئیس که خوردن حلواش خیلی کیف داره. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر دندان هایش را با خشم روی هم فشرد و گفت: واقعا که! [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] و بلافاصله با گام هایی که معلوم نبود عصبانی است یا نه؟ وارد اتاقش شد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی که خنده اش را پشت لبانش مهار کرده بود، با جابجا شدن بروی صندلیش دوباره مشغول به کار شد. ولی در همان لحظه توسط امیر به اتاقش احضار شد. که بلافاصله با برداشتن اوراقی که باید امیر آنها را امضا می کرد وارد اتاق او شد و اوراق را روی میز او قرار داد و گفت: آقای مهندس لطفا اینارو امضاء کنین. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با کنار گذاشتن اوراق گفت: اینارو ولش کن، بشین. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] بعد از اینکه لیلی با نگاهی به امیر روی مبل جابجا شد گفت: نکنه قصد توییح منو داری؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با کشیدن آهی گفت: خودت خوب می دونی که من جرات این کارو ندارم. خب تعریف کن بینم چه خبر؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی با چهره ای که پر از شیطنت بود گفت: والله در نبود شما هیچ خبر خاصی نبود. فقط باید به حضورتون برسونم که هفته گذشته به خاطر نبودن شما یکی از بهترینهفته های زندگیم بود. چون نه موقع ورودم به شرکت شمارو دیدم، نه موقع خروجم. خلاصه اینکه این هفته

کبکم حسابی خروس می خوند. و دیگه اینکه برای حرف زدن با آقای احمدی جاسوسی نداشتیم و حسابی با ایشون درد و دل کردیم و به اخلاقیات هم آشنا شدیم و دیگه این که ... [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر که با حرف های لیلی دوباره اعصابش به هم ریخته بود، با لحن تندی به میان حرف های او که با شیطنت بیان می شد پرید و گفت: نمی خوای بس کنی؟ تا کی می خوای عذابم بدی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی باز هم با همان خونسردی گفت: تا وقتی که ازدواج کنم و از این شرکت برم و یا تا وقتی که ... [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر که در این فاصله از جایش بلند شده و روبروی او ایستاده بود گفت: یعنی تو مثل بقیه نمی تونستی به تُک پا بیایی عیادتم؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] که لیلی خیره به امیر گفت: هیچ لزومی ندیدم پیام عیادتت. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر درحالیکه به چشمان لیلی خیره شده بود گفت: حیف که خیلی دوست دارم وگرنه ... [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی گفت: وگرنه چی؟ اخراجم می کردی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر گفت: صد در صد، چون خیلی بی معرفتی. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی با گفتن: «یادم نمی ره که چی گفتی.» و بلافاصله به سمت در اتاق رفت. ولی قبل از اینکه دستش به دستگیره در برسد صدای امیر را شنید: هنوز اجازه خروج ندارم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی درحالیکه پشتپ به امیر بود گفت: درسته، تو رئیسی و منم زیر دستت، و باید برای هر کاری ازت اجازه بگیرم. که در میان حرف هایش وجود امیر را پشت سرش احساس کرد و صدایش را شنید: لیلی چرا اینقد اذیتم می کنی؟ هیچ می دونی توی این ده روزی که ندیدمت حالم بدتر شده بود؟ چقد دیگه باید ثابت کنم که دوست دارم و به وجودت نیازمندم؟ چقد؟ هان؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی فوری از او فاصله گرفت و گفت: کسی مجبور نکرده این کار رو بکنی. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر گفت: چرا، علاقه به تو منو مجبور به هر کاری می کنه، می فهمی؟ هرکاری! [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی گفت: اگه اجازه بدی می خوام برم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر گفت: خوب می دونی که اجازه منم دست توئه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]ولیلی بدون بیان حرف دیگری از اتاق خارج شد و پشت میز کارش نشست. با حرف ها و رفتارهای امیر مطمئن شده بود که امیر او را به حد پرستش دوست دارد و او این را نمی خواست. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]همان لحظه تصمیم گرفت که از آن شرکت برود. با این فکر دوباره استعفانامه اش را نوشت و با زدن انگشتی به در اتاق امیر، وارد اتاق شد و استعفانامه اش را جلوی رویش گذاشت و گفت: آقای مهندس اگه اجازه بدین من دیگه اینجا کار نکنم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر با نگاهی پر خشم به استعفانامه اش گفت: اینقد این کاغذ لعنتی را جلوی من نذار. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]و بلافاصله کاغذ را برداشت و جلوی چشمان لیلی پاره کرد و گفت: خجالت نمی کشی بعد از اون همه حرفای من رفتی و این کاغذ رو نوشتی؟ برو سر کارت. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی گفت: تا استخدام منشی بعدی می مونم ولی بعد از اون می رم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر از جایش بلند شد و رو در روی لیلی ایستاد و گفت: دختر کلافه ام کردی. چطور بگم دوست دارم، چطور بگم میخوامت، چطور بگم که می خوام همسرم بشی، رفیقم بشی، شریک زندگیم بشی، همراهم بشی، همسفرم بشی، هان چطور بگم؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی با نگاهی به امیر گفت: چرا نمیخوای بفهمی من و تو از هیچ لحاظی با هم جور نیستیم؟ هان چرا نمی خوای بفهمی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر گفت: همسرم شو خواهش می کنم، باور کن سعی می کنم اونقدر خوشبخت کنم که پشیمون بشی از این که چرا زودتر به من بله نگفتی. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی گفت: باید فکرکنم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر با ناباوری نگاه قشنگی به او انداخت و گفت: آفرین، این شد. حالا فردا جوابمو میدی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی گفت: چه خبرته. مگه دنبالت کردن؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر با خنده شادی گفت: خودمو نه، ولی دلمو چرا؟ لیلی جان زودتر جرابمو می دی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی گفت: چه زود خودمونی شدی. حالا بذار هم پیاله بشیم بعد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر گفت: چشم لیلی خانوم، چشم. همیشه همین امشب جوابمو بدی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی با بی خیالی گفت: حالا اجازه بده اول جواب آقای احمدی رو بدم، بعد از اون نوبت شماست. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر با لحن تندی گفت: یعنی چه؟ مگه بازم با این مرتیکه حرف می زنی؟
[JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی گفت: چته از الان؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر گفت: غلط کردم ببخش. ولی آخه می ترسم این احمدی طوری حرف بزنه که
تورو راضی به ازدواج با خودش کنه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی به هنگام خروج از اتاق با نگاهی و لبخندی به امیر گفت: نترس، اونم مثل
جنابعالی سر کاره. امیر با حرف لیلی پشت میزش براق شد و گفت: یعنی چه؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی گفت: هیچی، یعنی نه زن اون می شم نه زن تو. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: واقعا که! منو باش چه خوش باورم.
فکر کردم راستی راستی می خوای در موردم فکر کنی. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی گفت: هنوز اینقد خل نشدم که بشینم در مورد تو و امثال تو فکر کنم.
[JUSTIFY/]

[JUSTIFY]و قبل از اینکه از اتاق خارج شود دوباره صدای او را شنید: لیلی مطمئن باش آخرش
راهمون یکیه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]و لیلی در جوابش گفت: تو قبرستون شاید. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]تعطیلات عید هم از راه رسید و لیلی برای گذراندن روزهای عید دوباره راهیه شیراز
شد. تعطیلات در شهر زیبای شیراز چنان به او خوش گذشته بود که بعد از پایان تعطیلات متوجه
بالا رفتن وزنش شد. و برعکس لیلی، امیر در این روزها چنان بی قرار بود که حتی اطرافیانش نیز
متوجه اش شده بودند. ولی هیچ کدام به هیچ وجه فکر این را که پسرشان به سختی عاشق
شده باشد را نمی توانستند حدس بزنند. چون به امیر اصلا این چیزها نمی آمد به خصوص به
این شدت. بعد از پایان روزهای تعطیل عید اولین روز درس و کار برای لیلی شروع شد. وای که
چقدر دلش برای دانشکده و دوستانش تنگ شده بود. مطمئن بود که اگر تا به آن روز سرش را با
درس و کار گرم نمی کرد، دلش در تنهایی خانه اش به طور حتم پوسیده بود. و شاید هم تا به
امروز از غصه و تنهایی دق کرده بود. تنها دلخوشیش در زندگی، دانشکده اش بود و کار در
شرکت. بخصوص که مزاحمت های وقت و بی وقت امیر در فضای دلنشین شرکت سرش را
حسابی گرم کرده و به قول معروف برایش خالی از لطف نبود. برای او امیر در کنار تمام تنهایی ها
و کار و درسش مثال کودک شیطانی بود که او را با حرف ها و کارهایش به خنده می آورد و
خستگی و دلنگی روزانه را از دل و جاننش به در می کرد. البته او همیشه خود را در چشم امیر
طوری نشان می داد که از کارهای او به شدت عصبانی می شود و حرص می خورد. ولی در
پنهان به کارهای او می خندید و کلی تفریح می کرد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]آن روز بعد از خروج از دانشکده بعد از پانزده روز تعطیلی راهیه شرکت شد. هوای
بهار چنان او را سرمست خود کرده و حال و هوایش را تغییر داده بود که با حالی خوش و نفسی
عمیق که راحتی خیالش را نشان می داد وارد ساختمان شد. با ورودش چشمش به آقای

عسگری افتاد که مشغول دادن چای به همکاران و مشغول جمع و جور کردن میز خانوم آراسته بود. بعد از احوال پرسسی و تبریک سال نو به تک تک همکاران وارد اتاق کارش شد و برای لحظاتی اطراف را زیر نظر گذراند. با شنیدن صدای امیر که درون اتاقش مشغول صحبت با تلفن بود مطمئن شد که امیر دقایقی بعد با حرف های خنده دار و بامزه اش وارد اتاقش می شود. درحالیکه پشت میز کارش می نشست با کشیدن کثوی میزش دوباره شاخه ای گل را داخل آن دید. درحالی که لبخش به لبخندی کج شده بود زیر لب گفت: «از دست این بچه.» [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] هنوز خیره به گل بود که آقای عسگری با سینی چای وارد اتاقش شد و بعد از خوش و بش، فنجان چای را مقابلش قرار داد و گفت: دخترم انگار خیلی بهت خوش گذشته، حسابی رنگ و روت باز شده. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی با لبخندی گفت: مگه می شه آدم بعد از مدتها دوری کنار عزیزترین کسانش باشه و بهش خوش نگذره. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] آقای عسگری گفت: انشالله هر سال همینطوری بهت خوش بگذره و همیشه لبات پر از خنده باشه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی با تشکری فنجان چای را برداشت و مشغول خوردن چایش شد. هنوز نیمی از چایش را نخورده بود که چشمش به امیر افتاد که مثال کودکان وروجک سرش را از میان در اتاقش بیرون داده و به تماشای او ایستاده بود. همان لحظه اول که نگاه لیلی بعد از دو هفته با نگاه امیر برخورد کرد. برق خاصی از چشمان امیر بیرون زد و بدجوری برای لیلی خودنمایی کرد. لیلی با دیدن امیر از جایش بلند شد و گفت: سلام آقای مهندس، سال نو مبارک. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر که گویی فقط منتظر شنیدن یک جمله از لیلی بود، فوری از اتاقش بیرون پرید و گفت: به به لیلی خانوم، سلام از بنده است. سال نوی شمام مبارک. عید شمام مبارک، روز و روزگار شمام مبارک، کفش نوتونم مبارک، مانتو جدیدتونم مبارک، خلاصه سرتاسر وجودتونم مبارک. یادم باشه بعد از این شمارو بیشتر بفرستم شیراز آخه بزنم به تخته حسابی رو اومدینو چاق و چله شدین. یادم باشه ماه عسل حتما به سری شیراز بزنیم. چون انگار آب تو هواش خیلی بهتون می سازه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] و در ادامه حرف هایش در حالی که روی لیلی ایستاده و او را برانداز می کرد گفت: بینم لیلی خانم شما با پنجه آفتاب قرارداد نیستین؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی با مهار خنده اش چپ چپ نگاهی به امیر انداخت و گفت: با پنجه آفتاب نخیر. ولی انگار با آدم پررویی مثل شما چرا. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با صدای شادی گفت: وای چه عالی، می شه این قراردادتون تا آخر عمر باشه؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی با نفس عمیقی گفت: اگه عمرتون کوتاه باشه چرا که نه، حتما. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] و در ادامه نگاه تندی به امیر انداخت که نگاهش بدجوری دل او را لرزاند. چنان که لب باز کرد و گفت: بینم خانوم سپهری، دل شما کی به دل من جواب می ده؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] درحالی که لیلی با اوراق روی میزش ور می رفت گفت: دل من هیچ وقت به دل شما جواب نمی ده. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با نگاه پر شیطنتی گفت: ولی من مطمئنم که بالاخره دلتون به روزی به رحم می یاد و به دل بیچاره م جواب می ده. اونم به جواب خیلی قشنگ. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی درحالیکه مشغول تایپ مطلبی بود گفت: به همین خیال باش، اصلا مگه دختر فحطه که مدام دنبال منی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر خیلی بامزه گفت: نه به خدا، تو این شهر بی در و پیکر، پره دختر. اونم رنگارنگ و یکی از یکی خوشگل تر. ولی هیچ کدوم لیلی خانوم ما نمی شه. آخه لیلی خانوم ما به چیز دیگه ست. لیلی خانوم ما چیزایی داره که دخترای دیگه ندارن. اصلا وقتی آدم با لیلی خانومه، لیلی خانوم با حرفای تند و تیزش آدمو به تکون اساسی می ده. مثل خونه هایی که شب عید حسابی خونه تکونه می شن. راستی لیلی خانوم، شما خونه تکونیتونم مثل حرکت زیونتون خوبه؟ ولی خب اگه بلد نیستی نگران نباش. خودم شبای عید مثل یه مرد خوب پا به پات کار می کنم و خونمونو به تکون اساسی می دم چطوره؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی با اخم رویر نگاهش کرد و گفت: آقای رئیس شما غیر از وقت گذرونی تو اتاق بنده کار دیگه ای ندارین؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر نگاهی با حسرت به چهره پر اخم لیلی انداخت و گفت: یعنی من لایق این نیستم که به لبخند خشک خالی ام به روم بزنی؟ لیلی تورو خدا باهام ازدواج کن. به خدا قول میدم پشیمون نشی. بذار امسال سال خوبی رو کنار تو شروع کنم. بذار امسال [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] که لیلی میان حرفای امیر از جایش بلند شد و گفت: ببینم تو عادت داری همیشه خودت ببری و خودت بدوزی؟ آقای عزیز برای چی مدام منو لای منگنه می ذاری؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر که به خوبی متوجه عصبانیت لیلی از حرف هایش شده بود، با قیافه ی بامزه ای گفت: آخه منگنه خورت مَلّسه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی دوباره با اخم گفت: اینو تو گوشت فروکن و بیخودیم تلاش نکن که از لیلی جماعت برای تو بله در نمی یاد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با خنده گفت: بالاخره در می یاد من مطمئنم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] و در ادامه در حالیکه وارد اتاقش می شد گفت: کاش به جای من تو عاشقم می شدی. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] ساعتی بعد لیلی چنان در افکار خود غرق شده و به آن دورها سفر کرده بود که متوجه امیر که کنار اتاقش به تماشایش ایستاده و عاشقانه نگاهش می کرد نبود. لیلی باز هم به یاد بی عاطفگی پدرش افتاده بود و باز هم به یاد مظلومیت مادرش. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]دقایقی بعد وقتی صندلی اش را چرخاند و نگاهش را از آسمان آبی پشت پنجره اتاقش گرفت، تازه متوجه امیر شد. با دیدن امیر که آن گونه نگاهش می کرد دوباره به یاد پدرش افتاد که او هم چون امیر روزی عاشق مادرش بود و عاشق او. ولی امروز از آن همه عشق همسرانه و پدرا نه چه مانده بود؟ هیچ. فقط خاطرات کمرنگی از آن روزها برجای مانده بود و کینه ای پر رنگ و پا برجای از پدرش. با یادآوری همه آن خاطرات تلخ و دیدن امیر، ابروهایش در هم گره خورد و با لحن تندی گفت: بینم تو کاری جز تماشای بنده نداری؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر گفت: فعلا که نه، چون این روزا بهتر از هر کاری تماشای شماست. مخصوصا وقتی سرت پایینه و منو نمی بینی تا بهم چشم غره بری و تنمو بلرزونی. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]که درست در میان سخنان امیر صدای بی تابی تلفن به گوششان خورد و نگاه هر دو را به سمت خود کشاند. لیلی بی درنگ گوشی تلفن را برداشت و بعد از چند کلام سوال و جواب با مخاطبش، فهمید که با امیر کار دارند. فوری گوشی را به سمت امیر گرفت و گفت: با شما کار دارن. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر از همان کنار میز لیلی، با چند کلام شکسته و بسته، با کسی که پشت خط تلفن با او صحبت می کرد سوال و جواب داد و با پایان مکالمه اش گفت: لیلی خانوم انگار که باید تماشای شما رو به فردا موکول کنیم و بریم دنبال کارمون. آخه بیرون از شرکت برای یه کار نون و آب دار احضار شدیم. اونم توسط بابای عزیزمون که کاری جز راس و ریس کردن کارای نون و آبدار نداره. چیکار کنیم دیگه ماییم و همین یه بابا. البته یه موقع نترسیا، پدر شور بدی نیست. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]و با خنده پر شیطنتی دفتر کارش را ترک کرد و به قول خودش به دنبال کاری نان و آبدار رفت.

فصل 2-5-2 [justify/]

[justify]خورشید آخرین نفس هایش را می کشید و تاریکی آهسته سایه اش را در سرتاسر شهر پهن می کرد که لیلی با دیدن عقربه های ساعت با لحن تندی زیر لب گفت: «ای وای چه دیر شد.» و بلافاصله از جایش بلند شد و بعد از خداحافظی از آقای عسگری شرکت را ترک کرد. ولی پایین تر از ساختمان شرکت اتومبیلی مزاحمش شد. لیلی بدون هیچ جوابی به مرد مزاحم به راهش ادامه داد و جلوتر رفت. ولی شخص مزاحم گویی که از سکوت لیلی جری تر شده باشد به ناگاه جلوی پایش با ترمز پر صر و صدایی توقف کرد. به طوری که لیلی با وحشت چند قدم به عقب پرید و تا خواست چیزی بگوید، شخص مزاحم از ماشینش پایین پرید و گفت: عزیز دلم چرا پیاده حیف شما نیست با این قدم های قشنگتون پیاده گز کنین؟ بیاین بالا و اون قدمهاتونو بذارین رو تخم چشمای بنده. [justify/]

[justify]تا لیلی دهان باز کرد که بگوید خفه شو، به ناگاه سر و کله ی امیر که معلوم نبود از کی و چه زمانی به دنبال لیلی بوده و به تماشای آن دو ایستاده بود پیدا شد، آن هم چه پیدا شدن. امیر چنان ناغافل و غضبناک مرد مزاحم را چپ و راست کرد که او وحشتزده و هراسان بدون هیچ توقفی پا به فرار گذاشت. لیلی که چهره ی امیر را تا به آن روز چنین مردانه و خشمگین ندیده

بود، با فرار مرد مزاحم لبخند کم جانی به لبانش نشست و با همان لبخند گفت: بالاخره توام به جایی به دردم خوردی. برای اولین بار حضورت واقعا به موقع بود. ممنون. [/justify]

[justify]امیر که به علت گلاویز شدن با آن مرد در حال نفس نفس زدن بود، با شنیدن حرف لیلی بادی به غبغب انداخت و گفت: حالا کجاشو دیدی؟ تو زخم شو، ببین چه مرد به درد بخوری ام. چنان غیرتی تو زندگی به خرج بدم که تو مدام میون زنای فامیل پز بدی و بهم افتخار کنی. که امیر إله، که امیر واقعا مرده، که امیر تو مردای فامیل تکه، که امیر ... [/justify]

[justify]لیلی که با لحن سخن امیر خنده اش گرفته بود، فوری لبخندش را مهار کرد و با همان جدیت همیشگی میان حرفای او پرید و گفت: بازم بهت رو دادم نطقت باز شد؟ [/justify]

[justify]امیر با چهره ای دماغ گفت: آخه بی احساس تا کی میخوای دمغم کنی؟ بابا به ذره تحویل بگیر. [/justify]

[justify]لیلی که به خوبی می دانست اگر کوتاه بیاید امیر تا خود صبح حرف برای گفتن دارد، با دیدن خودروی تاکسی که از کنارشان رد می شد فوری دستش را برای توقف خودرو بلند کرد و بدون اینکه اجازه دهد امیر حرف دیگری بزند، سوار و از امیر دور شد. مطمئن بود که از فردای آن شب امیر به خاطر خدمتی که آن روز در حقش کرده بود، مدام خودش را مرد به درد خوری خواهد خواند. که با این افکار لبخندی به لبش آمد و موجب شد تا زیر لب بگوید: «از دست این مرد بچه نما !» [/justify]

[justify]صبح با صدای آواز پرنده ای که پشت پنجره اتاقش آوای خوشی را سر داده بود، چشمانش را باز کرد و از پشت پنجره اتاقش نگاهش به آسمانی افتاد که نوید روزی فرح بخش و دلپذیری را به او می داد. بعد از کشیدن نفس عمیقی و غلتی کوتاه از روی تخت به زیر آمد و آماده رفتن به شرکت شد. [/justify]

[justify]نزدیک ظهر بود که لیلی دوباره امیر را خیره به خود دید. با دیدن نگاه خیره امیر چنان نگاهش را برای او تیز کرد که امیر با نگاه مظلومی گفت: تورو خدا اینطوری نگام نکن، از وحشت تتم می لرزه. [/justify]

[justify]لیلی گفت: حالا خوبه به قول خودت می ترسی، اگه نمی ترسیدی چیکار می کردی؟ [/justify]

[justify]امیر گفت: هیچی، فوری مامانمو می فرستادم خواستگاریت. [/justify]

[justify]لیلی نگاهش را به امیر دوخت و گفت: نمی دونم تو کی از رو می ری؟ حالا چرا این طوری زل زدی به من؟ [/justify]

[justify]ولی امیر به جای هر جوابی خیره به لیلی فقط سکوت کرد. به طوری که با سکوتش موجب شد تا لیلی بگوید: چه عجب بالاخره ساکت شدی؟ [/justify]

[justify]امیر یک تای ابرویش را بالا داد و خیلی بامزه گفت: دارم به این فکر می کنم که بالاخره
یه روز توام عاشقم می شی و می گی امیر جان خیلی دوست دارم. زودتر ازم خواستگاری کن
که دیگه طاقت ندارم. [/justify]

[justify]لیلی پشت چشمی نازک کرد و گفت: آرزو بر جوانان عیب نیست. هرچقدر دوست داری
از این فکرا بکن ، فکر کردن که خرج نداره. [/justify]

[justify]امیر کمی به میز لیلی نزدیکتر شد و گفت: چقد آرزو دارم زنم بشی. دلم می خواد
وقتی زنم شدی، هر وقت که شب میام خونه ... [/justify]

[justify]لیلی بدون اینکه اجازه دهد امیر دنباله حرف هایش را ادامه دهد. با آهنگ جدی تری
گفت: آره می دونم، آرزو داری زنت بشم تا هر وقت که شب اومدی خونه، جلوت قلیون بذارم،
پشتت متکا بذارم، دست و پاتو بشورم و مالش بدم، ونگ ونگ بچه تو خفه کنم، خلاصه مثل
زنای عهد قاجار همه جوهره در خدمتت باشم. [/justify]

[justify]امیر با صدایی گرفته به میان حرف لیلی آمد و گفت: اینایی که گفتی همه فقط یه
شوخی بود. بهت قول می دم اگه زنم بشی، مثل یه ملکه زندگی کنی. [/justify]

[justify]لیلی که دوباره با شنیدن حرف های امیر خونسش به جوش آمده بود، با تندی از پشت
میزش بلند شد و گفت: نه بابا، انگار با وجود تو نمی شه توی این شرکت کار کرد. [/justify]

[justify]و تا قصد کرد از جلوی دیدگان امیر دور شود، امیر به سمت اتاقش دوید و گفت: غلط
کردم به خدا. [/justify]

[justify]لیلی که از حرکت تند امیر خنده اش گرفته بود دوباره پشت میز کارش نشست و زیر
لب گفت: مردمم رئیس دارن مام رئیس داریم، بچه ی خُل و دیوونه. [/justify]

[justify]در تمام مدتی که لیلی در شرکت امیر کار می کرد، امیر برای خوشایند او هر کاری که
از دستش بر می آمد برای او انجام می داد. ولی لیلی در مقابل آن همه محبت مثل یک تکه
سنگ بود که هیچ نرمشی در مقابل مهربانی های او نداشت. ولی همان بودنش با آن همه اخم
و ترش رویی، برای امیر کافی بود و دلش نمی خواست که به هیچ وجه او را از دست بدهد.
[/justify]

[justify]بالاخره بهار نیز به پایان رسید و تابستان با تمام گرمایش از راه رسید و لیلی امتحاناتش
را با موفقیت به پایان رساند. در طول این مدت ناصر يك بار بیشتر به دیدنش نیامده بود که لیلی
همان یکبار هم در را به رویش باز نکرده و به او گفته بود که برود و به تابنده خانوم عزیز و دسته
گلهايش که جای لیلی را برای او پر کرده بودند، برسد. ناصر که به تازگی با تابنده اختلاف پیدا
کرده و دلش می خواست که ساعتی را در کنار لیلی بگذراند، با شنیدن سر و صدای لیلی پشت
آیفون، پکر و دماغ از آنجا دور و راهیه هتل شد. او بعد از ازدواجش با تابنده، حتی با اقوام خودش
نیز قطع رابطه کرده و چند سالی بود که هیچ کدام از آنها را ندیده بود. به تازگی تابنده رفتار و
کردارش با ناصر به طور کل تغییر کرده و دیگر او را نه آدم حساب می کرد و نه دیگر ارزشی برای
حرف هایش قائل بود. برای همین ناصر مدام با او درگیر و مدام با هم قهر بودند. ولی به خاطر

پسری که از تابنده داشت و به خاطر پل هایی که پشت سرش خراب کرده بود، نه دیگر می توانست از این زن دست بکشد و نه دیگر می توانست به ایران بازگردد. [justify/]

[justify] تابنده که بعد از مهاجرت به ترکیه پر و بال بیشتری گرفته و آزادتر شده بود. بچه هایش را مدام به پرستاری می سپرد و وقتش را مدام با دوستانی که به تازگی در کشور ترکیه پیدا کرده بود می گذراند. بخصوص به تازگی با برادر یکی از دوستانش که در ترکیه برو و بیایی برای خودش داشت، آشنا شده و بیشتر وقتش را با او می گذراند. گویی که نفرین های لیلی کم کم گریبان ناصر را می گرفت و مزه تلخ خیانت همسر را می چشید و با تمام وجودش حس می کرد که خیانت چه مزه ای دارد و چه سوزشی در قلب انسان بر جای می گذارد. آن هم سوزشی که هیچ درمانی برایش یافت نمی شود، و با هیچ محبتی جای زخمش خوب نمی شود. [justify/]

[justify] ناصر که بیشترین وقت خود را در بوتیک بزرگ و شیک که تابنده برایش باز کرده بود می گذراند. از بیشترین اتفاقات عاشقانه ای که مابین همسرش و شاهین می گذشت اطلاعی نداشت و هیچ چیزی را در مورد روابط نزدیک و صمیمانه آن دو نمی دانست. که در غیر این صورت از زور غیرت امکان داشت یا مثال پرباز دق کند و راهیه گورستان شود، و یا تابنده را با دست های خودش خفه کند و از بین ببرد. [justify/]

[justify] به تازگی روابط تابنده و شاهین که مردی مجرد و پولدار و خوش قد و بالا بود، به قدری نزدیک و صمیمی شده بود که تابنده در کمال وقاحت به راحتی به ناصر خیانت می کرد و لحظات خوشی را با شاهین سپری می کرد. [justify/]

[justify] تابنده که رفتار با یک مرد را به خوبی می دانست و وارد بود از نظر شاهین زنی بود جذاب و گرم و پر کشش. که اوقات بیکاری او را به خوبی پر کرده و لحظات شیرینی را برایش فراهم کرده بود. اینطور که معلوم بود تابنده خانوم دوباره برای چندمین بار عاشق شده و عشق قبلیش یعنی ناصر را که دیگر از چشمش افتاده و هیچ تنوع و تازگی برایش نداشت، به کناری گذاشته و با دیگری سرش را گرم کرده بود. او با ثروت کلانی که از همسر اولش برایش باقی مانده بود هر کاری که دلش می خواست انجام می داد. تابنده درست زمانی که دختری بود بیست و سه ساله و بلند پرواز و جذاب و پول دوست، با مردی پنجاه و هفت ساله آشنا شد. مردی پولدار و تنها که تا به آن روز به علت مشغله کاریش فرصت ازدواج پیدا نکرده بود. آن روزها تابنده به خاطر رفتار اغوا کننده ای که از مادرش به ارث برده بود به قدری دور و بر این مرد چرخید و چرخید تا سرانجام او را گرفتار عشق خود کرد و خیلی زود به همراه او پای سفره عقد نشست. آن هم در مجلسی بسیار باشکوه و استثنائی که موجب شد تا مدت ها بین دوستان و اقوام تابنده، حرف عروسیش نقل مجلس ها شود. آن دو بعد از ازدواجشان به فاصله یکسال صاحب دو فرزند شدند که تولد این دو دختر که یک سال با هم اختلاف سن داشتند، موجب شادی ایرج شوهر تابنده شد و برعکس او، موجب عصبانیت تابنده که چرا به این زودی صاحب دو فرزند شده است. [justify/]

[justify] که به دنبال غر زدن های مداوم تابنده، ایرج پرستاری خیره و کاردان برای کودکش استخدام کرد تا همسرش بتواند به راحتی به خود و تفریحاتش برسد. ولی بعد از آن تفریحات تابنده به قدری از حد خود گذشته بود که هر شب با ایرج کارشان به دعوا می کشید. که بالاخره هفت سال بعد از ازدواجشان ایرج به علت رعایت نکردن در خورد و خوراکش که پزشکش توصیه

هاي بسياري را به او کرده بود، و همین طور با دیدن کارهاي زشت تابنده يکي از شب ها سخته کرد و بعد از یکسال که مدام در بسترش بود مُرد و آن همه ثروتي را که براي به دست آوردنش کلي زحمت کشیده و سرتاسر جوانيش را به پايش ريخته بود، براي تابنده و دو فرزندش بر جاي گذاشت. [justify/]

[justify] تابنده که از روز اول هم هيچ علاق اي به اين مرد که هم سن و سال پدرش بود نداشت مرگ او را به زودي به دست فراموشي سپرد و به کمک مباشرش همه کارها را به دست گرفت و يکه تاز ميدان شد. [justify/]

[justify] آن روز ليلي تازه وارد شرکت شده بود که صدای زنگ تلفن نگاهش را به سمت خود کشيد. با عجله کيفش را روي ميز قرار داد و گوشي تلفن را برداشت. که بلافاصله صدای شاد و شنگول امير در گوشي پيچيد و به گوش او رسيد: به به، ليلي خانوم سلام عرض شد. امروز هوس کردم تا قبل از همه با شنيدن صدای ناز شما از رختخواب بيام پايين. مي بخشي اگه امروز نمي تونم بيام شرکت، آخه يه کار ضروري برام پيش اومده. [justify/]

[justify] ليلي با بي خيالي جواب داد: کاش هيچ روزي نمي اومدي شرکت. چون اون طوري بيشتر خوشحال مي شدم و بيشتر احساس آرامش مي کردم. [justify/]

[justify] امير گفت: نگو تورو خدا. آخه شرکت بدون رئيس به چه دردي مي خوره. اونم رئيس گلي مثل امير خان. [justify/]

[justify] ليلي گفت: واقعا نمي دونم تو کي بزرگ مي شي؟ [justify/]

[justify] امير با نوعي شيطنت صدايش را پايين آورد و گفت: خب معلومه. هر وقت ليلي خانوم زخم بشه. [justify/]

[justify] ليلي گفت: شتر در خواب بيند پنبه دانه. [justify/]

[justify] امير گفت: ممنون از اينکه حداقل منو به شتر تشبيه کردي نه به سوسک. چون اون موقع هر وقت امير سوسکه و سيبيلاشو مي ديدي مدام جيج مي کشيدي و پا به فرار مي داشتی. [justify/]

[justify] ليلي در حالیکه با حرف امير به زور خنده اش را مهار مي کرد گوشي تلفن را بلافاصله به روي دستگاه گذاشت. [justify/]

[justify] روز بعد در حالیکه دوباره به ياد بي وفايي پدرش افتاده بود، با صدای امير به خودش آمد. «خانوم منشي کجا سفر کردن؟ بينم همسفر نمي خواين؟ به خدا همسفر خوبيم. حداقل مي توني تو اين سفر حسابي منو بشناسي.» [justify/]

[justify] ليلي که از آن دورها به حال پرتاب شده بود با شنيدن جملات امير گفت: مطمئن باش که سفر نکرده حسابي شناختمت و مي دونم تو از اون بچه پولداراي خيلي سيرتقي. از اونايي که با هيچي روشن کم نمي شه. از اونايي که کم نمي يارن. از اونايي که فکر مي کنن با پول مي تونن همه چي رو بخرن. ولي آقاي عزيز بايد بدونين که توي دنيا همه چي رو خريد، همه

چي رو. مثلا مي شه يه شهر رو خريد. يه جنگل و خريد، يه جاده رو خريد. يا خيلي از آدمارو خريد. ولي عشق رو نمي شه با هيچ قيمتي خريد. چون عشق بايد با پاي خودش بره تو قلب آدم، نه با پول و زور. [justify/]

[justify/] درحاليكه ليلي مشغول گفتن اين جملات بود امير روبروي او نشست و با تكان دادن سرش به چپ و راست گفت: به به، چه حرفاي قشنگي، نمي دونستم شاعرم هستي. [justify/]

[justify/] ليلي با كشيدن نفس عميقي گفت: بابا تو ديگه كي هستي خيلي پر رويي به خدا. [justify/]

[justify/] ولي باز هم امير کوتاه نيامد و گفت: اينجانب امير بزرگ نيا هستم و چاكر و مخلص شما. [justify/]

[justify/] و در ادامه با نوعي شيطنت گفت: خيلي پر روئم نه؟ [justify/]

[justify/] ليلي گفت: بيچاره مامانت از دستت چي مي كشه. [justify/]

[justify/] امير با خنده گفت: پولاي بابا رو از جيبش مي كشه بيرون. اونم يواشكي. [justify/]

[justify/] ليلي با تكان دادن سرش گفت: كاري مي كني يه روز بدم برادرم حسابي مشت و مالت بده. [justify/]

[justify/] امير باز هم از رو نرفت و گفت: خيلي خوشحال مي شم همچين روزي رو ببينم. چون دلم مي خواد اونم از نزديك زيارت كنم و بهش بگم كه چقد خاطر خواهرشو مي خوام، بهش بگم كه به خاطر خاهرت شب و روزم يكي شده. كه با ورود خانوم رستگار فوري حرفش را نيمه كاره رها كرد و وارد اتاقش شد. [justify/]

[justify/] فصل 6 [justify/]

[justify/] يازده صبح بود كه امير زير دوش حمام تن و بدنش را ليف مي كشيده و نواي آهنگي را در فضاي حمام زمزمه مي كرد. گويي كه طنين خوش صدايش را تازه كشف کرده باشد، صدايش را بلند تر كرد و با صدايش حمام را روي سرش گذاشت [justify/]

[justify/] در حال شستن كف سر و صورتش بود كه خواندنش را قطع كرد و با آهي زير لب گفت: خدايا يعني مي شه يه روز به خاطر عروسي با ليلي، زير دوش وايسمو خودمو براي شب عروسي حسابي بشورم؟ آخه ليلي خانوم چرا از من خوشتر نمي ياد؟ مگه من چمه؟ حاضرم به خاطر تو هر كاري بكنم. واي خدا، چه روزيه روزي كه ليلي بهم بله بگه. و بلافاصله سرش را بالا گرفت و با صداي بلندي گفت: يا فاطمه زهرا، خودت ليلي را قسمتم كن. به خدا اگه ليلي رو قسمتم كني تا آخر عمر نوكرتم. [justify/]

[justify]امير هنوز هم زير دوش حمام در حال راز و نیاز با خدا بود که به ناگاه صدای خواهش افسانه را شنید: چته مثل پيرزنا دو ساعته چپيدي تو حموم؟ هيچ معلومه اونجا چکار مي کنی؟ [justify/]

[justify]امير طبق معمول با صدای پر شیطنتش گفت: کاری نمی کنم، فقط دارم دعا می کنم زودتر زخم بدین. [justify/]

[justify]خواهش با خنده گفت: مگه بزرگ شدی؟ [justify/]

[justify]امير فوري همانجا زير دوش آب گفت: آره به خدا اينطور مي گن. [justify/]

[justify]خواهش با ريسه ي خنده گفت: عقلت چي ؟ اونم بزرگ شده؟ [justify/]

[justify]امير در حالیکه سر و تنش را با حوله خشک می کرد گفت: از دست شما خانوما که ما مردا را هيچ وقت عاقل نمی دونين. [justify/]

[justify]و بلافاصله با خروجش از حمام و زدن بوسه اي به صورت افسانه گفت: افسانه به نظرت آگه يه مرد بخواد به دختری نشون بده که ديگه عاقل و بزرگ شده بايد چکار کنه؟ [justify/]

[justify]خواهش با نگاهی به چهره پر شیطنت برادرش گفت: هيچي فقط بايد مثل يه بچه آدم رفتار کنه. همین. [justify/]

[justify]امير گفت: فقط همین؟ اين که کاری نداره، فهميدم چیکار کنم. [justify/]

[justify]افسانه که از لحن

سخن گفتن برادرش خنده اش گرفته بود گفت: مگه توام آدم شدی؟ [justify/]

[justify]امير گفت: آره به خدا، اينطور مي گن. ولي افسانه جان مهم يه نفره که اون هنوز منو آدم نمی دونه. [justify/]

[justify]افسانه با نگاه مشکوکي گفت: مثلا کی؟ [justify/]

[justify]امير با زدن چشمکي گفت: حالا بماند تا بعد. [justify/]

[justify]و بعد از خشک کردن موهايش شوخي را کنار گذاشت و گفت: افسانه جان خوبی؟ چه عجب يادی از ما کردی؟ [justify/]

[justify]افسانه گفت: دلم يهو براتون تنگ شد و گفتم يه سري بهتون بزنم. راستي مادر کجاست؟ [justify/]

[justify]امير گفت: رفته خونه خاله، مي خوي زنگ بزنم بياد؟ [justify/]

[justify]افسانه گفت: نه مزاحمش نشو، شب اينجام مي بينمش. [justify/]

[justify] و در ادامه سخنانش گوش امیر را گرفت و گفت: خب امیر خان بگو ببینم اون کدوم دختر بی سلیقه ایه که دادش بنده رو عاقل نمی دونه. [justify/]

[justify] امیر گفت: شاید حق داره. شاید واقعا عاقل نیستم. اصلا کی گفت طرف دختره؟ منظورم یکی از دوستانم بود. [justify/]

[justify] افسانه یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت: جدی؟ یعنی دوستان اینقدر مهم شدن که اینجوری فکر جنابعالی رو به خودشون مشغول کردن؟ [justify/]

[justify] تا امیر لب باز کرد تا جواب خواهرش را بدهد چشمش به شکوفه دختر عموییش افتاد که داخل حیاط زیر آلاچیق نشسته و مشغول تماشای اطراف بود. امیر با نگاهی به افسانه گفت: نگفتی با شکوفه اومدی؟ [justify/]

[justify] افسانه گفت: با شکوفه نیومدم، دم در همدیگرو دیدیم. حالا بیا بریم تو حیاط زشته تنهاست. [justify/]

[justify] امیر با مرتب کردن لباسش که در حال پوشیدنش بود گفت: ولی افسانه جان من حسابی دیرم شده باید برم شرکت. [justify/]

[justify] افسانه گفت: حالا دو ساعت دیرتر برو. مگه چی می شه. هر کی ندونه فکر می کنه تو کارمند اون شرکتی و حتما باید سر وقت بری ... [justify/]

[justify] امیر گفت: نیست هر روز خیلیم سر وقت می رم. الان ساعت یازده و نیم صبحه و من هنوز تو خونه دارم با تو چونه می زنم. حالا نمی شه من نیام حیاط؟ [justify/]

[justify] افسانه گفت: نه نمی شه، بی خودی ام بهونه نیار. [justify/]

[justify] و امیر را به سمت حیاط هل داد. که به دنبالش بی بی خدمه خانه شان با سینی شیرینی و شربت وارد حیاط شد. امیر به محض دیدن شکوفه با همان لحن خاص همیشگی اش گفت: به به شکوفه خانوم، چه عجب یادی از ما کردین؟ هیچ می دونی آدم با دیدن شما و شنیدن اسمتون به یاد بهار می یوفته. [justify/]

[justify] شکوفه که با جملات امیر سرخ و سفید شده بود سلامی داد و گفت: شما همیشه به من لطف دارین امیر خان، زنعمو نیستن؟ [justify/]

[justify] امیر گفت: زن عمو نه، ولی دختر عمو تا هر ساعتی که شما بخواین در خدمتون هستن. [justify/]

[justify] و با سر کشیدن شربتش از جایش بلند شد و با عذرخواهی از شکوفه و خواهرش به سمت ساختمان رفت تا هرچه زودتر خودش را به شرکت برساند. [justify/]

[justify] امیر با بودن لیلی دیگر هیچ دختری را نمی دید. حتی دختری مثل شکوفه که زیبا بود و علاقه خاصی هم به امیر داشت. [justify/]

[justify]آن روز اواخر شهریور ماه بود و هوا خنکی خوش آیندی را به همه هدیه می کرد. درحالیکه سپیده صبح زده و خورشید اولین رگه های روشنی خود را به اطراف می پاشید امیر با صدای مادرش که او را از پشت در اتاقش صدا می زد بیدار شد و دست هایش را به طرفین اندامش باز کرد و ورزشی به اندامش داد. گویی که شب پیش خواب خوشی را دیده بود چون هنوز از خواب بیدار نشده لب و چهره اش خندان بود. با غلطي دوباره دستش را دراز کرد و از زیر بالشش عکس لیلی را بیرون کشید و به چهره بانمک او خیره شد و به تصمیمی که گرفته بود اندیشید. شب پیش تصمیم گرفته بود که آن روز به هر نحوی که بود بله را از لیلی بگیرد. با تکانی به سر و گردنش از جایش بلند شد و به همان صورتی که روی تخت نشسته بود سرش را به سوی آسمانی که از پشت پنجره اتاقش خودنمایی می کرد بالا برد و با صدایی که خودش هم به وضوح آن را می شنید گفت: یا زهرا، تورو به همین روزی که عزیزه، تورو به همین روزی که تولدت، قسمت می دم امروز لیلی بله رو بهم بده و قبول کنه که به عنوان همسرم پا تو خونه ام بذاره. یا زهرا می دونم که منو از در خونت نا امید بر نمی گردونی. اینو بارها و بارها بهم ثابت کردی. پس این بارم منو نا امید نکن. [/justify]

[justify]که با بر زبان آوردن نام خدا و فاطمه زهرا، نفس عمیقی را از سینه اش بیرون داد و از روی تخت به زیر آمد و به سمت آینه رفت. درحالیکه درون آینه به چهره از خواب برخاسته اش خیره بود، دوباره لبخندی به لبانش نشانید و گفت: لیلی خانوم، عجب بله ای تو خوابم گفتی. مطمئن باش امروز تا بله رو ازت نگیرم دست از سرت بر نمی دارم. [/justify]

[justify]بعد از دقایقی از اتاقش خارج شد و در محوطه بزرگ و با صفای حیاطشان شروع به دویدن کرد که بعد از آن هم نرمشی به اندامش داد و با تن و بدنی خیس و عرق کرده وارد حمام شد. بعد از اینکه تن و بدنش را همراه با زمزمه هایی که زیر لب با خود نجوا می کرد شست، صورتش را حسابی اصلاح و برق انداخت و از حمام خارج شد. [/justify]

[justify]با خروج از حمام مادرش را مشغول صحبت با بی بی خاتون دید. به آرامی از پشت سر به مادرش نزدیک شد و محکم او را در آغوشش گرفت و گفت: روز بهترین مادر دنیا مبارک امیدوارم صد سال دیگه همینطوری سر پا باشین و من این روز رو بهتون تبریک بگم. [/justify]

[justify]مادرش زلیخا که از حرف ها و حرکات پسرش شادی به چهره اش نشسته بود به سمت او چرخید و بعد از بوسه ای که به چهره شاد پسرش می نشانید گفت: و منم امیدوارم که هر چه زودتر این روز رو با زنت بهم تبریک بگی. [/justify]

[justify]که بلافاصله امیر با صدای بلندی که موجب قهقهه مادرش و بی بی خاتون شده بود گفت: انشاءالله خدا از دهنش بشنوه مادر. [/justify]

[justify]و با به آغوش کشیدن دوباره مادرش گفت: قریون تو مادر که صبح به این زودی دعای به این قشنگی برام کردی. [/justify]

[justify]و در ادامه رو به بی بی خاتون گفت: بی بی جان روز شمام مبارک. [/justify]

[justify]بی بی خاتون که از حرف امیر خنده اش گرفته بود گفت: پسر شی پسر که هیچوقت خنده از رو لب نمی یوفته. آرزو دارم هر چه زودتر عروسیتو ببینم. [/justify]

[justify]امیر با صدای بلند خندید و گفت: می بینی بی بی جان، می بینی . خلیم زود می بینی. [/justify]

[justify]زلیخا مادرش گفت: قریون اون صورت شادت که هر ساعتی تو رو می بینم شاد و شنگولی. از خدا می خوام هیچ وقت این شادی رو ازت نگیره و یه دختر خوب که عین خودت شاد و شنگوله، قسمت کنه. [/justify]

[justify]که امیر با حرف مادرش به یاد لیلی و شیطنت هایش افتاد و گفت: حتما مادر. حتما همچین زنی گیرم می افته. [/justify]

[justify]و مثال کودکان شیطان به سمت آشپزخانه رفت، ولی قبل از ورود به آشپزخانه سرش را به سمت مادرش چرخاند و گفت: مادر جون بازم دعا کن. از همون دعاهایی که آرزوی زن گرفتند می کنی. [/justify]

[justify]زلیخا با لبخندی نگاهی به بی بی خاتون انداخت و گفت: می بی بی بی بی انگار دیگه وقتشه که آستین بالا بزنیم. [/justify]

[justify]امیر با از هم سرش را از آشپزخانه بیرون داد و گفت:مادر شما نمی خود آستین بالا بزنی فقط برام دعا کنین. [/justify]

[justify]زلیخا در حالیکه از حرکات و حرف های تنها پسرش ریسه می رفت گفت: مثل اینکه امروز نمی خوام شرکت بری؟ مگه دیشب نگفتی امروز قرار داری؟ [/justify]

[justify]امیر گفت: چرا اتفاقا امروز حتما باید برم شرکت. [/justify]

[justify]در حالی که امیر سر میز صبحانه روبروی مادرش نشسته بود. دستانش را زیر چانه اش ستون سرش کرد و خیره به مادرش گفت: مادر جون چقد بهتون می یاد که عروس داشته باشین. [/justify]

[justify]زلیخا با لبخندی گفت: منظورت اینه که پیر شدم؟ [/justify]

[justify]امیر گفت: نه منظورم اینه که هی امر و نهی می کنین. [/justify]

[justify]زلیخا گفت: منظورت اینه که خیلی غر غرو شدم. [/justify]

[justify]امیر گفت: منظورم اینه که ... اصلا ولش کنین مادر . می شه مثل بچه گیام برام لقمه بگیرین؟ [/justify]

[justify]زلیخا گفت: تا چن دقیقه پیش ازم زن می خواستی، حالا ازم لقمه می خوام؟ [/justify]

[justify]امیر گفت: آخه هر وقت روبروی شما میشینم و زل می زنم به صورتتون، حس می کنم هنوزم بچه ام و شما باید برام لقمه بگیرین. [/justify]

[justify]زلیخا در حالیکه برایش لقمه گرفته بود گفت: بگیر اینم لقمه. دیگه چی می خوای؟
[justify/]

[justify]امیر لقمه را درون دهانش گذاشت و در حین جویدن آن خیلی بامزه گفت: ای کاش زن گرفتم مثل لقمه گرفتن اینقد آسون بود. ای کاش تا به شما می گفتم زن، فوری شما اونو لقمه می کردین و می داشتین تو دهنم. [justify/]

[justify]زلیخا با خنده ای گفت: پسر تو برای هر چیزی یه حرف خنده دار و آستینت داری.
[justify/]

[justify]امیر در حالیکه یک تای ابرویش را بالا داده بود گفت: مادر به نظرتون کسی زن این پسر خُل و چلتون می شه؟ [justify/]

[justify]زلیخا گفت: وا ... چه حرفا می زنی؟ اگه تو فقط یه اشاره کوچیک کنی ، یه قوشون دختر برات صف می کشن. [justify/]

[justify]امیر به قیافه اش حالت جدی ای داد و گفت: یعنی مادر اگه همه این قوشونو بخوام بهم می دن؟ [justify/]

[justify]و در حالیکه به مادرش که سرش را تکان می داد خیره بود گفت: وای چی می شد مادر اگه من هزار نفر بودم و همه این قوشون دخترو یکجا می بردم تو خونه ام و با همشون یه کارخونه بزرگ جوجه کشی را می نداختم و جوجه ها رو تبدیل به مرغ می کردم و مرغها رو صادر می کردم و به جاش دوباره یه قوشون زن جدید می گرفتم. [justify/]

[justify]زلیخا که به همراه بی بی خاتون فقط به حرف های امیر می خندید گفت: پسر اصلا معلومه تو کی جدی می شی؟ [justify/]

[justify]امیر گفت: وقتی زنم دادین. [justify/]

[justify]زلیخا گوش پسرش را به نرمی کشید و گفت: چته؟ امروز همش زن زن می کنی؟ نکنه دیشب خواب زن دیدی. [justify/]

[justify]امیر دوباره با لحن بامزه ای گفت: من نه تنها دیشب، بلکه تمام شبهای زندگیمو خواب زن می بینم. اونم نه یکی، بلکه یه قوشون از همه رقم. زرد، سفید، سرخ، سیاه، بانمک، بی نمک. [justify/]

[justify]زلیخا گفت: تعجب می کنم امیر، تو با این همه زن زن گفتنت ما تا حالا حتی یه بارم تو رو با هیچ دختری ندیدیم. [justify/]

[justify]امیر گفت: منظورتون کدوم یکیشونه. [justify/]

[justify]زلیخا گفت: نه بابا، امروز مثل اینکه از اون روزاست. خیلی شنگولی. [justify/]

[justify]امیر گفت: آخه مادر جون دیشب خواب خیلی خوبی دیدم. برای همین امروز از صبح با خنده روزمو شروع کردم که تا آخر شب، خنده از رو لبم نیفته. حالا با اجازتون برم که حسابی دیرم شده. راستی یادتون باشه که من امروز دیرتر می یام خونه. چون با آقای نجاتی قرار دارم. [justify/]

[justify]و داخل اتاقش بعد از اینکه حسابی شیک و پیک کرد و جلوی آینه حرف هایی را که باید آن روز به لیلی میزد تکرار کرد، با بوسیدن مادرش از در ساختمان خارج و با تکرار نام فاطمه زهرا سوار اتومبیلش شد و با نیت رفتن به شرکت، پایش را روی پدال گاز فشرد.

<lt;xml><o></o&1-6 فصل

[JUSTIFY]هوا در آن روزهای آخر شهریور ماه چنان عالی و فرح بخش بود که او را بیشتر به اجرای نقشه اش تشویق می کرد. وقتی وارد ساختمان شرکتش شد با گفتن صبح بخیری به کارمندانش به سمت اتاقش رفت و با دیدن لیلی که با سرعت مشغول تایپ اوراقی بود، لبش به لبخندی کج شد و با صدایی که به گوش لیلی برسد گفت: یادم باشه از این ماه حقوقتو حسابی اضافه کنم. چون به قدری مشغول کاری که حتی ورود رئیستم متوجه نشدی. آفرین، اگه بابام بفهمه همچین کارمندی داره، حتما قند تو دلش آب می شه. اصلا بابا عاشق کارمندای کاریه. آخه با کار همین کارمندا مدام ثروتش اضافه می شه و پول رو پول می ذاره. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی که با صدای نا به هنگام امیر تکانی خورده بود با نیم نگاهی به او سلام آرامی گفت و دوباره مشغول به کارش شد. ولی دوباره با صدای امیر که گفت: خانم سپهری آماده باشین که نیم ساعت دیگه باید بریم شرکت آقای نجاتی، میدونی که شرکتش تو کرجه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی دوباره نیم نگاهی به امیر انداخت و گفت: لطفا به جای من با یه نفر دیگه برین. مثلا با خانم رستگار یا خانم بختیار. اونا می تونن وظایف منو انجام بدن. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر قبل از اینکه وارد اتاقش شود گفت: مثل اینکشمنا منشی بنده هستین نه اونا. لطفا رو حرف من حرف نیارین. اگه نمی دونین، بدوین که بنده رئیس این شرکتیم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]و سریع وارد اتاقش شد و با دیدن اوراقی که روی میزش بود شروع به امضا کردن تک تک آنها کرد. دقایقی بعد در حالیکه امیر اسنادی را داخل کیفش قرار می داد، با ورود آقای عسگری که با سینی چای و کیک وارد اتاق شده بود سرش را بلند کرد و جواب سلام او را داد و حالی از او پرسید. آقای عسگری با گذاشتن فنجان چای و کیک به روی میز، اوراق امضا شده را از امیر گرفت و برای تحویل آنها به خانوم رستگار از اتاق خارج شد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر بعد از خوردن فنجان چای و تکه ای کیک، از جایش بلند شد و با برداشتن کیفش وارد اتاق لیلی شد و او را مشغول صحبت با خانوم رستگار دید. که امیر با دیدن خانوم رستگار فوری قیافه ای جدی به خود گرفت و گفت: خانوم سپهری آماده هستین؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی بدون اینکه نگاهی به امیر بیاندازد با گفتن بله، جلوتر از او به سمت در رفت. امیر هم بعد از سپردن بعضی از کارها به مباشرش آقای احمدی همراه لیلی از شرکت خارج و

وارد اتاقل آسانسور شد. در حالی که اتاقل آسانسور رو به پایین حرکت می کرد، امیر به خوبی می توانست از قیافه درهم لیلی به افکار و درون او پی ببرد و بداند که در مغزش چه می گذرد و بالاخره هم طاقت نیاورد و با لبخندی پر شیطنت گفت: حتم دارم دلت خیلی می خواد اون کیفت بکوی تو سرم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] لیلی گفت: خوب فکر آدما رو می خونی. درست حدس زدی. دلم می خواد همین الان خفت کنم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] که با رسیدن به پارکینگ و باز شدن در آسانسور هر دوشان خارج وبه سمت اتومبیل امیر رفتند. امیر فوری با زدن دزدگیر اتومبیلش، در جلو را برای لیلی باز کرد و گفت: بفرمائین، وواقعا به ما افتخار دادین. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] لیلی که هرگز فکرش را نمی کرد روزی دوباره داخل اتومبیل امیر بنشیند، در عقب را باز کرد و روی صندلی و کنار شیشه نشست. درست مثل اولین روزی که سوار اتومبیل امیر شده بود. امیر با حرکت لیلی سرش را به چپ و راست تکان داد و زیر لب گفت: دختره لجباز. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] و بلافاصله پشت فرمان نشست و از داخل آینه بالای سرش نگاهی به لیلی انداخت و گفت: حالا چرا اونجا؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] لیلی با اخم گفت: همین جا راحتم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] امیر بعد از حرکت و بعد از گذشتن از چندین خیابان، گوشه ای توقف کرد و از صندوق عقب اتومبیلش، دسته گلی را که صبح آن روز به نیت لیلی خریده بود به همراه بسته ای کادو شده برداشت و دوباره پشت فرمان اتومبیلش نشست. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] درحالیکه تنه اش را به سمت لیلی چرخانده بود، با نگاه قشنگی دسته گل و بسته کادو شده را به سمت او گرفت و گفت: روزتون مبارک لیلی خانوم، قابلی نداره. به عنوان یه یادگاری قبول کنین. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] لیلی با دیدن دسته گل و بسته کادو شده با همان اخمی که به روی چهره اش بود، گفت: دلیلی نمی بینم این گل و کادو رو از دستتون بگیرم. همین امشب که رفتین خونتون بدین به مامانتون چون ایشون واجب تر از منن. آخه دسته گلی مثل شمارو بزرگ و تربیت کردن، اونم چه دسته گلی. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] امیر که هرگز از حرف های لیلی از رو نمی رفت. دسته گل را روی صندلی کنار دستش گذاشت و با حرکت اتومبیلش گفت: آفرین خوشم اومد. معلومه عروس خوبی می شی. خوش بحال مادر شوهرتون. ای کاش مادر شوهرتون مامان من باشه. یعنی می شه؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] لیلی که خنده اش را به زور مهار کرده بود گفت: نخیر نمی شه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر گفت: چرا؟ مگه من چمه؟ خوشگل نیستم که هستم، خوش اخلاق نیستم که هستم، زیون دار نیستم که هستم، موقع ازدواجم نرسیده که رسیده، از وقت ازدواجم نگذشته که گذشته. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی که همیشه از کارها و حرف های این پسرک شیطان که از بخت بدش رئیسش نیز بود، خنده اش می گرفت و گاهی هم کُفرش در می آمد گفت: البته شما چن تا از محاسنتونو یادتون رفت بگین. دیوونه نیستین که هستین، خُل و چِل نیستین که هستین، احمق نیستین که هستین. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر فوری از آینه بالای سرش نگاهی به لیلی انداخت و گفت: آره والله راس می گی، خوب منو شناختی. که این شناخت برای ازداج دو نفر خیلی مهم و ضروریه. همونطور که گفتین هم احمقم و هم خل و چلو و هم دیوونه. اونم از نوع زنجیریش، که اگر روزی خدای نکرده زنجیر پاره کنم، حتما می رم خواستگاری لیلی خانوم. و اگه خدای نکرده لیلی خانوم بهم نه بزنه، دیوونه تر می شم. حالا چی می گی لیلی خانوم جوابم چیه؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی گفت: یه حرفو چن بار باید بهت بگم؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر گفت: باور کن لیلی این بارم اگه بهم نه بزنی می ری جهنم. چون من خیلی خویم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی ابروهایش را در هم کشید و گفت: جدی؟ جنابعالی از کی شدین وکیل و دربار جهنم؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر بدون مکثی گفت: از روزی که تو رو دیدم و فهمیدم اگه زخم بشی منو وارد بهشت زندگیت می کنی. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی گفت: نه بابا، شاعرم که هستی. ولی آقای مهندس اینو تو مخت فرو کن، من امکان نداره زن مرد احمقی مثل تو بشم. نه حالا نه هیچوقت دیگه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر خنده ای کرد و گفت: ولی می شی خویم می شی. چون دیشب تو خواب دیدم سر سفره عقد کنارم نشسته بودی. باور کن لیلی با چنان صدای بلندی بهم بله گفتی که عاقد گوشاشو گرفت و گفت: عروس خانوم چته؟ گوشام کر شد. توام تور روی صورتتو کنار کشیدی و با ناز و ادا گفتی: آخه حاج آقا، بهترین شوهر دنیا گیرم اومده. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی که از حرف های امیر هم خنده اش گرفته و هم عصبانی شده بود گفت: آرزو بر جوانان عیب نیست، حتی تو خواب. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر گفت: می دونی که از قدیم گفتن خواب مرد برعکس خواب زن، همیشه راسته. حالا تو هی نه بزنی. ولی مطمئن باش آخرش زن خودمی. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]و در حالیکه درون آینه دوباره نگاهی به لیلی می انداخت گفت: امروز می خوام کاری کنم که به خودم و خودت حسابی خوش بگذره. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] ولی لیلی به جای هر جوابی فقط سکوت کرد. امیر دوباره گفت: می خوام هیچوقت امروز رو نه من فراموش کنم نه تو. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] ولی لیلی باز هم سکوت کرد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با دیدن سکوت لیلی گفت: چی می شه به ذره ام مارو تحویل بگیری؟ خسته نشدی اینقد این خیابونای شلوغو نگا کردی؟ آرزو به دل موندم حداقل یه لبخند کوچولو به روم بزنی. یعنی من لیاقت یه لبخند ندارم؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] ولی باز هم جواب لیلی سکوت بود و سکوت. دوباره امیر با نگاهی به لیلی آهی کشید و گفت: آخه دختر یه ذره عاشق شدن یاد بگیر. به خدا جای دوری نمی ره. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی با نگاهی به امیر سکوتش را شکست و گفت: عشق یاد گرفتنی نیست. عشق یه دفعه پیدا می شه و یه دفعه هم می ره تو قلب آدم. اونم بدون اینکه آدم خودش بفهمه و بدون اینکه از آدم اجازه بگیره. پس ازم نخواه که عاشق شدن یاد بگیرم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با شنیدن حرف های لیلی گفت: لیلی تورو خدا اینقد دلمو نشکن. به خدا از جوابای تلخت قلب درد گرفتم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی گفت: پس چرا هنوز زنده ای؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر گفت: چون هنوز از تو بله نگرفتم. باور کن اگه روزی بهم بله بگی شاید این قلب درد بی مروت کمی آروم بگیره. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی بی خیال جواب داد: اینو بدون که من تا لب مرگم جوابم به تو منفیه. حالا تو هی وقتتو برای من تلف کن. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با شنیدن نه ی لیلی، آن هم آن طور قاطعانه گفت: آخه چرا؟ حداقل یه دلیل قانع کننده برام بیار. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی با دیدن کیلومتر شمار اتومبیل گفت: سرعتتو کم کن، مگه اومدی مسابقه رالی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با شیطنت از آینه نگاهی به لیلی انداخت و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد و گفت: چیه می ترسی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی که از سرعت امیر به وحشت افتاده و حاج و واج نگاهش را به او دوخته بود گفت: شوخیت گرفته؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر گفت: درسته که آدم شوخی هستم. ولی در این مورد من هیچ شوخی با تو ندارم. یا مرگ یا بله گفتن تو. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی با لحنی که بیشتر به فریاد شبیه بود گفت: دیوونه شدی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با بی خیالی گفت: آره. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] لیلی که سرخی تندی به صورتش دوباره با فریاد گفت: به سرت زده؟
[JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] امیر دوباره سرعتش را بیشتر کرد و گفت: آره. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] و با رسیدن به بزرگراه تهران- کرج سرعتش را بیشتر از قبل کرد و گفت: پیش به سوی بله گرفتن از لیلی خانوم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] لیلی که از همان زمان کودکی، همیشه از سرعت بالا وحشت داشت، با سرعت گرفتن اتومبیل امیر روی صندلی جا به جا شد و گفت: سرعتتو کم کن، مگه با آقای نجاتی توی قبرستون قرار گذاشتی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] امیر با صدای بلندی گفت: آره، برای همینم تورو با خودم آوردم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] و پایش را بیشتر از قبل به روی پدال گاز فشرد. ساعت یازده صبح بود و اتوبان خلوت تر و کم تردد تر از ساعات دیگر بود. امیر در حالیکه با سرعت سرسام آوری بزرگراه تهران-کرج را به پیش می رفت. هر از گاهی نیز از درون آینه به چهره لیلی که از وحشت رنگ و رویش پریده و گوشه صندلی در خود جمع شده بود، نگاهی می انداخت و می خندید. لیلی در حالیکه از شدت ترس دچار دلپیچه شده بود دوباره با التماس گفت: خواهش می کنم سرعتتو کم کن.
[JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] ولی امیر در جوابش گفت: تا نگی حاضری زخم بشی، سرعتتو کم نمی کنم.
[JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] لیلی دست هایش را به روی صورتش قرار داد و گفت: تورو خدا سرعتتو کم کن، خواهش می کنم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] ولی دوباره امیر با بی خیالی گفت: نگران نباش اگه بمیریم با هم می میریم. شاید اون دنیا عقیده ات عوض شد و منو به غلامی خودت قبول کردی. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] و این بار پایش را تا آخرین حد ممکن به روی پدال گاز فشرد و مثال جتی از میان اتومبیل ها زیگزاگ زد و گفت: چی می گی؟ آره یا نه، آره یا نه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] و سرش را به سمت لیلی چرخاند و با دیدن لیلی که چون پرنده ای از وحشت در خود مچاله شده بود. با خنده بلندی گفت: آره؟ آره؟ بگو آره. بگو آره. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] ولی قبل از اینکه سرش را به سمت جلو بچرخاند کنترلش را از دست داد و با همان سرعت به سمت حفاظ های وسط اتوبان (گاردریل ها) کشیده شد و در یک چشم به هم زدنی با همان سرعت، در حالیکه صدای جیغ پیاپی لیلی در فضای کوچک اتومبیل پیچیده بود، چندین بار معلق زد و بعد از کشیده شدن سقف اتومبیل به روی جاده، کناری توقف کرد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] اتومبیل ها که با دیدن ماشین امیر هل کرده بودند، هر کدام به سمتی پیچیدند و قبل از اینکه با ماشین امیر برخوردی داشته باشند، به موقع ترمز کردند و همگی سراسیمه و

وحشتزده از اتومبیل هایشان بیرون پریدند و به سمت اتومبیل امیر که دیگر هیچ شباهتی به روز اولش نداشت، دویدند. وقتی امیر را از پشت فرمان اتومبیل بیرون کشیدند به علت بستن کمربند ایمنی به آن صورت آسیب چندانی ندیده بود. فقط چند نقطه از سر و صورتش خراش برداشته و تا لحظاتی گیج و منگ بود و چیزی را تشخیص نمی داد. فقط صداهای مبهمی را می شنید که از اطراف به گوشش می رسید: «وای چه خونی ... طفلی چقدرم جوونه ... انگار هنوز نفس می کشه ... بکشیش بیرون ...» [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] امیر که با شنیدن سخنان اطرافیانش تا حدودی به حالت عادی بازگشته بود. با چرخاندن سرش ناگهان چشمش مردانی افتاد که جسم خون آلود لیلی را از اتومبیلش بیرون می کشیدند. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] با دیدن لیلی آن هم به آن صورت، وحشت تمام وجودش را پر کرد و عرق سردی به سرتاپای اندامش نشست و نفسش در سینه حبس شد. رنگش از ترس مرگ لیلی به سفیدی زده و یارای برخاستن از جایش را نداشت. در حالیکه با آستین پیراهنش عرق سرد پیشانیاش را پاک می کرد، به همان صورت نشسته با حالی زار خودش را به سمت لیلی کشید. ولی با دیدن چهره چون مرده ی لیلی، و همینطور شیار خونی که بی محابا از زیر مقنعه اش به روی صورتش جاری بود، فریادی از درد و وحشت از ته گلویش بیرون داد و با اشک و فریاد لیلی را صدا زد و از کسانی که به دور آن دو جمع شده بودند درخواست کمک کرد: (تورو خدا کمکش کنین. تورو به جان بچه هاتون کمکش کنین. وای لیلی تورو خدا چشاتو باز کن . لیلی غلط کردم. به خدا غلط کردم. خدایا غلط کردم ...) [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] امیر فقط فریاد می زد و ضجه می زد و با فوران اشک هایش از دیگران کمک می خواست. لیلی که گویی دیگر در آن دنیا نبود حتی با فریاد های عاجزانه امیر نیز هیچ جوابی به او که سخت پشیمان از کار احمقانه اش بود، نمی داد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] و بالاخره بعد از دقایقی امیر به کمک مرد و زنی که با دیدن اشک های امیر اشکشان درآمده بود، لیلی را سوار اتومبیلشان کرد و به سمت نزدیکترین بیمارستان راهی شد. که به محض رسیدن به بیمارستان، لیلی را به کمک دو پرستار روی برانکاری خواباندند و به سمت داخل ساختمان حرکت دادند. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] امیر که هیچ حال خوشی نداشت با دیدن سرو صورت خون آلود لیلی و با دیدن افرادی که برای شخص مرده ای بیتابی می کردند و به سختی می گریستند، ضربان قلبش تندتر و نگرانش بیشتر شد. مطمئن بود اگر لیلی بمیرد به طور حتم او هم خواهد مُرد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] در حالیکه سرش از شدت درد در حال انفجار بود، با سرعت از حلقه هیاهوی آن جمعیت گریان گذشت و خودش را به برانکاری که حامل لیلی بود رساند و دوباره با دیدن لیلی چشمانش پر از اشک شد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] بعد از معاینه دقیقی که از لیلی به عمل آمد معلوم شد که لیلی دچار ضربه مغزی شده است. امیر در حالیکه رنگ و رویش چون مردگان بود با صدایی پر از بغض و چشمانی پر از اشک خطاب به دکتر گفت: حالا چی می شه؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]دکتر که از چهره اش مشخص بود پزشک باتجربه ایست، گفت: فعلا که دستور دادم از مغزش عکس بگیرن و آزمایشات لازم را انجام بدن. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر فوری با لحنی که پر از التماس بود گفت: خواهش می کنم نگران خرجش نباشین. هرکاری که از دستتون بر می یاد برایش انجام بدین. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]دکتر با دیدن چشمان به اشک نشسته امیر گفت: همسرش هستین. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر در حالیکه شقیقه هایش را می فشرد گفت: نخیر همکار هستیم. داشتیم برای کاری می رفتیم شرکت یکی از همکاران که این اتفاق افتاد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]دکتر با تکان دادن سرش گفت: پس لطف کنین به خانواده اش خبر بدین، حتما باید باشن. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر که مانده بود با چه جراتی به خانواده لیلی خبر بدهد گفت: چشم، فقط شما سریعتر کارتونو شروع کنین. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر در حالیکه به شدت دستانش می لرزید با تردید و دلهره شماره خانه لیلی را گرفت، ولی به غیر از بوق های ممتد تلفن هیچ جوابی نشنید. دوباره و دوباره شماره را گرفت ولی باز هم هیچ جوابی نشنید. وقتی با چندین بار گرفتن شماره هیچ نتیجه ای نگرفت، به یاد کیف لیلی افتاد که در آخرین لحظات از داخل اتومبیلش برداشته شده بود. فوری کیف لیلی را از پرستاری که قبلا به او سپرده بود گرفت و مشغول جستجوی داخل آن شد تا شاید دفترچه تلفنی را داخل آن پیدا کند. که اتفاقا امیر دفترچه تلفنی را از داخل کیف پیدا کرد. ولی با کنار زدن اولین صفحه از دفترچه، نگاهش به نوشته ای افتاد و درجا خشکش زد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY](اگه روزی من مُردم یا در اثر حادثه ای قادر به هیچ صحبتی نبودم خواهشا با این شماره تلفن با شهره شیراز که شماره منزل داییمه، تماس بگیرین و بهش اطلاع بدین که سر من چی اومده. چون من تو شهر تهران کسی را ندارم که منتظرم باشه. اگه این کارو در حق من بکنین، ثواب بزرگی کردین. قبلا از زحماتون ممنون. لیلی سپهری.) [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]گریه های لیلی وقتی به اوج خود رسید که متوجه شد لیلی هیچ کسی را در خانه اش ندارد و همیشه برای او نقش بازی می کرده است. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]وقتی امیر شماره کمال را گرفت پرستاران به وضوح لرزش دستانش را می دیدند. امیر که نمی دانست خبر تصادف لیلی را چگونه به داییش بگوید، با شنیدن صدای مردی که مدام الو الو می گفت به خود آمد و با صدای لرزانی گفت: الو سلام، می بخشین شما دای لیلی خانوم هستین؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]کمال که از لحن صدا و سوال امیر به وحشت افتاده بود با صدایی که نشان می داد به سختی ترسیده است گفت: بله خودمم. تورو خدا اتفاقی برای لیلی افتاده؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر به زحمت بغض اش را قورت داد و گفت: نگران نباشین ایشون به تصادف جزئی کردن. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] کمال در حالیکه از شدت ترس زبانش به لکنت افتاده بود گفت: تورو خدا راستشو بگین برای خواهرزاده ام اتفاقی افتاده؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر دوباره با همان لرزش صدایش گفت: باز می گم نگران نباشین. فقط به تصادف جزئی. لطفا هر چه زودتر راهیه تهران بشین. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] کمال گفت: اگه راست می گین تلفونو بدین به خودش. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با صدایی که از ته گلویش بیرون می زد گفت: متاسفانه ایشون بیهوش هستن. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] که بلافاصله صدای ناله ی کمال به گوش امیر رسید: یا امام حسین بیهوشه؟ پس بگو خاک تو سرمون شده. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر که دیگر قادر به یچ صحبتی نبود گوشی تلفن را به دست دکتر داد و به او اشاره کرد تا خودش با کمال راجع به وضعیت وخیم لیلی صحبت کند. کمال با فهمیدن اینکه چه بلایی بر سر لیلی آمده است، با التماس از دکتر تقاضا کرد که هر کاری که لازم است برای او انجام دهد و منتظر آنها نباشند. چون امکان این می رفت که آنها نتوانند خود را به موقع به تهران و بیمارستان برسانند. هنوز ساعتی از ورود لیلی به بیمارستان نگذشته بود که پزشکان بلافاصله مشغول عمل جراحی به روی جمجمه او شدند. ساعاتی را که امیر پشت درهای بسته اتاق عمل منتظر نتیجه عمل بود سخت ترین ساعات در تمام طول زندگیش بود. احساس می کرد که دیگر هیچ انرژی برایش باقی نمانده است. احساس می کرد که دیگر هیچ نفسی برایش باقی نمانده است.

فصل 6-2 [JUSTIFY]

[JUSTIFY] آن روز صبح به هنگام خروج از خانه چه فکر کرده و چه شده بود. حتی اگر چنین حادثه ای را در خواب هم می دید، تحمل و باورش برایش سخت بود و طاقت فرسا. در افکار خود غوطه ور بود که با باز شدن در اتاق عمل با وحشت از جایش بلند شد و با پاهایی بی حس به سمت پزشکی که در حال خروج از اتاق عمل بود رفت. ولی حتی جرات این را که از دکتر سوالی بپرسد را نداشت. فقط با رنگ و رویی پریده که حال درونش را به خوبی نشان می داد به چهره خسته دکتر خیره شد. پزشک لیلی که به خوبی به احوال امیر پی برده بود دستش را به روی شانه او گذاشت و گفت: ما که کارمونو انجام دادیم تا ببینیم چی می شه و خدا چی می خواد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر در میان صحبت های دکتر بادیدن لیلی که توسط دو پرستار با برانکاری از اتاق عمل خارج می شد جمله دکتر را نصفه و نیمه رها کرد و با چشمانی پر از اشک به سمت او رفت. ولی با دیدنش که کلا سرش باند پیچی شده و هیچ رنگی نیز به رویش نبود، بغض سنگین نشسته بر گلویش به یکباره دهان باز کرد و اشکهای بی امانش پهن صورتش شد. در همان لحظات کوتاه به یاد التماس های پی در پی لیلی افتاده بود و به یاد رفتارهای احمقانه ی خودش. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] بعد از انتقال لیلی به داخل اتاق ویژه، به امیر اجازه ورود به اتاق را ندادند. که امیر به ناچار همانجا از پشت شیشه اتاق مشغول تماشای لیلی که چون مردگان به روی تخت افتاده و هیچ تکانی نمی خورد شد. هنوز ساعتی از خروج لیلی از اتاق عمل نگذشته بود که پرستار با صدای بلند و هیجان زده ای پزشک لیلی را که مشغول صحبت با امیر بود صدا زد. که هراس پرستار، بند دل امیر را در قفسه سینه اش پاره کرد که چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. دکتر با شنیدن صدای هراسان پرستار با عجله به سمت اتاق لیلی دوید. پرستار بخش درحالیکه رنگ به رو نداشت خطاب به دکتر گفت: دکتر بیمار ایست قلبی کرده. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] تا دقایقی دکتر به همراه پرستاران (سی - پی - آر) را به روی لیلی انجام دادند و لی هیچ نتیجه ای نگرفتند و دستگاه مانیتورینگ خط صاف را به علامت مرگ بیمار به نمایش گذاشت و در نهایت با نظر پزشک بیهوشی و پزشک داخلی لیلی را فوت شده اعلام کردند. که بلافاصله پرستاران لیلی را از دستگاه جدايش کردند و پارچه سفیدی را به رویش کشیدند. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با دیدن پارچه سفیدی که به سرتاپای لیلی کشیده شد با ناباوری در اتاق را با شتاب باز کرد و وارد اتاق شد و با صدایی که از ته گلویش خارج می شد با بغض سنگینی گفت: دکتر؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] که دکتر بلافاصله با نگاه غمگینی به امیر خیره شد و گفت: متاسفم مسدوم شما تموم کرد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با حرف دکتر و دیدن لیلی که ملحفه سفیدی سر تا پایش را پوشانده بود با ناباوری عقب عقب رفت و چون تکه گوشت مرده به روی زمین پهن شد. باورش نمی شد. گویی که لال شده بود، گویی که زبان در حلقش نمی چرخید، گویی که در خواب بود و همه این اتفاقات تلخ را در خواب می دید. چگونه توانسته بود با یک شوخی احمقانه باعث مرگ دختری شود که تا ساعاتی پیش زنده بود و به امید فردایی بهتر نفس می کشید؟ چگونه توانسته بود با تهدید احمقانه اش دختری را برای ازدواج با خود به کام مرگ و نیستی بسپارد؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] چگونه توانسته بود دختری را که به اندازه جانش دوستش داشت با دست های خودش راهی گورستان کند. چگونه توانسته بود؟ چگونه توانسته بود؟ چگونه؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] که به ناگاه همه این سوالات بی جواب به دور سرش چرخیدند و محکم به روی فرق سرش کوبیده شدند. هنوز لحظات کوتاهی نگذشته بود که امیر سرش را با تمام سنگینی بلند کرد و با دیدن دوباره لیلی که به آرامی و بدون هیچ تکانی زیر ملحفه سفیدی آرمیده بود فریاد جگرخراشی را از روی درد و درماندگی از حنجره اش بیرون داد و فضای بیمارستان را پر از فریادش کرد. سرش را که از شدت درد، چون بمب آماده انفجار به روی تنش چسبیده بود، در میان دستانش گرفت و بدون اینکه در اختیار خودش باشد بی وقفه به روی دیوار کوبید و لیلی را صدا زد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] پزشکان و پرستاران که به سختی از مرگ دختر جوان، متاثر شده بودند با دیدن حرکات امیر با چشمانی پر از اشک به سمت او دویدند و مانع بی تابی او شدند. که به ناگاه امیر

با فریادی که تن همه را لرزاند سرش را رو به آسمان گرفت و گفت: یا زهرا این بود عیدی من؟
آره؟ آره؟ آره؟ من از تو رضایت لیلی را خواستم، نه مرگ اونو؟[JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر چنان این جملات را با اشک و درماندگی تکرار می کرد که اشک همه را درآورده بود. بعد از لحظاتی دکتر جاودان رزیدنت ارشد برای امضا و صادر کردن جواز دفن متوفی، بالای سر لیلی آمد و برای اطمینان بیشتر نبض و ضربان او را گرفت و در کمال ناباوری با صدایی که هیچانش را نشان می داد فریاد زد: بیمارو به دستگاه مانیتورینگ وصل کنین. اون زنده است، اون زنده است.[JUSTIFY/]

[JUSTIFY] { یه لحظه وارد سینمای هند و بالیوود می شویم... اینم از اون معجزه های هندی بود آ } [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] که با صدای دکتر جاودان گویی که روحی دوباره در فضای اتاق دمیده باشد، همه به تلاطم افتادند. امیر که کنار تخت لیلی در خود مچاله شده و به شدت می گریست با شنیدن جمله دکتر جاودان با تکان شدیدی از جایش پرید و با چشمانی ناباور و پر از اشک مشغول تماشای پزشکان و پرستاران شد. و به این ترتیب آن روز فاطمه زهرا نفس مقدسش را در آن اتاق دمید و معجزه اش را نه تنها به امیر، بلکه به تمام کسانی که در آن اتاق حضور داشتند نشان داد. نیمه های شب بود که اقوام لیلی با رنگ و رویی پریده وارد بیمارستان شدند. لیلی تنها یادگار پرنیاز بود و عزیز کرده همه شان. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر با دیدن آنها که نام لیلی را از پرستار بخش می پرسیدند با رنگی چون مردگان از روی نیمکت بلند شد و همانجا کنار اتاق لیلی ایستاد. کمال با دیدن امیر که به آنها خیره شده بود به کنارش رفت و گفت: مثل اینکه شما با خواهرزاده ام تصادف کردین؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر در حالیکه سرش را پایین انداخته بود گفت: اونطور که شما فکر می کنین نه. من صاحب شرکتی هستم که خانوم سپهری اونجا کار می کنن. امروز با صاحب یه شرکتی قرار داشتم و چون وجود خانوم سپهری اونجا لازم بود به همراه ایشون راهیه اونجا بودیم که این اتفاق افتاد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]کمال که با دیدن لیلی از پشت شیشه اتاق ICU

چشمانش پر از اشک شده و گلویش پر از بغض، به سمت او چرخید و گفت: آگه با هم تصادف نکردین، پس چرا شما سالمین و اون به این روز افتاده؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر با صدای آرامی گفت: آخه ایشون صندلی پشت نشسته بودن و کمریند ایمنی نیسته بودن. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] کیوان که با شنیدن حرف امیر به او نزدیک تر شده بود با صدای پر خشمی گفت: آره، چون خودت کمربند بسته بودی پاتو گذاشتی روی گازو فکر نکردی دختری که پشت سرت نشسته تنها یادگار خواهر ماست. فکر نکردی دختری که پشت سرت نشسته برای به عده عزیزه. حتما پیش خودت فکر کردی این دختر که کس و کاری نداره. هر چی ام شد، شد. آره؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] و بلافاصله یقه امیر را گرفت و محکم تکانش داد. امیر که رنگ و رویش بیشتر از قبل باخته بود گفت: نه به خدا، من تا چند ساعت پیش اصلا خبر نداشتم ایشون تنها زندگی می کنن و کسی رو ندارن. چون همیشه به بهانه نگرانی مادرشون زودتر از شرکت خارج می شدن. گذشته از اینا ما فقط برای انجام کار داشتیم می رفتیم کرج نه چیز دیگه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] کمال درحالیکه به خاطر سکوت شبانه محیط بیمارستان صدایش را به صورت خفه از گلویش بیرون می داد گفت: غیر از اینم نمی تونست باشه. چون اون خوب می دونه چطوری با دیگران رفتار کنه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] پدر بزرگ لیلی درحالیکه قطرات اشک از چشمانش سرازیر بود با دیدن لیلی غمش صد چندان شد و گفت: صدبار بهش گفتم نمی خواد بری سرکار، هر چقدر پول می خوامی ما خودمون هستیم. ولی مدام گفت نه بابابزرگ، من تو خونه حوصله ام سر میره می خوام رو پای خودم و ایسم. بفرما اینم از روی پا و ایسادن خودش. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] کمال که در حال پاک کردن اشک هایش بود، دستش را به نشانه تهدید به سمت امیر دراز کرد و گفت: فقط دعا کن اتفاقی برات نیفته، وگرنه زنده ت نمی دارم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر در حالیکه به زحمت جلوی اشکهایش را گرفته بود گفت: نگران نباشین. اون چیزیش نمی شه، چون به بار رفته و برگشته. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] کیوان با بهت گفت: یعنی چی رفته و برگشته؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با نگاهی به لیلی گفت: یعنی اینکه به بار رفته اون دنیا و برگشته. دکترا می گفتن فقط به معجزه رخ داده و منم مطمئنم که فقط معجزه فاطمه زهرا بوده و غیر از اینم نمی تونه باشه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] کیوان و کمال با شنیدن نام فاطمه زهرا از زبان امیر کمی آرومتر شدند و نگاهشان به او تغییر کرد. تاریکی شب کم کم پر کشید و جایش را به سپیدی روز داد. ولی هنوز هم امیر بدون زدن حتی پلکی در حیاط بیمارستان گوشه ای روی نیمکت در خود جمع شده و از خدا سلامتی کامل لیلی را می خواست. وقتی روشنایی روز کامل شد، کمال در محوطه حیاط بیمارستان به کنار امیر رفت و او را بسیار افسرده و پریشان دید. درحالیکه به او نزدیکتر شده بود دستش را به آرامی به روی شانه او قرار داد و گفت: شنیدم از دیروز نه چیزی خوردین، و نه کمی خوابیدین؟ فکر می کنین نخوردن و نخوابیدن شما به لیلی کمک می کنه؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر نگاهش را به شاخه های درختی که کنارش نشسته بود دوخت و گفت: خوردن و خوابیدن من چی؟ کمکی به اون می کنه؟ باور کنین از دیروز تا حالا هزاران بار خودمو سرزنش

کردم که چرا اصلا خانوم سپهری رو با خودم همراه کردم و باعث این حادثه شدم اگه دیروز ایشونو با خودم نمی بردم اون الان سالم و سلامت سر زندگیش بود. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] کمال با فشاری دوباره به شانه امیر گفت: از قسمت نمی شه فرار کرد. حالا پاشین بریم چیزی بخوریم، منم مثل شما از دیروز چیزی نخوردم. باور کنین دیروز با تلفن شما بدجوری بهم ریختم. آخه لیلی تنها یادگار خواهرمه، انوم یادگاری که رو چشم همه ما جا داره. بارها بهش گفتیم بیاد شیراز پیش خودمون، ولی اون زیر بار نرفت و توی همین تهران موند. می گه نمی تونه خونه ای را که سالها با مادرش زندگی کرده ترک کنه. کارش شده هر هفته بره سر خاک خواهرمو، کلی باهاش درد و دل کنه. لعنت به پدرش که بدجوری با زندگی خواهرم و تنها دخترش بازی کرد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] درست در مان سخنان امیر و کمال بود که کیوان با شادی به سبتشان آمد و خبر بهوش اومدن لیلی را به آن دو داد. هنوز جمله کیوان میان لبانش و گلویش بود که امیر چنان از جایش پرید که کمال را به شک انداخت که آیا واقعا این مرد فقط حکم رئیس لیلی را دارد؟ و یا مردی ست که به سختی خواهان و شیفته خواهرزاده اوست. ولی باز هم به روی خودش نیاورد و هیچ سوالی از او نپرسید و به همراه آن دو وارد ساختمان شد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر آن روز برعکس کمال و کیوان وارد اتاق لیلی نشد. حتی بعد از اینکه لیلی را وارد بخش کردند، باز هم او خود را نشان لیلی نداد. فقط زمانی به دیدار او می رفت که لیلی در خواب بود و حضور او را احساس نمی کرد. امیر در مورد تصادف خودش و لیلی هیچ صحبتی با خانواده اش نکرد فقط به آنها گفت که به تنهایی در بزرگراه تهران - کرج تصادف شدیدی کرده است. در شرکتش نیز به همه سپرد که راجع به تصادف لیلی با او به خانواده اش چیزی نگویند، چون نگران بود که مبادا خانواده اش به عیادت لیلی بروند و لیلی همه ماجرا را به آنها بگوید. که امیر به خاطر آبرویش این را نمی خواست. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] وقتی امیر به تمام مدتی که لیلی برای او نقش بازی کرده و او را از پدر و برادرش می ترساند می اندیشید، وقتی امیر به تمام مدتی که لیلی به بهانه نگرانی مادرش هر روز زودتر از کارمندان دیگر از شرکتش خارج می شد می اندیشید، وقتی امیر به تمام مدتی که لیلی با وجود نبودن حتی یک بزرگتر بالای سرش آن همه مقید بود و در تمام آن روزها به هیچ کدام از اصرارها و لبخندهای او جواب مثبت نداده و روی خوش نشان نداده بود، می اندیشید، بیشتر به نجابت و پاکي او پی می برد. او مطمئن بود اگر هر دختر دیگری به جای لیل بود خیلی زود در دوستی را با او باز کرده و به خیلی از خواسته ای او تن داده بود. که فکر تمام اینها برای امیر قابل ستایش بود و لیلی را بیشتر از قبل برایش عزیز و عشقش را نسبت به او عزیزتر کرد. ولی با وجود این اتفاق مطمئن بود که بعد از آن دسترسی به لیلی برایش دیگر محال و غیر ممکن است. در طول روزهایی که لیلی در بیمارستان بستری بود، تعداد زیادی از دوستان دانشکده و شرکت به دیدارش آمدند. ولی برعکس همه امیر در آن چند روز به هیچ وجه جلوی لیلی ظاهر نشد. که این برای لیلی خیلی عجیب بود. بخصوص که هر روز از او سبد گل زیبایی را کنار تختش می دید. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] و بالاخره هم یکی از همان روزها طاقت نیاورد و از مادر بزرگش پرسید: که این سبد گل ها را هر روز چه کسی می آورد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] و مادر بزرگش در جوابش گفت: که هر شب امیر درست زمانی که او در خواب است به دیدارش می آید. آن روز لیلی با حرف مادر بزرگش مطمئن شد که امیر جرات رویارویی با او را ندارد. برای همین فوری نامه ای نوشت و آن را به دست مادر بزرگش سپرد و از او خواست که آن شب نامه را به دست امیر برساند. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] مادر بزرگش با نگاه خاصی گفت: چی برایش نوشتی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی با دیدن نگاه مشکوک مادر بزرگش گفت: مشکوک نگا نکن عزیز جون. فقط نوشتم که بخشیدمش همین. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] آن شب وقتی امیر به دیدن لیلی رفت مادر بزرگ نامه ی لیلی را به او داد و گفت: امیر خان این نامه را لیلی داد که بدم به شما. مثل اینکه خواسته بابت گل ها از شما تشکر کنه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر که هرگز فکرش را نمی کرد لیلی برایش نامه ای بنویسد نامه را گرفت و بعد از خداحافظی از مادر بزرگ با گام هایی تند و پرعجله خودش را به اتومبیلش رساند و مشغول خواندن نامه شد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] «هیچ وقت مثل آدمیزاد نیست، نه عاشق شدنت، نه رئیس بودنت، نه خواستگاری کردنت، نه عیادت از بیمار و نه گریه و شیونت بالای سر یه مرده. زمانی که همه فکر می کردن مُردم، خوب می دیدمت که چطور مثله بچه ها داشتی خودتو به در و دیوار می کوبیدی. چیه؟ نکنه از ترس رفتن به زندان بود؟ یا وجدان درد گرفته بودی که باعث مرگ یه انسان شدی؟ شایدم مثل همیشه اینم یکی از اون بچه بازیات بود؟ آقای رئیس بالاخره راحت شدی منو از درس و زندگی انداختی؟ بالاخره راحت شدی منو راهیه بیمارستان کردی؟ فقط همینو می خواستی؟ همونطور که قبلا گفته بودم، تو نه آدمی نه عاقل. فقط یه بچه پولدار سیرتقی.» [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با خواندن نامه مطمئن شد که لیلی از دستش بسیار عصبانیست. که برای عذرخواهی از او تصمیم گرفت در جواب نامه اش چند جمله ای را بنویسد و توسط مادر بزرگش به دست او برساند. با این نیت از اتومبیل پیاده شد و گوشه ای روی نیمکت، زیر نور چراغ پایه داری که در حیاط بیمارستان قرار داشت نشست و چنین نوشت: [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] «آره حق با تونه، من نه آدمم نه عاقل. چون اگه عاقل بودم و آدم، این بلا را سر تو نمی یاوردم. ضمنا گریه و شیونممنه به خاطر زندان رفتن بود نه به خاطر وجدان درد. فقط وقتی احساس کردم که نیمی از وجود خودمو با دستای خودم نابود کردم، تصمیم گرفتم به قدری خودمو به در و دیوار بکوبم که تا شاید منم بمیرم و برم پیش نیمه دیگه وجودم. لیلی تو رو به روح مامانت منو بخاطر کارای احمقانه و بچه گانم ببخش. باور کن حتی روم نمی شه نگام به نگات بیفته. برای همین وقتی میام به عیادت که تو توی خوابی. به قول خودت، من احمق ترین مرد دنیام. چون اگه احمق نبودم از تویی که لیاقت خیلی بالاتر از منه، گدایی عشق نمی کردم. هیچ می دونی بعد از اون تصادف تازه فهمیدم که تو خیلی خانومتر از اونی هستی که من فکرشو می کردم؟ بهت قول می دم که دیگه هیچ وقت، هیچ تقاضایی ازت نکنم. منو ببخش،

خواهش می کنم. ضمناً میز کارت همیشه برات محفوظه. اگه خواستی می تونی بعد از اینکه حالت بهتر شد برگردی سرکارت. بازم می گم تو رو به تمام مقدسات عالم منو ببخش. اینو احمق ترین و عاشق ترین مرد دنیا ازت می خواد... امیر مردی که سعی می کنه بعد از این هم آدم باشه و هم عاقل.» [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] بعد از دو هفته لیلی از بیمارستان مرخص و به همراه مادر بزرگش و دای اش راهی خانه اش شد. امیر یک روز مانده به مرخص شدن لیلی، مقدار زیادی مواد غذایی و مواد تقویتی خرید و توسط راننده آژانسی به خانه او فرستاد. دلش پر می کشید تا برود و دیداری از لیلی داشته باشد. ولی هرچه می کرد هیچ جراتی برای روبرویی با او را نداشت. نگران بود که مبادا لیلی با دیدنش سر و صدا راه بیندازد و آبرویش را پیش اقوامش ببرد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] غافل از اینکه لیلی اولین جمله ای را که بعد از به هوش آمدنش بر زبان آورده بود ، جویای حال امیر بود که آیا او زنده است یا نه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] چند روز بعد از مرخص شدن لیلی از بیمارستان بود که یکی از روزها خانوم رستگار برای انجام کاری وارد اتاق امیر شد و بعد از اینکه راجع به داد و ستدی که به تازگی امیر انجام آن را به عهده گرفته بود صحبت کردند، با نگاهی به امیر گفت: آقای مهندس، مطمئنم شمام مثل من خیلی تعجب کردین وقتی فهمیدین خانوم سپهری تمام این مدت به همه ما دروغ می گفته. منظورم در مورد خانواده نداشتشه. باور کنین هیچ وقت فکرشم نمی کردم این دختر این همه تنها باشه. نمی دونین وقتی آقای احمدی فهمیدن که خانوم سپهری تنها زندگی می کنن چه طوری دهندشون باز مون. نمی دونم خبر دارین یا نه؟ چند وقت پیش این آقای احمدی از خانوم سپهری خواستگاری کرده بودن، اونم نه یه بار بلکه بارها و بارها ، ولی هر بار جواب خانم سپهری فقط نه بود. و بالاخره هم بعد از سماجتهای مکرر آقای احمدی، بالاخره بهش گفته بوده که برادرم منو برای یکی از دوستاش در نظر گرفته. حالا بعد از تصادف خانم سپهری، وقتی آقای احمدی فهمیدن که ایشون نه برادری دارن و نه برای کسی در نظر گرفته شدن، دوباره فیلشون به یاد هندوستان افتاده. باور کنین وقتی روز اول ماجرای خانوم سپهری رو شنید کلی خندید. حالام هر وقت منو می بینه مدام می گه: خانوم رستگار این دختره عجب کلکی بد و ما خبر نداشتیم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر که بدون هیچ صحبتی فقط مشغول گوش دادن به حرف های خانوم رستگار بود. با پایان صحبت های او که با آب و تاب بیان می شد با ظاهری خونسرد گفت: منم تازه فهمیدم که ایشون تنها زندگی می کنن. ولی از خواستگاری آقای احمدی اطلاعی نداشتم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] خانوم رستگار گفت: طفلی خانوم سپهری روزای آخر دیگه از دست سماجت های آقای احمدی خسته شده بود. و بالاخره هم با گفتن اینکه برای کسی در نظر گرفته شده، این آقای احمدی رو از سرش باز کرد. ولی بیچاره خبر نداره که این آقای احمدی با شنیدن اینکه ایشون همه حرفاش دروغ بوده، دوباره می خواد رو سرش خراب بشه و خواستگاریشو از سر بگیره. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با شنیدن حرف خانوم رستگار با اخم گفت: وقتی دختری به یه مرد نه می زنه اونم چند بار، دیگه لزومی به اصرار نیست. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] خانوم رستگار گفت: اتفاقاً منم همینو به آقای احمدی گفتم، ولی اون به جای گوش دادن به حرفام منو واسطه کرده که با خانوم سپهری صحبت کنم. منم چاره ای جز قبول این مسئولیت ندارم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با تردید میان حرف خانوم رستگار گفت: به نظرتون جواب خانوم رستگار چی می تونه باشه؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] خانوم رستگار ابروهایش را بالا برد و گفت: والله اون طور که من خانوم سپهری رو شناختم، وقتی بگه نه تا آرش می گه نه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر آب دهانش را قورت داد و به یاد نه گفتن های لیلی به خودش افتاد و به آرامی گفت: درسته، حق با شماست. منم همینطور فکر می کنم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] و بلافاصله از جایش بلند شد و با یک عذرخواهی کیفش را برداشت و به قصد خروج از شرکت به همراه خانوم رستگار از اتاقش خارج شد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] آن روز امیر به محض خروج از شرکت، راهیبه شرکت آقای نجاتی شد تا راجع به کاری که قرار بود با همکاری هم آن را شروع کنند صحبت و مشورتی کند. وقتی در محوطه بزرگ و تازه سازه پارکینگ آقای نجاتی از اتومبیلش پیاده شد به یاد روز تصادفش افتاد. که پیامد آن تصادف، ضربه خوردن به تن و روح لیلی و جدایی همیشگی اش از او شد. بعد از کمی صحبت با آقای نجاتی و بستن قرارداد، از شرکت خارج و به سمت تهران راند. در مسیر بزرگراه با دیدن پهنای آسمان که پر از ابرهای پر باران بود، به یاد پهنای قلب خودش افتاد که چون آسمان بهانه ای برای ریزش اشک هایش می جست. بعد از ساعتی وقتی وارد شرکتش شد و خانوم رستگار را به جای لیلی پشت میز او دید، به ناگاه دلش لرزید. وای که چقدر جای لیلی روی آن صندلی خالی بود تا بنشیند و پرویز با آن چشمان سیاه و طلبکارانه اش به او خیره شود و بگوید: چیه؟ آدم قحطه همش زل می زنی به من؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] و او هم در جوابش فوری بگوید: آدم نه، ولی لیلی خانوم چرا. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] با سلامی کوتاه به خانوم رستگار وارد اتاقش شد و خودش را به روی میبل رها کرد. احساس می کرد که فضای اتاقش یارای تحمل نفس های دلتنگش را ندارد. با این احساس با کشیدن نفس عمیقی به سمت پنجره ی اتاقش رفت و دو لنگه پنجره را باز کرد و با نفس عمیقی هوای نمناک اوایل پاییز را وارد ریه هایش کرد. در افکارش غرق و با اطرافش بیگانه بود که با صدای انگشتی به در اتاقش به خود آمد و به سمت در چرخید. همین که در به پروی پاشنه چرخید، چشمش به آقای احمدی افتاد که وارد اتاق شد و با گرفتن اجازه از او روبروی میز کارش نشست. از قیافه اش پیدا بود برای حرفی که تصمیم داشت بر زبان آورد تردید دارد که آیا بگوید یا نه؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با دیدن سکوت آقای احمدی گفت: کاری داشتی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] آقای احمدی با کمی مین مین گفت: با اجازه تون بله. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر دستش را به زیر چانه اش، روی میز ستون صورتش کرد و گفت: می شنوم بگو.
[JUSTIFY/]

[JUSTIFY] آقای احمدی بعد از مکث کوتاهی گفت: البته در مورد کار شرکت نیست، خصوصیه.
[JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر به چهره آقای احمدی خیره شد و گفت: گفتم که می شنوم بگو. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] آقای احمدی با مین و مین گفت: والله راجع به خانوم سپهریه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] که امیر با شنیدن نام لیلی چشمانش را به تندی به آقای احمدی دوخت و گفت:
کی؟ خانوم سپهری؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] آقای احمدی گفت: آگه می شه می خواستم کمکم کنین. فکر کنم ایشون به حرف
شما گوش کنن. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر که با حرف آقای احمدی گره ابروانش بیشتر در هم فرو رفته بود گفت: لطفا منو
از این کارا معاف کنین. کارای خصوصی شما ربطی به من ندارد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] و بلافاصله از جایش بلند شد و گفت: آقای احمدی من خیلی کار دارم. بهتره کارتونو
به بزرگترتون بسپرین. چون خواستگاری کردن از یه دختر فقط کار اوناست نه من. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] آقای احمدی با شنیدن جملات امیر که با سردی بیان می شد، فوری از جایش بلند
شد و گفت: آخه [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] ولی امیر بدون اینکه اجازه دهد او حرفش را دنبال کند با لحنی سرد گفت: لطفا برو
سر کارت، اینجا محل کاره نه محل خواستگاری. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر درست حرفی را به آقای احمدی زد که لیلی بارها و بارها به او زده بود. آقای
احمدی بدون هیچ حرف دیگری از اتاق امیر خارج و به سمت اتاق خودش رفت. گویی که باز هم
تیرش به سنگ خورده بود. ساعتی بعد دوباره امیر وارد اتاق لیلی شد و به میز کار او که خانوم
رستگار پشت آن مشغول کار بود چشم دوخت. چقدر دلش هواپیش را کرده بود. بدون اینکه به
پاسخ خانوم رستگار که پرسید: آقای مهندس کاری داشتین؟ پاسخی بدهد کیفش را برداشت و
از شرکت راهیه خانه اش شد. با رسیدن به درب منزلشان حیاط بزرگ و با صفای خانه شان را
پشت سر گذاشت و وارد ساختمان شد. از این که مادرش در خانه نبود تا به سوالات او پاسخ
دهد خوشحال شد. چون حتی حوصله سوال و جواب مادرش را نیز نداشت. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] ساعت نه شب بود که طبق معمول هر شب، شماره خانه لیلی را گرفت تا احوال او
را از مادر بزرگش بپرسد ولی کسی به تلفنش پاسخی نداد. هر شب تا از حال لیلی با خبر نمی
شد، دل و دماغ حتی خوابیدن را هم نداشت. خودش هم نمی دانست که چرا آن شب دلشوره
عجیبی به دل و جاننش افتاده است. حتی میل خوردن شام را هم نداشت. وقتی مادرش او را
برای خوردن شام صدا زد با گذرخواستن از مادرش بی میلی را بهانه کرد و از اتاقش خارج نشد.

دوباره عکس لیلی را از داخل کیفش بیرون کشید و با نگاهی به چهره پر شیطنت لیلی زیر لب گفت: منو ببخش، لیلی. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] و دوباره پای تلفن رفت و شماره را گرفت. ولی باز هم کسی پاسخی نداد. تا ساعت یازده هر یک ربع به یک ربع شماره را گرفت و جوابی نشنید. که عاقبت از روی ناچاری و اضطراب و دلهره شماره همسایه لیلی را که برای مواقع ضروری از مادر بزرگ لیلی گرفته بود را گرفت. که بعد از شنیدن چندین بوق ممتد صدای زنی را شنید. امیر فوری با معرفی خودش و اظهار شرمندگی به خاطر مزاحمتش در آن وقت شب، جویای حال لیلی شد و به همسایه لیلی گفت که کسی پاسخ تلفن هایش را نمی دهد. زن همسایه با شنیدن صحبت های امیر گفت: متاسفانه دوباره حال خانوم سپهری به هم ریخت که بردیمش بیمارستان. الانم بستری شده. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با شنیدن سخنان زن همسایه ته دلش به یکباره لرزید و دیگر اجازه صحبت را به او نداد و پرسید: کدوم بیمارستان؟ که بعد از فهمیدن نام بیمارستان، وقتی به خودش آمد که جلوی ایستگاه پرستاران جویای اتاق لیلی بود. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر به محض ورود به اتاق لیلی و با دیدن او که با همان باند سرش به روی تخت خوابیده و هیچ رنگی نیز به رو نداشت چشمانش پر از اشک شد. چرا باید با آن کار احمقانه اش اویی را که هیچ گناهی نداشت به این حال و روز می انداخت. با شرمندگی نگاهش را به مادر بزرگ لیلی دوخت و سلام آرامی از میان لبانش بیرون داد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] مادر بزرگ لیلی با دیدن امیر از جایش بلند شد و جواب سلام او را به آرامی داد و گفت: می بینی امیر خان، لیلی دوباره حالش بهم خورده. خیلی می ترسم. خیلی! اگه طوریش بشه من و پدر بزرگش دیوونه می شی. اون تنها یادگار دخترمه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] و درحالیکه اشک هایش را از روی گونه اش پاک می کرد گفت: ای کاش اون روز با شما نمی یومدم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر در حالیکه به کلی صدایش تحلیل رفته بود گفت: لعنت به من. همش تقصیر منه. مادر بزرگ گفت: آخه مادر چرا تقصیر تو؟ تو که از عمد تصادف نکردی. فقط دعا کن نوه ام مثل اولش بشه وگرنه من دق می کنم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با لحن گرفته ای گفت: چطور شد دوباره حالشون به هم خورد؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] مادر بزرگ گفت: طفلک تازه از جاش پا شده بود که یهو گفت «وای سرم» بعدم از حال رفت. امیر خان نمی دونی وقتی به اون حال دیدمش چه حالی شدم. وقتی رفتم بالای سرش رنگ به رو نداشت. به قدری جیغ کشیدم و تو سرم زدم تا خانوم مقصودی به دادمون رسید و با کمک شوهرش لیلی رو آوردیم اینجا. خدارو شکر تو ماشین به هوش اومد. دکتر می گفت خیلی ضعیف شده و فشارش پایینه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر که با حرف های مادر بزرگ دوباره غم عالم به دلش هجوم آورده بود با دیدن بی حالی پیرزن گفت: مادر شما پایین استراحت کنین ، من هستم. اگه لازم شد بیدارتون می کنم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]مادربزرگ که گویی منتظر پیشنهاد امیر بود، گفت: چیر شی مادر. اتفاقا خودمم زیاد عالم خوش نیست. و بلافاصله به سمت تختی که گوشه اتاق قرار داشت رفت، و هنوز دقایقی نگذشته خُر و پُفَش به آسمان رفت. امیر تا خود صبح بدون اینکه لکی به روی هم بگذارد، بالای سر لیلی نشست و خیره شد به او بی که به اندازه جاننش دوستش داشت. مطمئن بود که اگر لیلی عشق و علاقه او را درک می کرد هرگز آن گونه قاطعانه به او نه نمی گفت. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]آسمان هنوز چادر سفیدش را به روی شهر پهن نکرده بود که با صدای مادر بزرگ به سمت او چرخید و به احترام او از جایش بلند شد و بعد از دادن سلامی گفت: با اجازه تون دیگه من مرخص می شم؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]مادر بزرگ با لبخند کم جانی گفت: چیه بازم قبل از بیدار شدن نوه ام می خوای بری؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر گفت: اینطوری بهتره. از دکتر پرسیدم. گفت امروز مرخص می شه. ماشین می فرستم شما را تا خونه بیره. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]و بلافاصله با دلی پر از غم از اتاق خارج شد.

فصل 3-6 [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]يك ماه تمام از روزي که ليلي از بیمارستان مرخص شده بود مي گذشت. امیر هر شب با تك زنگي کوتاه احوال او را از مادربزرگش مي پرسید و از این که مي شنید حال ليلي هر روز بهتر از روز قبل است، از صمیم دل خوشحال مي شد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]يکي از همان شب ها بعد از تفن امیر، مادربزرگ بعد از نگاه مشکوکي به نوه اش گفت: ليلي جان فکر نمي کني این امیر خان تو رو مي خواد؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]ليلي بدون معطلي در پاسخ مادر بزرگش گفت: چه حرفا مي زنين عزيزجون! اون فقط به خاطر تصادف عذاب وجدان گرفته، همین. ضمنا بهش بگيم دیگه زنگ نزنه چونه دیگه عالم خوبه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]اون شب وقتي پيغام ليلي به امیر رسید غم سنگيني به چهره اش نشست. چون بي خبري از ليلي و ندیدن او براي همیشه، بدترین خبر برایش بود. بعد از اینکه حال ليلي بطور کلي رو به بهبودي رفت به بهانه این که درس دارد و باید دوباره راهیه دانشکده اش شود، زیر بار اصرارهاي مادر بزرگش که او را تشويق براي رفتن به شیراز مي کرد، نرفت و او را به همراه دايي کيوان اش راهیه شیراز کرد. با شروع ترم بعدي ليلي دوباره راهیه دانشکده اش شد. خیلی دلش مي خواست دوباره مشغول به کاري شود ولي به دنبال کار هرچه روزنامه ها را زیر و رو مي کرد کاري که باب میلش باشد را پیدا نمي کرد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] يك ماهي از رفتن مادر بزرگش مي گذشت. تا به آن روز حداقل سي چهل نامه از امير به دستش رسیده بود که سرتاسر نامه فقط جمله ي بيخشيده بود و بس. او که بخاطر تصادفش به اندازه کافي از دست امير عصياني بود با رسيدن هر نامه عصيانيتش دو چندان مي شد. مانده بود که چگونه جواب کارهاي احمقانه امير را بدهد. که يکي از روزها با شنيدن صداي زنگ تلفن به گمان اين که يکي از اقوامش مي باشد گوشي تلفن را برداشت. که بلافاصله صداي آرام و گرفته امير را شنيد: (ليلي هيچ مي دوني کنار تو حتي مرگم براي زندگيه؟) [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] وبلافاصله بدون هيچ حرف ديگري تماسش قطع شد. آن روز ليلي با آن تلفن تصميم نهايي اش را براي ادب کردن امير گرفت. که با اين تصميم فردي آن روز به قصد رفتن به شرکت امير از خانه خارج شد. تصميم گرفته بود به طريقي جواب کار احمقانه ي امير را که آن همه موجب دردسر براي او شده بود را بدهد و او را سر جايش بنشانند. ولي هنوز چگونگي اش را نمي دانست. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] به محض ورود به شرکت، با قلبي که به خاطر تصميمش به شدت در قفسه سينه اش بي تابي مي کرد، خودش را به پشت در شرکت رساند و با کشيدن چندين نفس بلند و عميق زنگ در را فشرد. هنوز لحظاتي از فشردن زنگ نگذشته بود که آقاي عسگري را خندان روبروي خود ديد. آقاي عسگري با گفتن «به به خانوم سپهري خيلي خوش اومدي دخترم» او را به داخل هدايت کرد. ليلي با تشکري از آقاي عسگري و يلام و احوالپرسی با همکاران ديگر، با گفتن (با اجازه من يه سري به آقاي مهندس بزنم) بلافاصله به سمت اتاق امير رفت و بدون دادن حتي سلامي کوتاه وارد اتاق او شد و در را هم پشت سرش بست. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امير در حالیکه با ناباوري خيره ليلي بود، از جايش بلند شد و گفت: خيلي خوش اومدين، فکرشم نمي کردم دوباره بينمتون. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] ليلي بفاصله با چند گام کوتاه به سمت امير رفت و درست رو در رويش ايستاد و نگاهی به چهره سرخ و متعجب او انداخت. آن هم نگاهی که خشم درونش با تمام زير و بمش در چهره اش نمايان بود. ولي هنوز لحظاتي از نگاه خيره اش به امير نمي گذشت که به يکباره قبل از اينکه امير به خود آيد و جا خالي دهد، دستش با تمام قدرت بالا رفت و کشيده محکمي را به روي صورت او خواباند و گفت: اين کشيده براي اينه که من بعد با زندگي کسي بازي نکنم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امير که از کار ليلي غافلگير شده بود تا دستش را بلند که صورت سرخش را بمالد، با کشيده بعدي ليلي که به سمت ديگر صورتش کوبيده شد با تکان شديدي از جايش پرید و با صورتی که از کشيده هاي ليلي متورم شده بود، به او خيره شد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] ليلي که هنوز هم با کشيده هايش خيره ي امير بود گفت: اين يکي ام براي اين بود که بعد از اين به زور از هيچ دختری نخواي بله بگيري. سعي که من بعد به عقايد و نظرات ديگران احترام بداري و فکر نکنم چون رئيسي و پولدار، هر کاري رو مي توني انجام بدي. و با سرعت به سمت در رفت. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر که از کشیده های جانانه لیلی هم جا خورده بود و هم خنده اش گرفته بود، در حال مالش صورتش گفت: هیچ می دونی دستات چقد سنگینه؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی بدون هیچ نگاهی با لحن تندی گفت: آره برعکس مغز تو که خیلی سبکه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]و قبل از اینکه انگشتانش دستگیره در را بچرخاند دوباره صدای امیر را شنید: هنوزم جاتون محفوظه خانوم سپهری، نمی خواین برگردین سرکارتون؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی دوباره بدون هیچ نگاهی گفت: تو محلی که مدام حرف از خواستگاری و این جور چیزاست نخیر. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر فوری به سمتش رفت و گفت: به جان شما که خیلی برام عزیزین، دیگه هیچوقت نه از شما خواستگاری می کنم و نه در مورد این طور مسائل حرفی به میون می یارم. حالا چی می گین؟ بر می گردین سر کارتون؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]ولی لیلی بدون اینکه جوابی به امیر بدهد از اتاق خارج شد. چون از رسمی صحبت کردن امیر خنده اش گرفته بود و نگران بود که مبادا اگر لب باز کند و چیزی بگوید به ناگاه خنده پرصدایش از میان لبانش بیرون بزند و همه چیز رو خراب کند. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]آن روز لیلی با دیدن اتاق کارشدوباره هوای رفتن به شرکت به سرش زد و او را به این فکر انداخت که آیا به سر کارش برگردد یا نه؟ آیا به حرفها و قول و قرارهای امیر اعتماد کند یا نه؟ که با صدای ممتد و کشدار زنگ تلفن افکارش به هم خورد و نگاهش بروی تلفن ثابت ماند. بالاخره بعد از شنیدن تکرار زنگ تلفن از جایش بلند شد و گوشی تلفن را برداشت که با ناباوری صدای امیر را شنید: خانوم سپهری، به جان شما قسم می خورم که دیگه هیچ کاری به کارتون نداشته باشم. می دونم که دنبال کار می کردین اصلا فکر کنین شرکت من یکی از همون جاهاییه که برای کار مصاحبه دادین و قبول شدین. منم رئیسی هستم که تا حالا ندیدینش. پس برگردین سرکارتون خواهش می کنم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی در حالیکه لبش به لبخندی کج شده بود بدون هیچ حرفی گوشی را روی دستگاه گذاشت. از نظر او صدای امیر چقدر تغییر کرده و چقدر مردانه و چقدر عاقلانه شده بود. همان لحظه با دیدن باران تند و ریزی که از آسمان خود را به شیشه های پنجره اتاقش می کوبید، به سمت قاب پنجره کشیده و صورتش را به خنکی روی شیشه چسباند و احساس خوشایندی به او دست داد. تردید رفتن به شرکت بدجوری به دلش افتاده بود. که بالاخره بعد از کلی فکر کردن تصمیم گرفت فردای آن شب راهیه شرکت شود. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]ده صبح وقتی امیر وارد اتاق کارش شد، با دیدن لیلی که مشغول به کار بود بی اختیار به یاد روزی افتاد که ملحفه سفیدی را به روی او کشیده و گفته بودند که مصدوم فوت کرده است. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] با دیدن لیلی احساس کرد که تپش قلبش را حتی از روی پیراهن پشمی اش نیز می تواند تشخیص دهد. با خوشحالی و تبسم پرنرنگی دستش را به روی قلبش گذاشت و با زمزمه آرامی که فقط لب هایش از آن تکان خورد گفت: «خدایا شکر» [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] وقتی به چند قدمی لیلی رسید، لیلی با دیدنش بلافاصله از جایش بلند شد و همانند افرادی که همان روز رئیس شرکتشان را می بینند گفت: سلام آقای مهندس روزتون بخیر. من لیلی سپهری، از امروز قرار به عنوان منشی تو شرکت شما مشغول به کارم. امیدوارم از کارکردن با هم راضی باشیم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر که از سخنان و طرز حرف زدن لیلی هم دستپاچه شده بود و هم تاحدودی خنده اش گرفته بود. خنده اش را مهار کرد و جواب سلام او را داد و با قیافه ای جدی که از او بعید بود گفت: خانوم سپهری، امیدوارم بتونیم با هم توی این شرکت کار کنیم، با اجازه تون. و با شتاب وارد اتاقش شد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی که با دیدن رفتار امیر باز هم خنده اش گرفته بود دوباره مشغول کارش شد. فقط خدا می دانست که امیر تا چه حد از بازگشت لیلی خوشحال بود. فکرش را هم نمی کرد که لیلی دوباره به آن شرکت پا بگذارد. قاطعانه با خودش تصمیم گرفت که رفتارش را بطور کل با او تغییر دهد و آدم دیگری شود. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] بعد از آن روز رفتار و برخورد امیر به گونه ای بود که به هیچ وجه ظاهرش چیزی از هیجانان و علاقه درونیش را نشان نمی داد. بی خیال از کنار او می رفت و می آمد و به ظاهر هیچ توجهی هم به او نمی کرد که همین رفتارهایش موجب شده بود تا گاهی اوقات لیلی به آرامی نیم نگاهی از پشت سر به او بیندازد و لبش به لبخندی کج شود. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] غروب یکی از روزهای برفی بود و دانه های درشت برف با سرعت بیشتری خودشان را به در و دیوار ساختمان ها و اتومبیل ها و عابرین می کوبیدند. در بیرون از شرکت چنان بادی می وزید که شاخه های خشک درختان چون آدمیان ترسو که از هر اتفاقی می لرزند، می لرزیدند و سردی آن شب را به همه خبر می دادند. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت و شدت برف لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می شد. امیر که کنار پنجره اتاقش ایستاده و به بارش برف آسمان چشم دوخته بود، نگران لیلی بود که چگونه خودش را به خانه اش خواهد رساند. و بالاخره هم طاقت نیاورد و به سمت اتاق لیلی رفت و او را سخت مشغول کارش دید. با تک سرفه ای حضور خودش را به لیلی اعلام کرد و گفت: خانوم سپهری بهتره دیگه شما تشریف ببرین خونه، چون هوا خیلی ناجوره. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی که آن روز تا دوی بعدازظهر در دانشکده اش کلاس داشت و دیرتر از روزهای قبل وارد شرکتش شده بود، با نگاهی به امیر گفت: کارم هنوز تموم نشده آقای مهندس، تموم که شد چشم حتما می رم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با گفتن (باشه) وارد اتاقش شد و دوباره به سمت اتاقش رفت. شدت برف بیشتر شده بود، امیر مطمئن بود که ساعاتی دیگر چندین سانت برف تمامی سطح شهر را خواهد پوشاند. دوباره طاقت نیاورد و به سمت اتاق لیلی رفت و باز هم او را مشغول به کار دید. که

دوباره با تك سرفه اي گفت: خانوم سپهري شما كه هنوز اينجاين؟ هيچ مي دونين بيرون چه خبره؟ سرما و برف بيداد كرده. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] ليلي از جايش بلند شد و گفت: پس مجبورم بقيه اشو فردا انجام بدم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] امير فوري گفت: مي خوايبن بگم راننده ي شركت برسونتتون؟ ليلي گفت: نه نه ممنون خودم مي رم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] امير با مكث كوتاهي گفت: باشه پس مواظب باشين خدايي نكرده يه موقع سر نخورين. و دوباره وارد اتاقش شد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] در آن لحظه جمله امير براي ليلي ، از تمام ابراز محبت هائيش شيرين تر بود و بدجوري به دلش نشست. در نظر او شخصيت امير به طور كل با آن تصادف زير و رو شده و به گونه اي ديگر گشته بود. شايد هم به خاطر قسمي بود كه به جان او خورده بود. زماني كه ليلي از شركت خارج شد، چنان سوز و برفي به صورتش هجوم آورد كه براي دقايق حتي قادر به ديدن جلوي پايش نيز نبود. اتومبيل ها چنان با كندي حركت مي كردند كه گويي هنوز نيمه شب نشده است. ساعتی گذشته بود و هنوز از اتوبوس خبري نشده بود. ليلي از شدت سرما و خستگي به قدری كلافه بود كه مدام به ساعتش نگاه مي كرد و مدام انگشت دستانش را كه از سرما يخ كرده بود با بخار دهانش ها مي كرد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] و بالاخره ساعت نزديك نه شب بود كه به کنار درب خانه شان رسيد. با ورود به راهرو خانه و بالا رفتن از پله ها، درست زمانيكه كليد را در قفل در مي چرخاند ، بي تابی زنگ تلفن كه بي وقفه مي زد را شنيد سريع وارد فضاي سالن شد و گوشي تلفن را با عجله برداشت و صداي امير را شنيد (مي بخشين، نمي خواستم مزاحم بشم. فقط نگران بودم كه نكنه توي برف گير كرده باشين؟) [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] و قبل از اينكه اجازه دهد ليلي جوابي به او دهد ، ارتباطش را قطع كرد. ليلي با قطع تماس امير، آن هم به آن گونه كه خيلي با عجله بود، تا لحظاتي بدون اينكه در اختيار خودش باشد، فقط به او مي انديشيد كه چقدر رفتار و كردارش نسبت به او تغيير كرده بود. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] فصل زمستان براي ليلي با رفتن به دانشگاه و شركت بالاخره به پايان رسيد و فصل بهار از راه رسيد. كه او باز هم آن سال براي گذراندن تعطيلات عيد راهيه شيراز شد و روزهاي خوشي را در کنار اقوامش گذراند. در تمام طول اين مدت ناصر فقط هر از گاهي با ليليتلفني تماس مي گرفت و به اصطلاح رفع مسئوليت مي كرد. شايد هم در تمام طول اين مدت به قدری درگير كارهاي زشت همسرش بود كه ديگر وقتي براي تماس بيشتري با ليلي را نداشت. سه ماه زيباي بهار هم گذشت و فصل گرماي تابستان از راه رسيد. ولي هنوز هم ليلي نيمي از روزش را به شركت مي رفت و نيم بعدي را در خانه بود. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] و امير باز هم به همان صورت سابق، نسبت به او بي تفاوت بود و مثال يك همكار و يك رئيس با او برخورد مي كرد . كه در کنار تمام بي تفاوتی هاي امير، ليلي به تازگي احساس عجيبی را نسبت به او پيدا كرده بود. آن هم احساس خوشايندي كه رفتن به شركت را براييش از

هر چیز دیگری شیرین تر کرده بود. آن هم احساس قشنگ و پرننگی که تا به آن روز هرگز و هرگز حسش نکرده بود. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] خودش هم نمی دانست که از کی و چه زمانی تا به این حد دلبسته اش شده است؟ خودش هم نمی دانست که از کی و چه تاریخی فکر او به آرامی خودش را وارد ذهنش کرده و خواب خوش شبانه را از او گرفته است؟ در تمام آن روزها شکل شخصیتی و وقار امیر، لیلی را به شك انداخته بود که آیا این همان امیربست که مدام شیطنت می کرد و سر به سرش می گذاشت؟ و یا مرد دیگریست که فقط هم شکل اوست؟ مدت ها بود رویای این که دوباره امیر او را بخواهد و دوباره به او اظهار عشق کند تمامی وجودش را پر کرده بود. چقدر آرزو داشت که امیر لب باز کند و به او بگوید: لیلی زنم می شی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] که لیلی مطمئن بود در جوابش بدون کوچکترین شك و تردیدی با صدای بلندی می گوید: آره، امیر جان. آره. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] ولی امیر با آن رفتارهای سرد و خشکش که به غیر از مسائل کاری با لیلی هیچ صحبت دیگری نمی کرد، گویی که دیگر نه قصد خواستگاری از او را داشت و نه دیگر ذره ای از عشق او در وجودش بود. و در این میان لیلی مانده بود که چگونه احساسش را به او ابراز کند و چگونه به او بگوید که در انتظار پیشنهاد اوست. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] (((دیدی لیلی خانوم که تو احمقی نه امیر، حالا بکش دختره احمق!!! ببخشید بچه ها!!!))) [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] آن روز لیلی مشغول برداشتن کتابی از درون کتابخانه بود که متوجه حضور شخصی در پشت سرش شد. با چرخشی به عقب و دیدن امیر، به ناگاه نگاهش در نگاه قهوه ای رنگ امیر گره سختی خورد. امیر که با نگاه لیلی هول کرده بود نگاهش را با شتاب از نگاه او دزدید و آن را به روی ورقه ای که در میان دستانش بود دوخت و با مکثی گفت: خانوم سپهری من دارم می رم بیرون، شما لطف کنین و این نوشته رو بران تایپ کنین. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی با گرفتن ورقه از دست امیر چشمی گفت و به سمت میزش رفت. در تمام طول مدتی که لیلی به امیر علاقه مند شده بود، روزهای متوالی به طور پنهان، چهره او را زیر نظر گرفته بود تا ببیند آیا احساسی نسبت به خودش در آن چهره می بیند یا نه؟ ولی هیچ احساسی ندیده بود. برعکس او که آن همه مشتاق هم صحبتی با امیر بود، امیر در برابر او چنان بی تفاوت بود که لیلی به این که آیا امیر باز هم او را می خواهد یا نه؟ به شك افتاده بود. که در یکی از همان روزها در حین تایپ کارهایش به ناگاه فکری به ذهنش رسید و تصمیم گرفت که هر چه زودتر آن را به مرحله اجرا بگذارد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] فردای آن روز به محض ورود امیر، لیلی به احترام او از جایش بلند شد و با فرود آوردن سرش سلامی داد. امیر هم جواب سلام او را گفت و به سمت اتاقش رفت. ولی هنوز دستگیره در اتاقش را نچرخانده بود که صدای لیلی به گوشش رسید: آقای مهندس؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر بدون اینکه دستگیره در را رها کند سرش را به سمت او چرخاند و گفت: بله؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی با کمی مین مین گفت: امروز هر ساعتی که وقت داشتین به پنج دقیقه ای برای من وقت بذارین، با اجازه تون چن کلمه ای با شما صحبت داشتم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] با حرف لیلی خطی میان دو ابروی امیر افتاد و گفت: راجع به ؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی دوباره با مین مین گفت: راجع به خودم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر دستگیره در را چرخاند و گفت: راجع به خودتون؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی گفت: یعنی می خوایین بگین وقت ندارین؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر گفت: همین حالا بیاین تو اتاقم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی گفت: آخه الان که شما تازه رسیدین. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر گفت: کنجاوم کردین. می خوام بدونم راجع به خودتون چي می خوایین بگین؟ تا نگین نمی تونم کارمو شروع کنم. نکنه اینجا براتون مشکلی پیش اومده؟ نکنه آقای احمدی دوباره؟ ... [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی فوری به میان حرفش پرید و گفت: نه نه اصلا. فقط راجع به خودمه. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر در حینی که وارد اتاقش می شد گفت: منتظرتونم همین حالا. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی با فرود آوردن سرش گفت: چشم شما بفرمایین به ده دقیقه دیگه می یام. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر وقتی وارد اتاقش شد دچار دلشوره شدیدی شده بود که لیلی راجع به خودش چه می خواهد بگوید؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] هنوز در عالم خودش بود که انگشتی به در اتاقش خورد و قامت لیلی در چارچوب در پیدا شد. که به محض ورودش گفت: اجازه هست بشینم؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با اشاره به مبل روبرویش گفت: خواهش می کنم بفرمایین. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی فوری روبروی او روی مبل نشست و سرش را به زیر انداخت. خیلی دلش می خواست که عکس العمل امیر را بعد از شنیدن حرفهایش ببیند. شاید هم هیچ عکس العملی نشان نمی داد و فقط می گفت: به به مبارکه. و شاید هم ... [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر که دیگر طاقت سکوت لیلی را نداشت گفت: من منتظرم بفرمایین. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی در حالیکه با انگشتان دستش بازی می کرد گفت: آقای مهندس، خودتون خوب می دونین که من نه پدری دارم و نه برادری. دو تا دایی دارم که متاسفانه اونام گرفتارن و ازم دور. ازتون خواهشی دارم که دلم می خواد اگه براتون مقدوره برام انجام بدین. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر گفت: بفرمایین، آگه از دستم بر بیاد حتما. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی بعد از کمی مکث و کمی من و من گفت: والله مدتی که برام یه خواستگار سمج پیدا شده. البته از شما چه پنهن یکی دو بارم همدیگرو دیدیم و ساعتی هم با هم صحبت کردیم. ولی خب خودتون که بهتر می دونین، با یکی دوبار دیدن که آدم نمی تونه طرفشو بشناسه. دلم می خواد آگه براتون امکان داره و وقتشو دارین، کمی برام درباره اون آقا و خانواده اش تحقیق کنین. و آگه ایشون از تحقیق روسفید در اومدن، شمام روز خواستگاری تشریف بیارین. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر با حرف لیلی گویی که آتش به جانش افتاده باشد، چنان از جایش پرید که لیوان روی میز با برخورد دستش قل خورد و به روی زمین افتاد چند تکه شد. ولی باز هم به خاطر قسمی که به جان لیلی خورده بود، نتوانست هیچ کلامی بر زبان آورد. فقط با گام هایی آرام به سمت پنجره اتاقش رفت و به فضای بیرون خیره شد. خدا می دانست که چه حالی داشت و چه ها در دلش می گذشت. با صدای لیلی که پرسید (آقای مهندس نمی خواین کمکم کنین؟) از منظره بیرون روی برگرداند و پشت به پنجره و روی به لیلی، با التماس بی صدایی به او خیره شد. گویی که هزاران خواهش و تمنا در آن نگاه بی صدایش خفته و پشت لبهای بسته اش قفل شده و رنج اش می داد. گویی که جرات بازگویی هر حرفی را از دست داده بود. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی با سکوت امیر از جایش بلند شد و گفت: من برم، انگار نمی خواین کمکم کنین. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر با نگاهی عاجزانه به لیلی آب دهانش را به زحمت قورت داد و با صدای خفه ای گفت: حالا چرا منو برای تحقیق انتخاب کردین؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی که پی به احوال امیر برده بود خیلی خونسرد شانۀ هایش را بالا انداخت و گفت: با اجازه تون این کارو دایم به عهده شما گذاشته. آخه دایی کمال می گه اینطور که تو بیمارستان امیر خانو دیدم، هیشکی رو تو تهران بهتر از اون سراغ ندارن که دلسوز تو باشه. البته من به دایی پیشنهاد یکی از همکلاسیامو دادم که دایی کمال گفت: آگه امیر خان گرفتار بودن، بگو همون همکلاسیت بره برای تحقیق. و این طور که می بینم شما وقت این کارارو ندارین و من درخواست نابه جایی را از شما دارم. ولی خواهشا دیگه برای روز خواستگاری بهانه نیارین که دلخور می شم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر که با حرف های لیلی به کلی کلافه بود گفت: شاید از تحقیقات روسفید بیرون نیومد، اونوقت چی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی گفت: چرا در میاد، من مطمئنم. چون با همون چند برخوردی که باهاش داشتم فهمیدم که پسر خوبی و مرد زندگیه. این تحقیقاتم فقط به خواسته دایی کمال انجام می گیره نه خود من. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]و در ادامه نگاهی به امیر انداخت و گفت: دعوتمو که رد نمی کنین آقای مهندس؟ دلم می خواد شب خواستگاری حسابی خودی نشون بدین و به اونا بفهمونین که من تو تهران اونقدرام بی کس و کار نیستم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی که نگران بود مبدا امیر لب باز کند و به او بگوید (باشه حتما روز خواستگاری می یام) به دهان او چشم دوخت و منتظر جواب او ایستاد. امیر در حالیکه به اون دور دست ها و آسمان خیره بود، با صدایی که به آرامی از ته گلویش بیرون می زد گفت: ردش کن لیلی، ردش کن. تورو خدا ردش کن. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی با همان خونسردی که در چهره اش دیده می شد گفت: چرا ردش کنم؟ شما که هنوز اونو ندیدین. نکنه اونو می شناسین؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر گفت: نه ولی ... [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی گفت: ولی چی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر گفت: آخه ... [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی گفت: آخه چی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با بی تابي به سمتش چرخید و با نگاهی پر التماس گفت: لیلی قبولم کن. تورو خدا قبولم کن. نذار با دیدن عروسیت نابود بشم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی با شنیدن حرفهای امیر شوقی بی نظیر وجودش را پر کرد و فهمید که امیر باز هم به سختی خواهان اوست. ولی باز هم بی خیال و با شیطنت ابوهایش را بالا برد و گفت: مگه قرار نبود دیگه شما از این حرفا نزنین؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با برداشتن کیفش در حالیکه صدایش به شدت می لرزید گفت: لیلی چرا اینقد از من بدت می یادی؟ به خدا اونقدرام که فکر می کنی من بد نیستم. فقط خیلی عاشقم. خیلی. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] و سراسیمه و با عجله به سمت در اتاقش رفت. ولی قبل از اینکه از اتاق خارج شود با پاهایی سست و قلبی که دیگر هیچ بهانه ای برای تپیدن نداشت به سمت لیلی چرخید. که لیلی ناباورانه قطرات درشت اشک را به وضوح در چهره اش دید و صدای بغض آلودش را شنید: لیلی آگه از دستت بدم، مطمئن باش که زنده نمی مونم. و با شتاب از اتاق خارج شد. حرف های امیر چنان آهنگ صادقانه ای داشت که لیلی زیر لب گفت: پس که اینطور امیر خان. و با خیالی آسوده و لبی خندان مشغول کار شد. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] آن روز با حرفای لیلی زندگی برای امیر مبدل به جهنم واقعی شد در طول مسیر راهش، با کوچکترین بهانه ای داد و فریادش به آسمان می رفت و با هر کس و نا کسی دست به یقه می شد. اخلاقش به گونه ای بود که گویی این مرد همان امیر آرام و خوش طبع و مهربان نبود. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر آن شب تا خود صبح در بسترش غلت زد و به از دست دادن لیلی اندیشید که چگونه می تواند بودن او را در کنار مرد دیگری هضم و تحمل کند. مطمئن بود که به محض دیدنش در کنار مرد دیگری دیوانه می شود و دست به هر کاری می زند. بارها و بارها تا خود صبح روی بسترش نشست و به عکس لیلی خیره شد. از فردای آن شب امیر به شرکت نرفت. یا مدام در

حیات خانه شان قدم می زد و یا مدام مثل کودکان روی تختش در خود مچاله می شد و از شدت غصه نمی دانست که چه کند. به طوری که عاقبت رفتارش موجب نگرانی شدید مادرش شد.
[JUSTIFY/]

[JUSTIFY] زلیخا با دیدن رفتارهای پسرش بالاخره طاقت نیاورد و دخترانش را برای اینکه از زیر زبان امیر حرفی بکشند و بفهمند که چرا امیر قمبرك گرفته و چرا به شرکت نمی رود احضار کرد. ولی حتی خواهرانش نز نتوانستند بفهمند که امیر چه دردی دارد و چرا تا به آن حد غمگین و نگران است. تنها حرفی که از زبان برادرشان شنیدند این بود که تنهایش بگذارند و دست از سرش بردارند. شب به اصطلاح خواستگاری لیلی که لیلی روز قبل خبرش را با شیطنت به امیر داده بود، امیر با دلهره و تشویش گوشی تلفن را برداشت و شماره خانه لیلی را گرفت. لیلی که آن شب بی خیال روی کاناپه دراز کشیده و درس هایش را می خواند با شنیدن صدای تلفن از جایش بلند شد و گوشی تلفن را برداشت و صدای گرفته و غمگین امیر را شنید: تموم شد؟
[JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی با شنیدن صدای امیر آن هم به آن صورت گرفته، صدایش را شادتر از همیشه نشان داد و گفت: سلام آقای مهندس، چرا شرکت نمی آیین؟ خودتون که بهتر می دونین شرکت بدون رئیس مثل خونه بدون پدر می مونه. هر کی می خواد حرف خودشو بزنه.
[JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر دوباره با همان لحن گرفته اش گفت: مگه اومدن و نیومدن من برای شما فرقی هم می کنه؟
[JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی که خنده اش گرفته بود بدون دادن پاسخ سوال امیر گفت: واقعا فکر نمی کردم اینقد بی معرفت باشین. توقع داشتم حداقل امشب اینجا حضور داشتین و به جای برادر نداشته م خودی نشون می دادین. ولی خب عیبی نداره بدون شمام مراسم برگزار شد و خدا رو شکر به خیر گذشت.
[JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر با مکث کوتاهی پرسید: یعنی چه طوری به خیر گذشت؟
[JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی گفت: یعنی اینکه شما الان دارین با یه عروس خانوم صحبت می کنین.
[JUSTIFY/]

[JUSTIFY] برای لحظاتی امیر فقط سکوت کرد. ولی بالاخره با صدای لیلی که پرسید: «آقای مهندس پشت خطین؟» به خودش آمد و با صدای بغض آلودی گفت: آخه چرا لیلی؟ چرا؟ و بلافاصله تماسش خط شد.
[JUSTIFY/]

[JUSTIFY] با قطع تماس امیر، لیلی زیر لب به آرامی گفت: امیر ای کاش می تونستم مثل تو خیلی راحت حرفامو بزنم و بهت بگم که چقد دوست دارم.
[JUSTIFY/]

[JUSTIFY] درست پانزده روز بعد از آن شب بود که امیر با رنگ و رویی پریده و ظاهری که نشان می داد به اندازه چند کیلو وزن کم کرده است وارد شرکت شد. لیلی که در طول این مدت با ندیدن امیر بسیار دلتنگش شده بود، با شنیدن صدایش که از خارج اتاقش به گوشش می رسید

به ناگاه دست و پایش به لرزه درآمد و تپش قلبش با شدت بیشتری به قفسه سینه اش کوبیده شد. تا به آن روز سابقه نداشت که با ورود امیر به شرکت به آن حال و روز بیفتد و دست و پایش را گم کند. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] که بالاخره با کشیدن چندین نفس عمیق و خوردن لیوانی آب قبل از اینکه امیر وارد اتاقش شود حالش تا حدودی سر جایش آمد و توانست که کنترل اعصاب و رفتارش را به دست گیرد. پانزده روز پیش وقتی امیر توسط لیلی متوجه شد که خواستگاری اش با خیر و خوشی برگزار شده و او به مرد دیگری جواب مثبت داده است. همان شب بار سفر را بسته و به بهانه ای راهی جنوب شده و با دلی پر غم با خود خلوت کرده بود. و عاقبت ده روز بعد از تلفن های مکرر خواهران و مادرش، از جنوب دل کنده و راهی تهران شده و بالاخره هم بعد از چند روز به هوای رفتن به شرکت از خانه خارج شده بود. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] وقتی امیر وارد اتاق لیلی شد، بدون هیچ نگاهی به او جواب سلامش را به آرامی داد و وارد اتاقش شد. لیلی با دیدن رنگ و روی امیر، به خصوص که کمی هم لاغرتر نشان می داد به ناگاه ته دلش لرزید و خودش را سرزنش کرد که چرا این بازی بچه گانه را با او شروع کرده است. بعد از ساعتی وقتی که آقای احمدی و خانوم رستگار از اتاق امیر خارج و به سر کارهای خود بازگشتند، لیلی با تقی البابی به در اتاق امیر، در را باز کرد و وارد شد. امیر در حالیکه دستانش را روی میز به هم گره زده و سرش را به روس دستانش قرار داده بود، معلوم نبود که آیا خواب است یا بیدار؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] لیلی با دیدن امیر به آن حالت، تا قصد بیرون رفتن از اتاق را کرد صدای محزونش را شنید: کاری داشتن خانوم سپهری؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] لیلی با چرخشی به سمت امیر گفت: بعدا خدمت می رسم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] امیر فوری سرش را از روی دستانش بلند کرد و بدون اینکه نگاهی به لیلی بیندازد گفت: می شنوم بگو. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] و بلافاصله از جایش بلند شد و به کنار پنجره اتاقش رفت و از آن بالا به خیابانی که پر از زندگی بود چشم دوخت. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] لیلی با تبسمی گفت: حالا چرا از صبح که اومدین شرکت به من نگاه نمی کنین؟ مگه با من قهرین؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] امیر با صدایی که به زحمت به گوش لیلی رسید گفت: مطمئن باش اگه نگات کنم گریه ام می گیره. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] لیلی گفت: چرا مگه من جنازه ام که با دیدن من گریه تون می گیره؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] امیر گفت: یعنی تو نمی دونی چرا؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی گفت: خب نه، من از کجا باید بدونم؟ شایدم چون شب خواستگاري و روز عقدم نیومدین، خجالت می کشین. هرچی باشه حداقل توقع داشتم حداقل روز عقدم حضور داشته باشین. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر که باورش نمی شد لیلی حتی عقد هم کرده باشد، با تندي به سمت او چرخید و گفت: مگه عقد کردی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی گفت: انتظار که نداشتین تا اومدن شما صبر کنم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر بغضش را قورت داد و گفت: چقد با عجله؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی گفت: بالاخره نمی شد که نامحرم بمونیم، بخصوص که حمید خیلی مقید این چیزاست. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر دوباره چهره اش را از لیلی چرخاند و گفت: خیلی دوسش داری؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی گفت: آگه دوسش نداشتم که قبولش نمی کردم. از همون اول مهرش یه جورایی به دلم نشست. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] وقتی امیر به سمت لیلی چرخید، لیلی باورش نمی شد. امیر به پهنای صورتش اشک می ریخت. به طوری که فقط توانست بگوید: پس بالاخره تو هم فهمیدی که عشق یعنی چی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] و بلافاصله مبلغی را به روی برگه چك نوشت و آن را از دسته چك جدا کرد و به سمت لیلی گرفت و گفت: مبارکه، خوشبخت بشی. آگه کم و کسری داشتی بگو. ناقابله. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی باورش نمی شد مردی که روبروی او ایستاده همان امیر شیطان و پر شر و شوربست که به این گونه سخن می گوید. دیدن اشک های امیر عشقش را نسبت به او پررنگتر و تپش قلبش را بیشتر کرد. چنان که بدون گرفتن چك با عجله به سمت در رفت. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] امیر که در حال پاك کردن اشك چشمانش بود گفت: یعنی حتی هدیه مم مثل خودم ناقابله؟ باور می کنی توی این چند وقته بارها و بارها از خودم سوال کردم که چرا در طول این چند مدتی که کنار هم کار می کردیم، نتونستم تو دل تو جا باز کنم و به این آسونی تو رو از دست دادم؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] و با کشیدن آه بلندی دوباره حرفش را ادامه داد: آگه روزی به مشکلی برخوردی، فکر نکن توی این شهر کسی رو نداری. امیر همیشه دورا دور مواظبتت تا کسی چپ نگات نکنه. به قول خودت، مطمئن باش که گوشه ای از این شهر برادر بزرگتر همیشه به فکرته. و با نگاهی کوتاه به لیلی گفت: اطلا تغییر نکردی. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY] لیلی بدون اینکه بداند با لحن صمیمانه ای گفت: ولی تو خیلی تغییر کردی. چرا اینقد لاغر شدی؟ مگه غذا نخوردی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امير که با شنیدن لحن صميمانه ليلي به ياد گذشته ها افتاده بود گفت: از اين که مردم خيلي شانس آوردم. هميشه فکر مي کردم با از دست دادن تو مي ميرم. ولي اين طور نشد و هنوز دارم نفس مي کشم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]ليلي در حالیکه خيره ي امير بود، گفت: يعني اينقد دوسم داري؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امير سرش را به زير انداخت و گفت: حالا ديگه شوهر داري و اين حرفا اصلا درست نيست. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]ليلي با شيطنت يه تاي ابرویش را بالا داد و گفت: اگه شوهر نداشته باشم چي؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امير با شنیدن حرف ليلي سرش را به آرامي بلند کرد و نگاهش را به چهره او دوخت و گفت: يعني چي؟ نمي فهمم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]ليلي گفت: گفتم اگه شوهر نداشته باشم چي؟ بازم اين حرفا درست نيست؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امير با نابوري گفت: جدي که نمي گي؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]ليلي گفت: اينکه شوهر نکردم يا اينکه ... ؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امير با عجله به ميان حرف او پريد و گفت: آره همين اولي. اين که شوهر نکردي. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]ليلي گفت: به نظر تو چي؟ به نظر تو من شوهر کردم يا نه؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امير به چشمان ليلي خيره شد و با خنده بلندي گفت: نه ليلي نه. مطمئنم که شوهر نکردي. ديوونه، ديوونه، ديوونه. منظورت از اين کارا چي بود؟ مي خواستي دق مرگم کني؟ نگفتي شايد خودمو بکشم؟ نگفتي شايد سر بذارم به بر و بيابون؟ نگفتي شايد ... [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]ليلي خنده اش را مهار کرد و گفت: مگه من گفتم شوهر نکردم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امير بعد از لحظه اي سکوت با دلهره گفت: ليلي داري بازيم مي دي؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]ليلي گفت: تو چي فکر مي کني؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امير گفت: نمي دونم. هيچوقت کارا و حرفات قابل پيش بيني نيست. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]ليلي با لبخند پر شيطنتي گفت: آره يك کمي بازيت دادم. آخه مي خواستم ببينم اگه شوهر کنم چکار مي کني؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر که علاوه بر لبانش تمام وجودش نیز می خندید گفت: وای، لیلی، لیلی، لیلی. هیچ می دونی تو این مدت به من چی گذشت؟ هیچ می دونی با این کارات پدرمو درآوردی؟ هیچ می دونی زندگیم به پارچه شده بود جهنم؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی با تبسم شیرینی گفت: آقای مهندس عوض گله نداره. یادته چن وقته پیش چقد اذیتم کردی؟ یادته چن وقته پیش منو تا مرز مرگ بردی؟ یادته چن وقته پیش با اون خل بازیات زندگیمو جهنم کردی؟ بله آقای مهندس، لیلی اینطوری انتقام می گیره. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]و بلافاصله با لبخندی از اتاق خارج شد. ولی امیر با عجله دنبالش دوید و با صدای آرامی که به بیرون از اتاق درز نکند گفت: لیلی تورو خدا باهام ازدواج کن. باور کن خوشبخت می کنم. و به انتظار جواب لیلی به چهره او چشم دوخت. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]از نظر لیلی، امیر به قدری پاک و صادق و عاشق بود که او یک روز و یک ساعت هم در مورد ازدواجش با او نمی توانست تردید داشته باشد. او در چهره و حرف های امیر، فقط نجابت را می دید و صداقت را. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]در حالیکه با پیشنهاد امیر سرخی تنی به صورتش دویده و به خیلی چیزها می اندیشید، با صدای امیر که ملتمسانه پرسید: ها لیلی چی می گی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]سرش را بالا گرفت و با نگاهی که فقط حاکی از جواب مثبتش بود، نگاهی به او انداخت و با چشمانش به چشمان منتظر و عاشق امیر خندید و با آن خنده و نگاه، خیلی چیزها به امیر گفت. گفت که دوستت دارم. گفت که بالاخره مرا هم با سماجت های بچه گانه و با این رفتارهای مردانه چند ماهه ات، به تله انداختی. گفت که وجودم در وجودت خلاصه می شود. گفت که. گفت که. گفت که. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]در نظر امیر، لیلی بالاخره بعد از این همه انتظار، لبخندش را به او هدیه کرد و برق عشق را در چشمان زیبایش برای او به نمایش گذاشت. و امیر وقتی که آن برق مخصوص را در چشمان لیلی دید، فهمید که او نیز هم چون خودش گرفتار دل شده است. که بلافاصله با نگاهی که عمیق بود و عاشقانه، گفت: لیلی هیچ می دونی لبخندت خیلی نازه؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]و لیلی با حرف امیر احساس کرد که نبضش تندتر از حد معمول می زند و ضربان قلبش چندین برابر تندتر از سابق شده و حرارت تنش بالاتر رفته است. بطوری که از خجالت نگاهش را از نگاه امیر دزدید و به زیر انداخت. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]امیر که همیشه عاشق شرم و حیای لیلی بود گفت: درسته که چشمت جوابم داد، درسته که سرخ و سفید شدنت جوابمو داد، ولی دوست دارم از زبون خودت بشنوم که از کی و از چه زمانی فهمیدی که من قابل اینو دارم که دوسم داشته باشی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]لیلی خیلی بامزه یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت: هیچ می دونی چن ماهه منتظرم تا دوباره ازم خواستگاری کنی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY]و امیر تا لحظاتی فقط با تعجب نگاهش کرد و سرانجام باناباوری گفت: جدی می گی؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] ليلي با چشمان خنداني گفت: به قول خودت، آره به خدا. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] امير با خوشحالي دست هاپش را به هم ماليد و گفت: تورو خدا راس مي گي؟ يعني حاضري واقعا زرم بشي؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] و دوباره نگاهش را با تمام احساس به ليلي دوخت و گفت: ديدي بالاخره كاري كردم كه مالك قلبت شدم؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] و ليلي صدايش را پايين تر آورد و با اشاره اي به سمت اتاق امير گفت: حالا آقاي رئيس برين سرڪارتون كه خيلي كار دارم. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] و امير دوباره با آن شيطنت هميشگي اش گفت: مگه امروز با جواب مثبت تو مي تونم كار كنم؟ [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/] و در حاليكه لبخند فاتحانه اي به ليلي مي زد گفت: ممنون ليلي، ممنون. بهت قول مي دم كه هيچوقت از انتخابم پشيمون نشي. [JUSTIFY/]

[JUSTIFY/][b] و با شادي تمام وارد اتاقش شد. امير به همان اندازه كه از جواب مثبت ليلي خوشحال و سر از پا نمي شناخت، به همان اندازه هم متحير بود از اينكه چگونه اين دختر بالاخره جواب مثبت را به او داده و او را از اين همه انتظار طاقت فرسا نجات

و با شادي تمام وارد اتاقش شد. امير به همان اندازه كه از جواب مثبت ليلي خوشحال و سر از پا نمي شناخت، به همان اندازه هم متحير بود از اينكه چگونه اين دختر بالاخره جواب مثبت را به او داده و او را از اين همه انتظار طاقت فرسا نجات داده است. [justify/]

[justify] آن روز امير دست كم صد بار سرش را به سوي آسمان بلند كرد و گفت: خدايا ممنون. يازهرا ممنون. [justify/]

[justify] بعد از ساعتی گویی که دوباره آن شیطنت گذشته به وجود امیر بازگشته باشد، از لای باز در اتاقش به اتاق لیلی سرکی کشید و گفت: لیلی خانوم، هیچ می دونی امروز بهترین روز زندگیه؟ هیچ می دونی اگه اجازه بدین امشب به جشن دو نفره تویی به رستوران با هم بگیریم چقد منت سر بنده گذاشتین؟ هیچ می دونی امشب تا خود صبح خوابم نمی بره؟ حالا چی می گی؟ شام در خدمت باشیم یا نه؟ [justify/]

[justify] لیلی با شادی که دست کمی از شادی امیر نداشت گفت: چیه؟ انگار بازم شیطان شدي؟ [justify/]

[justify] امیر خیلی بامزه گفت: یعنی اگه بازم آقا بشم، به بنده افتخار هم سفره شدن می دین؟ [justify/]

[justify] لیلی گفت: اگه قول بدی بازم با ادب و آقا بشی، حتما. [justify/]

[justify] و امیر بلافاصله لحن صدايش را جدي تر كرد و گفت: خانوم سپهري، لطفا كسي مزاحمم نشه. [justify/]

[justify] و بلافاصله وارد اتاقش شد و موجب شد تا لیلی سرش را به چپ و راست تکان دهد و زیر لب بگوید: نه بابا، این امیر درست بشو نیست. این امیر همون امیره سابقه. [justify/]

[justify] و لبخند قشنگی به روی لبانش نشست و از دلش گذشت که امیر هر چه هم که باشد، بدون او حتی لحظه ای هم نمی تواند زندگی کند. [justify/]

[justify/] فصل 7 [justify/]

[justify] تابش لرزان نور شمعدان میان آن دو، به روی چهره زیبا و مینیاتوری لیلی، حالت قشنگ و شاعرانه ای را به او داده بود. چنان که امیر نگاهش را با تمام احساسی که در وجودش جمع شده بود به چهره او که برایش رویایی بیش نبود، دوخت و گفت: لیلی باورم نمی شه که بالاخره منو آدم حساب کردی و بهم گفتی که منو به عنوان مرد زندگیت قبول داری؟ اگه تو خواهم به همچین لحظه ای رو می دیدم، حتما از خوشحالی سخته می کردم. باور کن هیچ وقت تو زندگیم تا به این اندازه خوشحال نبودم. هیچ می دونی با تابش نور این شمع به روی صورتت چقد قشنگ و رویایی شدی؟ یعنی لیلیه مجنونم به قشنگی تو بود؟ یعنی لیلیه مجنونم به همون اندازه که تو منو دیوونه کردی، اونو دیوونه کرده بود؟ نه لیلی، باورم نمی شه که مجنونم به اندازه من دیوونه بوده باشه. اگه بدونی توی این ماه ها به من چي گذشته، باور نمی کنی. اگه بهت بگم این ماه ها برام سالها گذشته باور نمی کنی. ولی خب، همه این سختی ها به گفتن بله تو می ارزه. [justify/]

[justify] و دوباره به چشمان لیلی خیره شد و گفت: هیچ می دونی نفسم به نفست بنده؟ هیچ می دونی ضربان قلبم، همگام با ضربان قلب تو می تپه؟ نمی خوای توام حرفی بزنی؟ نمی خوای بذاری صدای قشنگتو بشنوم؟ [justify/]

[justify] لیلی که از حرف های پراحساس امیر شرمگین شده بود گفت: فعلا که حرفای تو قشنگ تر از صدای منه. امیر واقعا همه اینارو راس می گی؟ [justify/]

[justify] امیر بدون هیچ درنگی گفت: به خدا راسته لیلی، به جان تو راسته. نمی دونم چرا تو اینقد منو سخت باور می کنی؟ شاید به خاطر مسخره بازیامه، نمی دونم. شاید هیچ وقت منو با این رفتارام جدی نگرفتی. شاید اگه خشن تر بودم زودتر منو باور می کردی. ولی باور کن تو ذات من هیچ خشمی وجود نداره. و اینم بدون که از هرچی خوشونته متنفرم. [justify/]

[justify] لیلی گفت: امیر فقط سعی کن هیچ وقت قلبمو نشکنی. هیچ وقت بهم خیانت نکنی. می فهمی که چي می گم؟ [justify/]

[justify] که امیر با نگاهی خیره به لیلی گفت: لیلی جان به من می یاد دل کسی رو بشکنم؟ به من می یاد مرد خیانتکاری باشم؟ اونم به تو که از جونمم برام عزیزتری. [justify/]

[justify] لیلی به چهره امیر خیره شد و با حالت خاصی گفت: نمی دونم امیر، نمی دونم. شما مردارو فقط شیطون می شناسه و بس. [justify/]

[justify] و امیر در جوابش با همان لحن بامزه همیشگی اش با خنده معنی داری گفت: اونس که آره، آخه ما مردا خود شیطونیم. ولی لیلی جان از شوخی گذشته، به همین برکتی که جلوی روی منو توئه، تا ابد نه دلتو می شکم، نه بهت خیانت می کنم. [justify/]

[justify] به هنگام خروج از رستوران بعد از این که آن دو سوار اتومبیل امیر شدند، لیلی به سمت امیر چرخید و گفت: امیر اصلا دوست ندارم تا چیزی نشده نه جلوی خونمون ظاهر بشی و نه پیش همکارا رفتاری نشون بدی که اونا بفهمن. خودت که خوب می دونی مردم چطورین. همین جوریشم سازه زده می رقصن، چه برسه به اینکه سازی هم زده بشه. [justify/]

[justify] امیر گفت: به روی این دو تا چشمام لیلی خانوم. دیگه امری؟ فرمایشی؟ دستوری؟ [justify/]

[justify] لیلی گفت: هیچی، فقط از اینکه پیشتم خیلی خوشحالم. [justify/]

[justify] امیر با حرف لیلی بلافاصله اتومبیلش را کناری کشید و با محبت نگاهش کرد و گفت: چقد منتظر این لحظه بودم که دهن باز کنی و بگی که از کنار من بودن خیلی خوشحالی. هیچ می دونی برای شنیدن این جمله چه نذری کرده بودم؟ نذر کرده بودم همون ساعت با هم بریم امازاده. [justify/]

[justify] لیلی گفت: پس پیش به سوی امازاده، که دلم لك زده برای یه زیارت درست و حسابی. [justify/]

[justify] آن شب رو بروی گنبد ملکوتی و روحانی امازاده، امیر به لیلی قول داد و قسم خورد که او را تا آخرین لحظه عمرش دوسن بدارد و خوشبختش کند. بعد از ساعتی وقتی لیلی از اتومبیل امیر پیاده شد و به سمت خانه اش رفت، چنان شاد و خندان و غرق در رویاهای رنگارنگش بود که متوجه نشد کی و چگونه از پله ها بالا رفته و به پاگرد جلوی آپارتمانش رسید. و وقتی پای به درون خانه گذاشت با باز کردن شیر آب مشتکی آب به صورتش پاشید تا داغی صورتش را با خنکی آب آرام سازد. و بعد از آن هم درون چهارگوش آینه به چهره اش خیره شد و زیر لب گفت: خدایا چقد خوشبختم. [justify/]

[justify] پاسی از شب گذشته بود که با کندن لباسش خودش را به روی بسترش انداخت و در سکوت آرامش بخش خانه مشغول نقشه کشیدن برای آینده اش شد. به یاد مادر بزرگش افتاد که با دیدن رسیدگی های مداوم امیر به او گفته بود: «لیلی جان فکر نمی کنی این امیر خان تورو می خواد؟» نفهمید چه زمان و چه مدتی در آن حالت بود که با صدای نا به هنگام تلفن مانند شیء سنگینی از بالا به پایین پرتاب و از افکار دور و درازی که او را با خود به آن دورها برده بود کنده شد. با کنده شدن از آن روزها گوشی تلفن را برداشت و صدای امیر را شنید: سلام عروس خانوم چطورین؟ [justify/]

[justify] که بلافاصله صورت لیلی با شنیدن حرف امیر گُر گرفت و با قلبی پر تپش گفت: سلام تویی؟ [justify/]

[justify] امیر گفت: مگه منتظر کس دیگه ای بودی؟ [justify/]

[justify] لیلی گفت: آگه بگم آره چیکار می کنی؟ [justify/]

[justify] امیر گفت: آگه رقیب باشه درجا سنگکوب می کنم. ولی نه، مطمئنم که لیلی من به قدری خانومه که غیره من منتظر هیچ احدی نمی تونه باشه، درسته؟ [justify/]

[justify] لیلی گفت: نمی دونم، تا تو لیلی رو چه جور شناخته باشی؟ [justify/]

[justify] امیر گفت: باز می خوامی ته دلمو خالی کنی؟ باز می خوامی دق مرگم کنی؟ باز می خوامی ... [justify/]

[justify] که لیلی بلافاصله به میان حرفش پرید و گفت: و توام باز می خوامی سر به سرم بذاری؟ [justify/]

[justify] امیر دوباره با صدایی که پر از شوق و شور و زندگی بود گفت: لیلی دلم می خواد خیلی زود صبح بشه تا پیام شرکت و بینمت. [justify/]

[justify] لیلی با تبسمی به روی لبانش گفت: یعنی اینقد دوسم داری؟ [justify/]

[justify] امیر گفت: ای کاش می فهمیدی که عشق من به تو هیچ اندازه ای نداره. دلم می خواد یه روز علاقه مو طوری بهت نشون بدم و ثابت کنم که باورت بشه که چقدر می خوامت. باز می گم لیلی، این همیشه تو گوشت باشه، نفس امیر به نفس تو بنده. دیگه مزاحم نمی شم، شب بخیر تا فردا. [justify/]

[justify] لیلی آن روز و آن شب با شنیدن حرف های امیر، و همینطور با دیدن احساساتش، نمی دانست که چرا امیر او را تا به این حد می خواهد. آن شب در بسترش با نگاهی به آسمان که نور ستارگان در پهنای آن بیداد می کرد. به یاد نور نگاه امیر به هنگام شنیدن جواب مثبتش افتاد و لبخند قشنگی به روی لبانش نشست. بعد از آن روز امیر برای لیلی تنها یار و محرم اسرارش شده بود. او دیوانه امیر بود، درست به همان صورتی که مادرش زمانی دیوانه ناصر بود و عاقبت هم همین دیوانگی او را زیر خروارها خاک مدفون ساخت. [justify/]

[justify] هر چه زمان می گذشت امیر و لیلی احساس می کردند که روز به روز بیشتر در هم پیوند می خورند و بیشتر به هم علاقه پیدا می کنند. چنان که جدا کردنشان از هم محال بود و نا ممکن. آن دو چنان روزهای خوشی را در کنار هم می گذراندند که برای هر جفتشان فراموش نشدنی بود و از یاد نرفتنی. [justify/]

[justify] امیر برای لیلی مردی بود پر از صفا و مهربانی و نجابت. مردی که همیشه داشتن چنین مردی را آرزو می کرد و در رویاهایش به آن می اندیشید. در گذشته حتی فکرش را هم نمی کرد که روزی چنین احساسی را نسبت به امیر پیدا کند. [justify/]

[justify] با گذشت زمان امیر را موجود دیگری غیر از آنچه که می شناخت یافته بود. موجودی سرشار از عشق و محبت و شور زندگی. موجودی که خنده از روی لبانش محو نمی شد و موجودی که گویی با غم و غصه هیچ آشنایی نداشت. موجودی گرم و شیرین که با پیدا شدنش در زندگی لیلی، زندگی او را از سردی به گرمی کشیده بود. آن روزها لیلی آرزویش بود که امیر

هر چه زودتر همراه با خانواده اش به خواستگاري اش بيايند و او را از تنهايي در بياورند. ولي نمي دانست که چرا ديگر امير با وجود آن همه علاقه، اصلا حرفي از خواستگاري و ازدواج بر زبان نمي آورد. يك ماه از روزي که ليلي در کمال ناباوري امير، به علاقه او پاسخ مثبت داده بود مي گذشت. که يکي از همان روزها امير بعد از کمي مقدمه چيني از ليلي خواست که ديگر سر کارش نيايد. به او گفت که دلش مي خواهد ليلي فقط درس بخواند. به او گفت که هزينه زندگيش هر چقدر که باشد خودش تقبل مي کند. و ليلي هم به خاطر عشقي که به او داشت، روي حرف او حرفي نزد و از فردي آن روز خانه نشين شد. که با اين حرف شنويش امير را مهربانتر از سابقديد. بعد از روزي که ليلي خانه نشين شد و ديگر به شرکت نرفت، او و امير به هر بهانه اي همدیگر را در گوشه اي از شهر ميديدند و به راز و نیاز مي پرداختند. امير چنان با عشق و علاقه با ليلي صحبت مي کرد و قربان صدقه اش مي رفت که ليلي زندگي را فقط و فقط در کنار او ميديد و در وجود او. تا به حال هيچ مردی را به مهرباني و دست و دلبازي امير ندیده بود. مدام کادو بود که برايش مي خريد و مدام خوراكي هاي مقوي بود که هر بار بعد از دیدارش با ليلي به او مي داد و مي گفت: بخور ليلي جان. بخور چون بگير. بخور تا اون قيافه شيرينت، شيرين تر بشه. [justify/]

[justify] و ليلي هر بار مي ماند که جواب محبت هاي او را چگونه بدهد. يکي از همان روزها وقتي ليلي خود را مديون محبت هاي امير نشان داد. امير قيافه بامزه اي به خود گرفت و گفت: ليلي جان يه نگاه به چشم بنداز. [justify/]

[justify] و ليلي بعد از اينکه نگاهی به چشمان زيباي امير انداخت. امير گفت: آخيش، چه کيفي کردم. بفرما، همين نگاهاي قشنگت کلي برام مي ارزه. پس هي بيخودي نگو امير جان تو منو با اين کارات خجالت مي دي. باور کن ليلي هر وقت يه نگاه کوچيک با اون چشماي مهربون و نجيب بهم مي ندازي، انگار تموم دنيا رو به جا کادو مي کنی و بهم هديه مي دي. [justify/]

[justify] و ليلي در جوابش گفت: امير خيلي مهربوني، خيلي! اي کاش زودتر بهت بله رو مي گفتم. [justify/]

[justify] و امير در جوابش با همان صداقتي که هميشه در وجودش بود گفت: اونوقت من مثل امروز قدر بله تورو نمي دونستم. پس بهتر که ديرتر بهم بله گفتي و کاري کردی که من بيشتتر قدر تو بدونم. [justify/]

[justify] و ليلي با تردید نگاهی به چشمان امير انداخت و گفت: امير مي ترسم يه روز بالاخره از من سیر بشي و تنهام بذاري. [justify/]

[justify] و امير در جوابش گفت: هيچ وقت ليلي، به خدا هيچ وقت. مگه مي شه آدم از دختر شيريني مثل تو سیر بشه؟ تو خودت خير نداری که چقد نمک و شيريني توي وجودت جمع شده. و با نگاهی پر احساس تر دوباره لب باز کرد و گفت: دختر تو يه پارچه نمکي هيچ مي دوني؟ [justify/]

[justify] ليلي با حرف ها و محبت هاي امير خود را خوشبخت ترين دختر روي زمين مي دانست. فقط تنها دغدغه اي که باعث نگراني اش مي شد اين بود که مورد پسند خانواده امير قرار نگیرد.

که امیر مدام در جوابش می گفت «مطمئن باش تورو می پسندن، هیچوقت شك نکن.»
[justify/]

[justify/]امیر برای لیلی علاوه بر یک عشق، همچون یک پدر بود. چنان مراقب خورد و خوراک و سلامتی بود که گاهی اوقات لیلی خنده اش می گرفت. که بالاخره هم یکی از همان روزها با نگاهی به امیر گفت: امیر جان انگار تو جای پدرمو برام گرفتی. [justify/]

[justify/]و امیر خیلی بامزه گفت: یعنی من اینقدر نسبت به تو پیرترم؟ [justify/]

[justify/]و لیلی در جوابش گفت: چه حرفا می زنی؟ مگه تو چن سال از من بزرگتری؟ فقط چهار سال. جلوی بچه بذاری قهر می کنه. باور کن تو طوری با من مهربونی که ... [justify/]

[justify/]و امیر میان حرفش پرید و گفت: برای اینکه می دونم به زن از به مرد چي می خواد خانومم، فقط مهربونی. [justify/]

[justify/]و لیلی با شیطنت پرسید: جدا؟ مگه شما تا حالا با چن تا خانوم رفت و آمد داشتین؟
[justify/]

[justify/]و امیر یک تاي ابرویش را بالا داد و گفت: باور کن نمی دونم. آخه حسابش از دستم در رفته. [justify/]

[justify/]و با این حرفش موجب شد تا لیلی به دنبالش بدود و باعث شود که امیر بگوید: به خدا دروغ گفتم. تو اولی و آخری هستی. [justify/]

[justify/]روزهایی که قرار بود لیلی دیداری از امیر داشته باشد، صبح زود قبل از طلوع خورشید از خواب بیدار می شد. چون به خاطر شوق دیدار امیر بیشتر از آن نمی توانست بخوابد. آرزوی روزی را داشت که برای همیشه در کنار امیر و عنوان همسری او را به خود اختصاص دهد. او همیشه عاشق حیای مواج، در چشمان امیر بود. چشمان امیر به گونه ای بود که با کوتاهترین نگاهی که به لیلی می انداخت تمام حرف هایی را که در دلش بود همه یکباره در برق نگاهش جمع می شد و او را لو می داد. [justify/]

[justify/]روز جمعه بود و یکی از روزهای سرد اواسط زمستان که لیلی و امیر به قصد دیدار از هم از خانه خارج شدند. آن روز امیر به محض دیدن لیلی که زیر برف و باران به دیدار او آمده بود با خنده ای گفت: لیلی خانوم پس این برادر گردن کلفتت کجاست تا بیاد حسابمو برسه که خواهرشو توی این برف و سرما از خونه کشوندم بیرون. [justify/]

[justify/]و لیلی با کشیدن آهی گفت: ای کاش داشتم امیر. ای کاش برادری داشتم، مادری داشتم، پدرم مثل اون موقع ها مهربون بود و دلش برای تنها دخترش می لرزید و عاشقانه مامانو دوست داشت. امیر آگه بدونی چه خانواده خوشبختی بودیم. ولی تابنده با ورودش همه چي رو به هم زد، همه چي رو. اون بابارو از من گرفت و باعث مرگ مامان شد. به طور کل زندگی رو از ما گرفت و با قدم های شومش قصر زیبای ما رو ویرون کرد. [justify/]

[justify]امیر که به خوبی غم و حسرت را در چشمان لیلی می دید گفت: لیلی جان بدت نیادا، ولی این وسط فقط پدرت مقصره. آگه اون نمی خواست، هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد. ولی غصه نخور خودم که نمودم. برات هم پدر می شم هم مادر و هم به برادر گردن کلفت. و مهمتر از همه به شوهر مهربون که تو دنیا لنگه نداشته باشه. [justify/]

[justify]در حالیکه لیلی از شنیدن حرف های امیر چشمانش به اشک نشسته بود گفت: امیر تو رو خدا قول بده کاری که بابا با مامان کرد تو با من نکنی. [justify/]

[justify]امیر فوری دستش را روی سر لیلی گذاشت و گفت: قسم به جان تو که هیچ وقت تنهات نمی زارم، هیچوقت. [justify/]

[justify]و لیلی فقط نگاهش کرد. چون زمانی نیز پدرش به همین مهربانی بود که امیر امروز جلوی روی او بود. لیلی هنوز هم ذره کوچکی شک و تردید از امیر در دل و جانش بود که همه این شک و تردیدها فقط و فقط به خاطر عملی بود که ناصر در حق او و مادرش کرده و قلب لیلی را تاحدودی نسبت به محبت مردان تیره و تار و مشکوک ساخته بود. لیلی با همان نگاه مشکوکش نگاهی به امیر انداخت و گفت: امیر آگه به روزی بهت بگن از من بگذر، می گذری؟ [justify/]

[justify]امیر نگاهی عمیق به لیلی انداخت و گفت: از زندگیم به خاطر تو می گذرم، ولی از تو هرگز. هیچ می دونی تو از هوام برام واجبتری؟ آره می دونی؟ [justify/]

[justify]و لیلی با خنده گفت: امیر تورو خدا دیگه روغن داغشو اینقد زیاد نکن. من همچین تحفه ام نیستم. [justify/]

[justify]که امیر در جوابش گفت: برای من تو بهترینی، می فهمی؟ [justify/]

[justify]و بلافاصله سرش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: قسم به این برفی که داره رو سرمون می باره، همیشه و در همه حال کنارت خواهم بود. [justify/]

[justify]و لیلی آن روز با تمام حرف های امیر، نه احساس سرما می کرد و نه احساس یخ زدگی. چون او مردی چون امیر را در کنارش داشت. به قدری غرق در وجود امیر بود که جز او را نمی دید و جز او را احساس نمی کرد. گویی که تنها مقصودش او بود و تنها هدفش او. گویی که او را از خودش و از تعداد ستارگان آسمان نیز بیشتر می خواست. امیر با وجود آن خانواده با اصل و نسب و ثروت کلانی که داشت، در برابر لیلی چنان مطیع محض بود که در برابر تمام تقاضاهای لیلی فقط می گفت: «چشم خانومم، دیگه چرا می زنی؟ مگه ما کی هستیم که به شما بگیم نه.» تعطیلات عید هم آمد و رفت. و باز هم امیر حرفی از خواستگاری به زبان نیاورد. لیلی هر چه فکر کرد، نمی فهمید که چرا امیر دیگر حرفی از خواستگاری و آشنایی او با خانواده اش نمی زند؟ [justify/]

[justify]بیست و پنجم فروردین ماه بود. امیر و لیلی قرار گذاشته بودند که ساعاتی از آن روز را در یکی از مناطق خوش آب و هوای شهر بگذرانند. با این نیت به هنگام ظهر با سبد غذا و میوهبه کنار چشمه پر آبی رسیدند. و زیر درختی که پر از برگ و شکوفه بود نشستند. بعد از

خوردن فنجان چای در آن فضای سر سبزی که چون خودشان پر از زندگی بود و سر سبزی، لیلی بسته کادو شده پی را جلوی دیدگان امیر گرفت و گفت: تولدت مبارک شازده امیر. [justify/]

[justify/]امیر با دیدن بسته کادو شده نگاهش برقی زد و گفت: فکر کردم یادت نیست چنین روزی امیر با امید دیدار تو با خنده وارد این دنیا شد و با ندیدن تو شروع به گریه کرد. ممنون که به فکرم بودی. [justify/]

[justify/]لیلی با حرف امیر گفت: هر وقت وجود امیر یادم رفت، روز تولدشم یادم می ره. قابل تورو نداره. اجازه هست بازش کنم؟ [justify/]

[justify/]امیر گفت: مثل اینکه تولد منه نه تو، من بازش می کنم. [justify/]

[justify/]لیلی گفت: نخیر خودم بازش می کنم. و بلافاصله کاغذ هدیه اش را کنار زد و گفت: بفرمایین، اینم یه چُپُق برای امیر خان. [justify/]

[justify/]امیر با دیدن چُپُق به قدری خندید که از شدت خنده چشمانش به اشک نشست و سر آخر چُپُق را کنار لبش گذاشت و گفت: آخه من که دودی نیستم. [justify/]

[justify/]لیلی گفت: جدی؟ تو که تا دیروز آرزو داشتی وقتی زنت شدم برات قلیون چاق کنم. حالا من به جای قلیون ، چُپُق برات خریدم. البته نه برای دود کردن، فقط برای زمانی که وقتی از دستت عصبانی می شم، بکوبم فرق سرت. و بلافاصله با نگاه خاصی به امیر گفت: البته اگه زنت شدم. [justify/]

[justify/]امیر اخمی کرد و گفت: منظورت چیه که می گی اگه زنت شدم؟ مگه قراره نشی؟ [justify/]

[justify/]لیلی در حالیکه نم اشکیه چشمانش نشسته بود گفت: امیر جان من مطمئنم که تو احساس و نیت نسبت به من پاکه. ولی آخه ... [justify/]

[justify/]ولی حرفش را نصفه و نیمه رها کرد و به آن دورها خیره شد. امیر با صدای آرامی گفت: منو نگا کن ببینم. ولی آخه چی؟ [justify/]

[justify/]لیلی با صدایی که گویی خجالت می کشید حرفش را بر زبان آورد گفت: ولی آخه تو بعد از چند ماه هنوز منو به خانواده ت معرفی نکردی؟ تو این چند ماهه حتی یه بارم حرف از خواستگاری نزدی. چرا امیر؟ چرا؟ نکنه داری با من بازی می کنی هان؟ [justify/]

[justify/]امیر با لحن تندی گفت: معلومه داری چی می گی؟ [justify/]

[justify/]لیلی گفت: الان شیش ماهه که من به تو جواب مثبت دادم، ولی بعد از اون روز تو هیچ اقدامی برای ازدواجمون نکردی. می ترسم امیر، می ترسم همه این حرفا و حرکات فقط یه بازی با من باشه. و اگه بدونم این طوریه... [justify/]

[justify/]ولی حرفش را ادامه نداد و از جایش بلند شد و به کنار اتومبیل امیر رفت. زندگی مادرش برای او درس عبرتی بود که همیشه از عشق مردان، بیم و هراس داشت و مشکوک بود.

که آیا تا آخرش خواهند ماند یا نه؟ در عالم خود بود که صدای نرم و با محبت امیر را شنید: هیچ می دونی امروز که روز تولدم بود قرار بود منم به تو هدیه ای بدم؟ هیچ می دونی هدیه ام به تو چی بود؟ اینکه دهم اردیبهشت قراره با مامان و بابا بیایم خدمت خانوم برای آشنایی. چطوره؟ [justify/]

[justify/] لیلی با خوشحالی به سمت امیر چرخید و گفت: راس می گی امیر؟ [justify/]

[justify/] امیر گفت: معلومه که راس می گم. حالا بیا که از گرسنگی پاهام داره مثل شاخه های این بید مجنون میلرزه. [justify/]

[justify/] لیلی با تمام علاقه نگاهش کرد و گفت: «چشم» و به هنگام عبور از کنار درختی با دیدن لانه ی پرندۀ ای گفت: امیر دلم می خواد توام یه روز مثل یه پرندۀ لونه ای برام بسازی که با هیچ تند بادی از جاش تکون نخوره. دلم می خواد شب که می شه فقط هوای لونه خودت به سرت برزه و با اشتیاق قدم به لونه مون بذاری. دلم می خواد از دیوارای اون لونه فقط صدای خنده هامون به گوش همه برسه. دلم می خواد ... [justify/]

[justify/] ولی در میان حرف هایش نگاهش به امیر افتاد که خیلی بامزه به او چشم دوخته و لبخند شیرینی نیز به روی لبانش بود. لیلی با دیدن طرز نگاه امیر گفت: چیه؟ چرا اینطوری نگام می کنی؟ [justify/]

[justify/] امیر گفت: آخه می خوام بدونم لیلی خانوم دیگه چی دلشون می خواد؟ مثلاً دلشون نمی خواد لونه مون پر از بچه های شیطون، عین خودم و خودش باشه؟ [justify/]

[justify/] لیلی در حالیکه برای امیر لقمه گرفته بود گفت: عین تو نخیر. چون مطمئنم سر از دیوونه خونه در می یارم. که با این حرفش خنده بلند امیر را درآورد. [justify/]

[justify/] بعد از خوردن ناهارشان که دست پخت لیلی بود، امیر با نگاهی به لیلی گفت: خانوم جان بده اون چُپُو ببینم، بعد از ناهار حسابی می چسبه. [justify/]

[justify/] لیلی با اخم شیرینی گفت: لازم نکرده، اونو فقط برای تنبیه تو گرفتم، نه برای دودی شدن جناب عالی. [justify/]

[justify/] و چُپُو را بلند کرد و به آرامی به روی سر امیر ضربه ای زد و گفت: امیر جان، پس من به دایی کمال و دایی کیوان خبر بدم اون روز بیان؟ [justify/]

[justify/] امیر گفت: فعلاً جلسه اول نه. جلسه بعدی که مهمتره بگو اونام بیان. [justify/]

[justify/] لیلی گفت: باشه هر چی تو بگی. [justify/]

[justify/] آن روز لیلی با شنیدن حرف امیر احساس می کرد که در این دنیا دیگر هیچ غصه ای ندارد. به هنگام ساعت خوابش بود که به تصویر خودش درون قاب آینه خیره شد و زیر لب گفت «لیلی خانوم، شانس به تو رو کرده. امیر تنها مردیه که می تونه خوشبختت کنه و از این همه تنهایی خلاصت کنه.»

[justify] یک روز بیشتر به آمدن پدر و مادر امیر به خانه اش نمانده بود. به قدری سرحال و شاداب بود که کسی را خوشبخت تر از خودش نمی دید. مدام برای روز موعود لحظه شماری می کرد و مدام تصویرش را درون آینه نگاهی می انداخت که آیا خانواده امیر او را خواهند پسندید یا نه؟ تا حدودی لوازم و دکور خانه اش را تغییر داده و لباس خوش رنگ و خوش دوختی را نیز برای آن روز تهیه کرده بود. اواخر شب مشغول درس خواندن بود که به ناگاه با صدای زنگ تلفن نگاهش را از روی کتابش کند و ذوق زده گفت: «حتما امیره. مثل بچه ها می مونه روزی صد بار زنگ می زنه و می پرسه حالت که خوبه؟» [justify/]

[justify] فوری خودش را به میز تلفن رساند و گوشی تلفن را برداشت. ولی به جای هر صدایی فقط سکوت شنید. بعد از گذشت لحظاتی دوباره پرسید: بله، بفرمایین. [justify/]

[justify] که به ناگاه صدای غمگین و گرفته امیر را شنید: لیلی عموم مرده. [justify/]

[justify] لیلی که آن شب بی تابانه خودش را برای روز بعد که روز آشنایی اش با پدر و مادر امیر بود، آماده می کرد، با جمله امیر به یکباره پاهایش سست شد و به روی زمین نشست. هرگز فکرش را هم نمی کرد که در چنین شبی خبر مرگ عموی امیر را بشنود. ولی با کمی تسلط بر خودش با صدایی لرزان گفت: امیر جان تسلیت می گم. می بخشی که نمی تونم بیام. [justify/]

[justify] امیر که بغض سختی به دور گلویش بود، گفت: از بابت فردا معذرت می خوام. انشالله چند وقتی که از عذاداری عمو گذشت پدر و مادرمو میارم تا ببیننت. [justify/]

[justify] لیلی گفت: فعلا وقت این حرفا نیست. کی تشییع جنازه ست؟ [justify/]

[justify] امیر گفت: فردا. فکر کنم تا چن روزی نتونم ببینمت. [justify/]

[justify] لیلی گفت: «عیبی نداره امیر جان امیدوارم غم آخرت باشه. و بعد از کمی دلداری امیر، از او خداحافظی کرد و تماسش را قطع کرد» [justify/]

[justify] ماه خرداد نیز به پایان رسید لیلی سال سوم را نیز پشت سر گذاشت. او بی صبرانه در انتظار روزی بود تا امیر به همراه خانواده اش به خواستگاری اش بیایند و او را از آن همه تنهایی خلاصش کنند. تا به آن روز از رابطه و علاقه او و امیر هیچکدام از اقوام و دوستان و همسایگان چیزی نمی دانستند. چون لیلی به هیچ عنوان دلش نمی خواست که اسمش بیهوده بر سر زبان ها بیفتد. [justify/]

[justify] اوایل تیر ماه بود که یکی از روزها امیر و لیلی بعد از یک هفته که همدیگر را ندیده بودند، در یکی از رستوران های زیبای شهر مشغول خوردن غذا بودند که امیر با نگاه خاصی به لیلی گفت: لیلی جان می خوام یه چیزی بهت بگم، ولی تورو خدا قول بده ناراحت نشی. [justify/]

[justify] لیلی با گرهی میان ابروانش گفت: نکنه می خوام طلاقم بدی؟ [justify/]

[justify/]امیر گفت: وارد دادگاه خانواده نشو. این چیزا نیست. [justify/]

[justify/]لیللی با نگاهی پرسوال گفت: مشکوک می زنی؟ چی می خوی بگی؟ [justify/]

[justify/]امیر بعد از کمی سکوت با تردید گفت: راستش یه چن ماهی قراره بریم لندن. [justify/]

[justify/]که به یکباره لیلی با شنیدن حرف امیر قاشق از دستش رها و به روی زمین افتاد. خودش هم نفهمید که چرا به یکباره دلش با حرف امیر هری پایین ریخت. و بدجوری دلتنگ شد. در حالیکه چشمانش به اشک نشسته بود گفت: برای چه کاری؟ [justify/]

[justify/]امیر دوباره بعد از کمی سکوت لب باز کرد و گفت: می دونی که بابا یه شعبه دیگه ام تو لندن داره. از من خواسته یه چن ماهی برم اونجا رو سر و سامونی بدم. [justify/]

[justify/]لیللی در حالیکه نگاهش هنوز هم با همان سکوت آزار دهنده اش به چهره امیر دوخته شده بود، با صدایی که از ته گلویش بیرون می زد گفت: پس با این حساب مسئله خواستگاری بازم منتفی شد. [justify/]

[justify/]امیر لیوان نوشابه اش را سر کشید و گفت: لیلی جان نگران نباش. با خانواده صحبت کردم بعد از سفر بلافاصله خواستگاری و مراسم ازدواج رو یکسره می کنیم. خودت خوب می دونی که من خودم بیشتر از تو عجله دارم. [justify/]

[justify/]لیللی با صدای آرامی گفت: آره می دونم. و بلافاصله از جایش بلند شد و گفت: خیلی خسته ام، می خوام برم خونه. [justify/]

[justify/]امیر که به خوبی به درون لیلی پی برده بود، گفت: ولی تو که هنوز چیزی نخوردی. [justify/]

[justify/]لیللی گفت: با شنیدن حرفت فقط می خوام برم خونه، همین! و با بغض سنگینی از رستوران خارج شد. [justify/]

[justify/]درون اتومبیل تا دقایقی هر دو ساکت بودند. بطوریکه امیر دیگر طاقت آن همه سکوت را نیاورد و گوشه ای توقف کرد و گفت: لیلی می دونی که هیچ وقت دوس ندارم قیافه تو غمگیم بینم. [justify/]

[justify/]لیللی با صدایی پر بغض گفت: چن وقت می مونی؟ [justify/]

[justify/]امیر گفت: فقط شیش هفت ماه. تا چشم به هم بزنی رفتم و برگشتم. [justify/]

[justify/]لیللی با تردید به سمت امیر چرخید و گفت: امیر نکنه ازم سیر شدی؟ نکنه داری از دستم فرار می کنی؟ نکنه مزاحتم؟ اگه این طوره رک و پوست کنده بگو. [justify/]

[justify]امیر عاشقانه نگاهش را به چشمان لیلی دوخت و گفت: ای کاش آرزوی مرگمو می کردی و این حرفارو به زبون نمی یاوردی. به خدا قسم نه. به جان خودت به محض اینکه برگردم، به عروسی برات بگیرم که تا حالا تو عمرت ندیده باشی. [justify/]

[justify]لیلی در حالیکه نگاهش پر از اشک بود گفت: همینکه برگردی برام کافیه. فقط مواظب خودت باش و اینو همیشه به خاطر داشته باش که به دختر تنها اینور دنیا بی صبرانه منتظرته. [justify/]

[justify]و با تمام بغضی که به دور گلوبش پیچیده بود حرفش را ادامه داد: و هر وقت امیر، هر وقت چشمت به به دختر خوشگل افتاد، اینو بدون که لیلی ... ولی گریه امانش را نداد و به هق هق افتاد [justify/]

[justify]امیر با دیدن حال و روز لیلی گفت: لیلی با این اشکات دلمو خون نکن. می خوام اونجا هر وقت به یادت می افتم چشمای پر اشکت به نظرم بیاد؟ [justify/]

[justify]لیلی با هق هق گریه گفت: آره امیر آره. کی می خوام بری؟ [justify/]

[justify]امیر گفت: با اجازه تو ده روز دیگه. باور کن برای خودمم سخته. ولی چاره ای نیست. نمی تونم حرف بابارو زمین بندازم. [justify/]

[justify]لیلی گفت: ای کاش به همین زودیا ازدواج می کردیم و با هم می رفتیم. [justify/]

[justify]امیر گفت: پس درسیت چی؟ [justify/]

[justify]لیلی گفت: درسم فدای سرت. [justify/]

[justify]امیر گفت: نه نه، من نمی خوام هیچ لطمه ای به درسیت بخوره. درسیت نباید نیمه کاره بمونه. می دونی بابا با شرکاش کمی اختلاف پیدا کرده که فقط من باید به اون شرکت سر و سامون بدم. وگرنه بابا ضرر هنگفتی رو می ده. و منم اصلا دلم نمی خواد اول زندگیمون با اینطور مسائل شروع بشه. می خوام تو مراسم عروسیمون همه سرحال و شاداب باشن. [justify/]

[justify]لیلی گفت: هر جور که خودت صلاح می دونی. [justify/]

[justify]امیر در حالیکه دستمالی را به لیلی می داد گفت: حالا تا امیر دق نکرده اون اشکای قشنگتو پاک کن. [justify/]

[justify]در آن ده روز امیر و لیلی بیشتر اوقات دیداری با هم داشتند که بیشترین لحظات دیدارهایشان با اشک لیلی همراه بود. یک روز قبل از حرکت امیر به لندن بود که آن دو هنگام غروب آفتاب در پارک باصفایی با هم قرار دیداری داشتند. آن روز در حالیکه چشمان لیلی بارانی از اشک بود، نگاهش را به نگاه امیر دوخت و گفت: امیر توی چشمم نگا کن و قول بده که هیچوقت به غیره من به کس دیگه ای فکر نکنی. به چشمم نگا کن و بگو که هیچوقت به من خیانت نمی کنی. به چشمم نگا کن و بگو که فقط لیلی تنها زن زندگیته، هم امروز هم تا صد سال دیگه. [justify/]

[justify]امیر به چشمان پر اشک لیلی خیره شد و گفت: قسم به این چشایی که به خاطر دوری من به دنیا اشک و التماس توش جمع شده، قسم به این صدایی که با لرزشش نشون می ده که تا برگردم منتظرم می مونه، بهت قول می دم امیر تا نفس تو این سینه شه، فقط یک اسم تو قلب و مغزش جا خوش کرده، که اونم لیلیه. مطمئن باش که امیر حرفش حرفه و قولش قول. پس خیالت راحت. اون اشکای قشنگم پاک کن و اون لبختد شیرینتو که خوشگلترت می کنه، تحویل بده که تو تمام لحظات دوری فقط خنده هات به یادم بمونه. [/justify]

[justify]لیلی در حالیکه چهره اش پر از خنده و گریه بود، اشک هایش را از روی صورت و چشمانش پاک کرد و گفت: امیر جان تورو خدا مواظب خودت باش و همیشه اینو یادت باشه که دختر تنهایی تو ایران منتظرته. [/justify]

[justify]و امیر نگاهش را در چشمان باران نشسته ی لیلی غرق کرد و با همان لحن عاشقانه همیشگی اش گفت: اینو همیشه به خاطر داشته باش که هیچ کس و هیچ چیزی نمی تونه منو اونجا موندگار کنه. حتی مرگ که اون موقع هم جنازه م حتما به دستت می رسه و اینم بدون که اونجا من به امید دیداره دوباره تو نفس می کشم. پس حتما منتظرم باش. [/justify]

[justify]لیلی که صدایش از بغض می لرزید گفت: می دونم امیر می دونم. ولی تورو خدا تو این لحظات آخر از مرگ حرف نزن. اطمینان من به تو از اطمینان به چشم بیشتره. خوب می دونم که تو پاک ترین مرد روی زمینی. من اینو مطمئنم فقط مواظب خودت باش و بدون که لیلی همیشه منتظرته تا بیایی و اون زندگی رو که بهش قول داده بودی را در کنارش شروع کنی. [/justify]

[justify]و فردای آن روز بود که امیر راهیه لندن شد. [/justify]

[justify]بعد از رفتن امیر لحظات انتظار برای لیلی بسیار سخت و طاقت فرسا بود. ولی امید به آینده و بازگشت امیر او را به صبر و تحمل وا می داشت و او را مجبور می کرد که مدام بنشیند و برای آینده اش نقشه های قشنگی بکشد. امیر از روزی که از لیلی جدا و راهیه لندن شده بود، اکثر شب ها با او تماس می گرفت و دقایقی را با او به صحبت می نشست و مدام به او قول این را می داد که هر چه زودتر به ایران بازگردد و زندگی ای را که به او قولش را داده بود در کنارش آغاز می کند. گاهی اوقات نامه ای را که پر از احساسات درونیش بود، به آدرس لیلی پست می کرد. و لیلی که همیشه و در همه حال تشنه ی نوشته های امیر بود به قدری آن نامه ها را می خواند که سر آخر همه را از حفظ می شد. [/justify]

[justify]او بارها و بارها از امیر در مورد آدرسی که در آنجا زندگی می کرد سوال کرده و به او گفته بود که او نیز دلش می خواد در جواب نامه هایش مطالبی بنویسد و برایش پست کند. ولی هر بار امیر با گفتن این که « نه لیلی جان تو فقط به فکر درسات باش» از دادن آدرسش در لندن طفره رفته و شانه خالی کرده بود. حتی قبل از سفرش به لندن چندین بار به لیلی سپرده و سفارش کرده بود که بعد از رفتن او به خارج از کشور، هرگز پایش را به شرکت نگذارد. و وقتی لیلی دلش را از امیر سوال کرده بود، امیر در کمال خونسردی جوابش را این گونه داده بود که «لیلی جان دلم نمی خواد هنوز هیچی نشده کارمندم به رابطه منو تو شک کنن و خدایی ناکرده پشت سرت حرفایی بزنی که موجب عصبانیت من بشه. می دونی که در اون صورت من به خاطر آبروی تو مجبور می شم همشونو از کار بی کار کنم. در واقع می خوام ازدواج منو تو

براشون غافلگیر کننده باشه. بخصوص برای پدرم که بعد از رفتن من اداره ی شرکت به عهده ی اونه. [justify/]

[justify/] و لیلی در جوابش گفته بود «آخه امیر جان من که توی شرکت کاری ندارم برم اونجا. خیالت راحت، فقط زمانی پا به اون شرکت می ذارم که عنوان همسری تورو داشته باشم.» [justify/]

[justify/] لیلی برای بازگشت امیر از سفر مدام روز شماری می کرد. آن هم روزهایی که برایش به اندازه سالی می گذشت. آن روز پس از خروج از کلاس، به قصد خرید هدیه ای برای امیر، از دانشکده خارج و راهیه بازارچه ای شد که روزهای متوالی با امیر از آنجا خرید کرده و خاطرات شیرینی را از آن بازارچه به خاطر داشت. دلش می خواست بهترین هدیه را برای امیر بخرد و روز ورودش به ایران تقدیمش کند. دلش به اندازه تمام دلتنگش بود و خواهان دیدارش. وقتی به خاطرش می آمد که به محض ورود امیر به ایران قرار است برای همیشه در کنار او زندگی کند، دلش لبریز از عشق و زندگی می شد. آرزو می کرد که ای کاش آن چند روز نیز با یک چشم بر هم زدنی بگذرد و امیر دوباره به ایران بازگردد و نگاه قشنگش را به او بدوزد. [justify/]

[justify/] چند روزی بود که امیر هیچ تماسی با او نگرفته بود. لیلی مطمئن بود که آن شب امیر با او تماس خواهد گرفت و او را از دلتنگی که برای شنیدن صدایش داشت خلاص می کرد. ولی بیست روز هم گذشت و از امیر خبری نشد. [justify/]

[justify/] یک ماه هم به سرعت گذشت و بازهم از امیر خبری نشد. تا به آن روز نه زنگی به لیلی زده بود و نه نامه ای برایش پست کرده بود. لیلی از شدت دلشوره نمی دانست که چه کند. حتی جرات به شرکت رفتن را هم نداشت، چون به گفته امیر بعد از رفتن او به لندن، قرار بود که پدرش اداره شرکت را به عهده بگیرد. و او دلش نمی خواست که پدر امیر فعلا او را ببیند. [justify/]

[justify/] دو ماه گذشت ولی باز هم از امیر خبری نشد. لیلی بیشتر شب های آن دو ماه را مژه بر هم نمی زد و یکریز اشک می ریخت. حتی روزها حوصله انجام هیچ کاری را نداشت. دلش می خواست که سرش را به زیر پتویش فرو کند و خودش را در آن روزهایی ببیند که امیر در ایران و کنار او بود. اگر برای امیر اتفاقی افتاده بود چه؟ یا اگر ... نه نه امکان نداشت امیر او را فراموش کرده باشد. امکان نداشت امیر او را نادیده گرفته باشد. امکان نداشت امیر او را کنار گذاشته باشد. که همه این اگرها مدام

[justify/] همچون پتک سنگینی به روی سرش فرود می آمدند و لایه های منتظر مغزش را نگرانتر و بی طاقت تر می ساخت. تصویر شیرین امیر با آن خنده های بامزه و نگاه عاشقش مدام در تاریکی ذهن منتظرش خاموش و روشن می شد و او را بیشتر و بیشتر عصبی می کرد.

فصل 3-7

از آخرین تلفن امیر سه ماه می گذشت، ولی هنوز هم از او خبری نبود. فکر بی خبری از امیر باعث شده بود که حتی لیلی نتواند به خوبی درس هایش را بخواند. بیشتر اوقات نیمه های شب از خواب بیدار می شد و در تاریکی اتاقش قدم می زد. آن شب نیز با کوباس وحشتناکی از

امیر، از خواب بیدار شد و روی بسترش نشست. گویی که در زمین و هوا معلق بود. نمی دانست که چه کند و به کجا به دنبال امیر بگردد و از چه کسی سراغ او را بگیرد. حتی شماره تلفنی نیز از او نداشت. امیر حتی شماره ای نیز به او نداده و به او گفته بود «لیلی جان خودم باهات تماس می گیرم. احتیاجی نیست تو زنگ بزنی» چقدر دلتنگ و نگران حال امیر بود. درونش چنان بی قرار بود و بی تاب، که دلش می خواست هر چه در درون دارد بالا بیاورد و خودش را از آن همه بی قراری خلاص کند. با نیامدن امیر گویی که چرخش زندگی نیز برای او از حرکت ایستاده بود. مدام دلهره این را داشت که نکند برای امیر اتفاقی افتاده باشد. چون به خوبی می دانست که امیر تا به این اندازه بی فکر و بی خیال نیست که او را از حال خودش بی خبر بگذارد.

یکی از شب های اواخر زمستان بود. با وجود اینکه چیزی به روزهای عید نمانده بود ولی برف شدیدی باریده و همه جا را سپید پوش کرده بود

آن شب پس از سه ماه بی خبری از امیر، زنگ تلفن در حالیکه لیلی چراغ های خانه را یک به یک خاموش کرده خود را آماده خواب می کرد به ناگاه به صدا در آمد و قلب لیلی را لرزاند. لیلی با شنیدن زنگ تلفن با گام هایی تند خودش را میز تلفن رساند و با دست هایی لرزان گوشی تلفن را کنار گوشش گذاشت. در حالیکه لرزش قلبش حتی به صدایش نیز سرایت کرده بود، با تردید و دلهره پرسید: بله؟

که بعد از کمی سکوت صدای خشک و سرد امیر به ناگاه در گودی گوشش پیچید، صدایی که نه شوقی در آن بود و نه اشتیاقی. امیر بدون گفتن حتی سلام کوتاهی، مثال افرادی که فوری سر اصل مطلب می روند، سر اصل مطلب رفت و گفت: لیلی می دونم توی این چند ماه خیلی منتظر تماسم بودی، ولی خب دیگه لازم نیست بعد از اینمنتظرم بمونی. چون دیگه به ایران بر نمی گردم.

لیلی با شنیدن جملات امیر که چون پتکی بر سرش کوبیده می شد، دنیا در برابر چشمانش تیره و تار شد. ولی باز هم به گمان اینکه این هم یکی از شوخی های بچه گانه امیر است با شوق شنیدن صدای امیر گفت: سلام امیر جان توئی؟ هیچ می دونی تو این مدت بی خبری مردم و زنده شدم؟

امیر دوباره با همان لحن سرد و خشکش گفت: برای چی؟ مگه چی شده؟

لیلی با شنیدن لحن خشک ایر تا حدودی اشتیاقش فروکش کرد و گفت: امیر جان من هیچی از حرفات نمی فهمم. داری شوخی می کنی دیگه درسته؟ داری مثل اون موقع ها سر به سرم می داری دیگه؟

امیر با لحن تندی گفت: نه ... چرا باید شوخی کنم. مگه با هر مسئله ای می شه شوخی کرد. اتفاقا حرفام برعکس همیشه جدی جدیه. من دیگه به ایران بر نمی گردم. توی این چن ماهه

فهمیدم که تو به درد من نمی خوری. اصلاً عشق تو از اولشم برام به جورایی هوس زودگذر بوده. باور کن وقتی به اون روزا فکر می کنم که چطور بهت ابراز علاقه می کردم ، خنده ام می گیره. خودت بگو، چیه منو تو بهم می خوره؟ پدرامون؟ مادرامون؟ یا زندگیامون؟ مطمئن باش که حرفام نه شوخیه نه مسخره. امشب بالاخره بعد از سه ماه تاخیر تصمیم گرفتم که بهت زنگ بزنم و تکلیفتو روشن کنم. بالاخره توام جوونیو باید به فکر زندگیت باشی.

جملاتی که امیر در پشت تلفن بر زبان می آورد در باور لیلی نمی گنجید. مگر می توانست باور کند که امیر با آن همه علاقه به یکباره او را کنار بگذارد؟ مگه می توانست باور کند امیر با آن همه اشتیاق، او را به دور اندازد؟ با صدایی که کاملاً مشخص بود تحلیل رفته است گفت: امیر مگه چی شده؟ چرا اینطوری حرف می زنی؟ مگه اتفاقی افتاده؟

امیر با صدای بی خیالی گفت: آره درست حدس زدی. یه اتفاق خوب افتاده. من و دختر شریک بابا به هم علاقه مند شدیم، از همدیگه ام نمی تونیم جدا بشیم. در حقیقت، من نمی تونم از اون جدا بشم.

لیلی با شنیدن جملات امیر، گویی که چیزی در درونش فرو ریخت. چنان که قلبش به شدت فشرده شد. حرف های امیر در آن لحظه هم چون تکه ذغالی شد و قلبش را به شدت سوزاند و سوزشش را به سر تا پای وجودش رساند. امکان نداشت، نه نه، باورش نمی شد که امیر در حق او چنین کاری کرده باشد. باورش نمی شد که امیر دختر دیگری را به او ترجیح داده است.

جملات امیر که پی در پی و پشت سر هم ردیف می شد و او را برای کارش توجیه می کرد، در فضای ذهنش به باور انکار ناپذیری مبدل شد و چون پتکی سنگین بر فرق سرش کوبیده شد. چنان که سرش از شنیدن تمام آن جملات، چنان سنگین شد که درد شدیدی به شقیقه هایش هجوم آورد و آنها را به ذوق ذوق انداخت. دلش می خواست هر چه زودتر تماسش با امیر قطع شود و گره سنگین بغض نشسته بر گلویش را با باران اشک هایش سبک کند. ولی گویی که هیچ پایانی برای تعاریف امیر از آن دختر وجود نداشت. گویی که امیر قصد داشت تا هر چه بیشتر و بیشتر آن دختر را به رخش بکشد. چنان با آب و تاب سخنان دلنشینی را در مورد آن دختر بر زبان می آورد که لیلی را به یاد روزهایی می انداخت که درست همین جملات را به او گفته و با او باورانده بود که واقعا لیلی امیر است و امیر به غیر از او هیچگاه هیچ دختری را نخواهد دید و احساسش نخواهد کرد.

امیر با بیان تمام آن جملاتش باورهای او را زیر و رو کرد و به لجن کشید. چنان از احساسات و عشقش نسبت به آن دختر داد سخن می داد که قلب لیلی را به لرزه درآورده و تنش را به رعشه انداخته بود. سخنان امیر در آن لحظه برای لیلی، گویی که پیک مرگ بود و فنا شدن زندگیش را به او نوید می داد. بی آنکه خود بخواهد از امیر گدایی عشق کند، با لب هایی که به زحمت از هم باز می شد لب باز کرد و گفت: نه امیر، نه. این کارو با من نکن. نابودم نکن امیر، نابودم نکن.

و امیر با لحن گستاخانه ای گفت: لیلی خانوم مگه خدایی ناکرده خلاف غیر اخلاقی و غیر شرعی در مورد شما صورت دادم که نابود بشی. خدارو شکر که همون طور بکر و دست نخورده برای مرد دیگه ای باقی موندی. پس بیخود قضیه رو گنده ش نکن. چرا، اگه توی اون مدت به تو

دست درازي مي کردم آره نابود مي شدي. ولي ماشاءالله تو انقدر اُمَل بودي که حتي نتونستم دستتو بگيرم. چه برسه به کاراي ديگه.

ليلي باورش نمي شد که اميراو، روزي دهان باز کند و با گستاخي در مورد چنين موضوعاتي سخن بگويد. آن شب انتظار شنيدن هر حرفي را از امير داشت الا خيانتش را. با شنيدن حرف هاي امير حتي تا برجستگي لبش نيز يخ کرده و مانند مرده اي ماتش برده و به عکس امير که روبرويش روي ديوار ميخکوب بود خيره مانده بود.

در حالیکه از شدت بغض نمي توانست هيچ سخني بگويد بالاخره لب باز کرد و گفت: درسته امير، تو به من دست درازي نکردي و من همونطور بکر و پاک موندم. ولي قلم چي امير؟ قلم که حسابي دست خورده و از بکري در اومده.

امير باز هم با همان خونسردي گفت: چرا مگه چي شده؟ مردم سر عقد به هم مي زنن و هيچيم نمي شه. ما که الحمدالله نه مراسم خواستگاري داشتيم نه عقدي صورت گرفته بود. نه کس و کارت موضوع منو تورو مي دونستن. مطمئن باش که با جدايي منو تو آسمون جاش با زمين عوض نمي شه.

ليلي با همان شت بغضش گفت: چرا امير عوض مي شه. جاي يه مرده با يه زنده عوض مي شه . که اون مرده منم.

امير لحنش را تندتر کرد و گفت: اي بابا! حوصله مو سر بردي. چرا قضيه رو اينقد گنده اش مي کني؟ موضوعي بود بين منو توکه بين خيلي از دختر پسرا پيش مي ياد و به هم مي خوره. خدا رو شکر نه جلوي خونه ات ظاهر شدم نه با آبروت بازي کردم. اصلا مي دوني چيه، آشنايي منو تو از روز اولم مسخره و احمقانه بود. خودت خوب مي دوني منو تو از هيچ لحاظي به هم نمي خوريم. نه از لحاظ فرهنگي و نه از لحاظ خانواده و مال و منال.

فصل 4-7 [justify/]

[justify]ليلي در حالیکه با شنيدن حرف هاي امير تمام انرژی باقي مانده اش تحليل رفته بود گفت: يعني تو تا حالا اين چيزا يادت نبود؟ امير تو ديگه چرا؟ تو که مرد تر از اين حرفا بودي؟ تو که آخر معرفت و مرام بودي؟ تو که ... [justify/]

[justify]ولي گريه امانش را نداد و به هق هق افتاد. امير با شنيدن گريه هاي ليلي تا لحظاتي سکوت کرد ولي دوباره لب باز کرد و گفت: نگران نباش، تو اينقد خوشگلي که به همين زوديا يه مرد خوب برات پيدا مي شه و تورو مي بره سر خونه زندگيت. همون آقاي احمدي خودمون مرد خيلي خويبه. [justify/]

[justify]ليلي در حالیکه به زحمت جلوي گريه اش را مي گرفت گفت: امير تورو خدا با من اين کارو نکن. به روح مامان قسم با اين کارت بدجوري ضربه مي بينم. [justify/]

[justify]امير صدایش را بلندتر کرد و گفت: آه ... ليلي تورو خدا بيشتري از اين خودتو پيش من سبک نکن. بيخوديم اصرار نکن که هيچ فايده اي نداره. من و شيلا حتي خريداي عروسيمونا

انجام دادیم حتی کارتهای عروسیمونم پخش کردیم. پس می بینی که این حرفا بیهوده است.
[justify/]

[justify/لیلی با صدای تحلیل رفته ای گفت: امیر شنیدی از قدیم گفتن تب تند زود عرق می کنه؟ آره؟ تب توام خیلی تند بود. خیلی تند. به طوری که خیلی زود عرق کرد و خیلی زودم از بین رفت. [justify/]

[justify/امیر گفت: آره تو درست می گی. خودمم چند ماهه به این مثل معروف معتقد شدم. من از بچگی همیشه به دنبال سرگرمی تازه ای بودم که تو توی اون مدت سرگرمی تازه ای برام بودی. [justify/]

[justify/حرف های امیر در آن وقت شب و بعد از آن همه انتظار، به قدری برایش سنگین می آمد که هضمش برای ذهن خسته و تنهایش سخت و عذاب آور بود. تمام تنش یخ کرده و هر آن امکان آن می رفت که به روی زمین سقوط کند. نمی توانست باور کند که این حرف ها را از امیر می شنود. ولی با یادآوری خیانت پدر به مادر، آن هم به خاطر وجود زنی که ارزش حتی پدر را نیز نداشت تمام حرف های امیر را باور کرد. در تمام آن لحظات گویی که امیر با بیان آن حرفهایش قلب لیلی را به زنجیر کشیده و محکم می فشرد تا دیگر هیچ احساسی در آن قلب نماند.
[justify/]

[justify/درحالیکه امیر یک ریز و پی در پی حرف می زد، لیلی خودش را به روی مبلی انداخت و چشمانش را بست. ولی با تکرار حرف های امیر دوباره چشمانش را باز کرد و گفت: امیر شایدم تمام اون روزا منتظر فرصتی بودی تا مقابله به مثل کنی؟ [justify/]

[justify/امیر فوری میان حرفش پرید و گفت: راستیتش آره. آخه تو بارها و بارها بدجوری غرورمو شکستی و سنگ رو یخم کردی. و خوشبختانه شیلا این فرصت خوبو به من داد تا به تو حالی کنم که شکستن غرور به مرد یعنی چه؟ [justify/]

[justify/لیلی گفت: باشه امیر، باشه. ولی مطمئن باش یکی اون بالاست که همیشه ناظر بر اعمال ماست و به موقع آدمو غافلگیر می کنه. فقط اگه روزی بر حسب اتفاق دوباره همدیگه رو دیدیم، می بینی که با این کارت بدجوری نابودم کردی. خوشبخت بشی. [justify/]

[justify/امیر با همان لحن سردش گفت: خوشبخت می شم مطمئن باش. چون با وجود شیلا تازه فهمیدم که عشق یعنی چی و زندگی یعنی چی. امیدوارم توام مردی رو که به خودت بخوره رو پیدا کنی و سر و سامون بگیری. و حتما هم این کارو بکب و بدون که مرد خوب برای تو زیاده.
[justify/]

[justify/لیلی با صدای آرامی که به سختی به گوش امیر رسید گفت: مرد خوب اصلا وجو نداره.
[justify/]

[justify/و بلافاصله گوشی را روی دستگاہ قرار داد و همچون مادرش که با شنیدن خیانت همسرش حتی کلامی نیز بر زبان نیاورده بود، همانجا به روی مبل تکیه داد و چمانش را می بست و به روزهای خوشی که با امیر داشت و می توانست در آینده نیز داشته باشد اندیشید.

[justify/]

[justify] هنوز لحظات کوتاهی از قطع تماسش نگذشته بود که قطرات درشت اشک پی در پی و بی امان از گوشه چشمانش سر خورد و به روی صورت بی رنگ و بی روحش که عین مردگان از گور برخاسته بود، سرازیر شد. باور آنچه را که از زبان امیر شنیده بود، برایش بسیار سخت و طاقت فرسا بود. ولی باید باورش می کرد. آن شب با شنیدن حرف های امیر آرزو می کرد که ای کاش کر بود و هیچکدام از سخنان او را نمی شنید. آن شب با شنیدن سخنان امیر آرزو می کرد ای کاش گنگ بود و هیچکدام از سخنان او را نمی فهمید. نمی توانست باور کند که امیر در حق او چنین ظلم و خیانتی را کرده باشد. ولی باز هم با یادآوری خیانت پدر، قبول کرد که امیر نیز همچون پدرش مرد است و خیلی راحت او را کنار گذارده و به دیگری دل بسته است. بعد از دقایقی به زحمت از جایش بلند شد و با زانوانی لرزان به سوی اتاقش رفت. ولی قبل از رسیدن به اتاقش از حال رفت و پخش زمین شد. [justify/]

[justify] نیمه های شب بود که لیلی با تنی یخ بسته چشمانش را باز کرد و بعد از لحظاتی دوباره به یاد حرف های امیر افتاد. که با یادآوری حرف های تحقیر آمیز امیر همانجا در خود مچاله شد و باز هم عنان اشکهایش را رها کرد. نه مادری داشت که در آن لحظات سخت درد و دل کند، و نه پدری دلسوز که دست نوازشی به روی سرش بکشد. عاقبت از چیزی که همیشه می ترسید بر سرش آمده و امیر ناجوانمردانه او را قال گذاشته و به اتفاق دختر دیگری، در همانجا ماندگار شده بود. باورش نمی شد که آن حرف ها را امیر زده باشد. آن هم امیری که مدام از عشق و وفا و عهد ناگسستنی اش سخن می گفت و برایش قسم می خورد که هرگز و هرگز تنهایش نخواهد گذاشت. بعد از ساعتی در حالیکه به شدت سرگیجه داشت و چشمانش در تاریکی اتاق سیاهی می رفت، از جایش بلند شد و چون کودکی یتیم پهن بسترش شد و بی محابا اشک ریخت و ضجه زد. [justify/]

[justify] بعد از گذشت چند سال تازه آن شب تازه به عذابی که مادرش در آن دو سال کشیده بود پی می برد. تازه به چشمان منتظر مادرش پی می برد. تازه به احساس عمیق مادرش نسبت به پدرش پی می برد. آری تازه به مرگ مادرش که چرا با خیانت پدر به سراغش آمده بود پی می برد. [justify/]

[justify] سپیده زده بود ولی او هنوز اشک می ریخت. بدنش مدام داغ می شد و مدام بعد از لحظاتی یخ می کرد. حالش به قدری بد بود که احساس می کرد هر آن امکان دارد مانند مادرش چشمانش را به روی هر چه نامردی و خیانت بود ببندد و به دنیای دیگری برود. به دنیایی که نه نامردی بود و نه خیانت.

خودش هم نفهمید که چه ساعتی به خواب رفت. آن هم خوابی که فقط برایش کابوس بود و کابوس. کابوسی که از خنده های تمسخرآمیز امیر، به رخ جان بی جاننش. نزدیک اذان ظهر بود که با دیدن کابوسی دیگر از خواب پرید و پیکرش را غرق در عرق دید. با بی حالی پتو را از روی خودش کناری زد و دوباره همه چیز رو به خاطر آورد. به خاطر آورد که دیگر امیر را نمی بیند. به خاطر آورد که دیگر یاری ندارد. به خاطر آورد که در گذشته برای امیر فقط یک سرگرمی بوده است. آری همه این هارا به خاطر آورد. و دوباره فقط اشک ریخت و اشک ریخت.

بعد از ساعتی با بدنی کرخت و بی حس از روی تخت بع زیر آمد و به سمت آینه اتاقش رفت. ولی با دیدن قیافه اش با وحشت چند گام به عقب برداشت و همانجا روبروی آینه ایستاد. باورش نمی شد که این قیافه خودش باشد. باورش نمی شد که این همان لیلی شاد و خندان باشد. به خوبی مشخص بود که در همان چند ساعت زیر چشمانش به گود نشسته و به اندازه چند کیلو وزن کم کرده بود. آن شب با شنیدن حرف های امیر، آن هم با آن لحن تند و زننده، تمام باورهایی را که نسبت به او داشت به یکباره دود شد و به هوا رفت.

آن شب حرفهای امیر موجب شد تا تصویر قشنگی را که از او در قلب و ذهنش نقش بسته بود به یکباره از جلوی دیدگانش محو شود و به تصویر زشتی مبدل گردد. کم کم غروب از راه رسید و خانه در تاریکی فرو رفت. ولی او همانگونه که روشنایی را احساس نکرده بود تاریکی هوا را نیز احساس نکرد.

شب شده بود که به آرامی و خستگی که در تمام رحنش جا خوش کرده بود از جایش بلند شد و به سمت پنجره ای که او را به سوی خود می خواند، رفت و آن را گشود و فضای اتاق را از هوای سرد و سوزنده ی شبانه پر کرد. آن هم اتاقی که خیانت پدر را دیده بود و مرگ مادر را. آن هم اتاقی که عشق لیلی را دیده بود و نامردی امیر را. دیگر از آن خانه و در و دیوارش بیزار بود. دلش می خواست که هر چه زودتر برود و دیگر آن خانه را نبیند. تصمیم گرفت هرچه زودتر خانه اش را بفروشد و به مکان دیگری برود تا شاید بتواند با تغییر محیط آن همه بدبختی را به دست فراموشی بسپارد.

با قنرت دادن بغضش نفس عمیقی کشید و هوای سرد بیرون را به ریه هایش فرستاد و با نگاهی به آسمان، لنگه پنجره را بست و پریز برق را فشرد. که با روشن شدن فضای اتاق به ناگاه چشمش به عکس امیر افتاد.

با دیدن تصویر امیر که گویی به او دهن کجی می کرد، بدون اینکه حتی لحظه ای درنگ کند، با تمام خشم و نفرت به سویش رفت. ولی تا خواست ان را پاره اش کند، به یاد اولین روز آشنایش با امیر افتاد، این یکی از همان عکس هایی بود که موجب آشنایی او و امیر شده بود.

بعد از آن شب چند روز دیگر را در خواب و بیداری گذراند. گوشه نشین خانه شده و شب ها و روزهایش را بدون آنکه به جایی برود و یا با کسی سخنی بگوید می نشست و به نقطه نا معلومی خیره می شد. گاهی اوقات نیز به قدری گریه می کرد که با بی حالی به روی تختش

می افتاد و خواب امیر را می دید. اواخر اسفند را نه به دانشکده رفت و نه به تلفن کسی پاسخ داد. چون در آن گیرودار فقط خواهان تنهایی بود و تنهایی.

فصل 8

نور سرخ رنگ خورشید بر سرتاسر شهر پهن بود و خبر از این می داد که غروب آفتاب در راه است و سیاهی شب در انتظار رفتن سپیدی روز. لیلی از پشت پنجره اتاقش که تنها رابط او با دنیای بیرونش بود مشغول تماشای درختان و عابران بود. ولی حتی ان درختان و آن عابران نیز دیگر برای او هیچ جذابیتی نداشتند. همه چیز برایش تیره و تار بود و یخ زده هم چون قلبش. امیر با خیانتش میان او و زندگی، فاصله ای به اندازه تمام دنیا انداخته بود. زندگی برایش پوچ و بی مفهوم بود و آینده برایش چون شب سیاه تاریک.

دیگر حتی بود و نبودش نیز در این دنیا برایش هیچ اهمیتی نداشت. همانند شیء معلقی بود که میان زمین و آسمان راه به جایی نداشت. با آهی که با تمام غم از سینه اش بیرون می داد، از کنار پنجره اتاقش کنار آمد و همچون یتیمان گوشه ای نشست. که به ناگاه بغضش در سکوت خانه با صدای بلندی دهان باز کرد و این سخنان بر لبانش جاری گشت: خدایا آخه چرا؟ چرا باید سرنوشت منم مثل سرنوشت مامان بشه؟ مگه منو مامان در حق مخلوقات تو چه کرده بودیم که روزگارمون سیاه تر از سیاهی شب شد؟؟؟ و هق هقش به ناگاه به آسمان رفت.

بالاخره بعد از تمام عذاب هایی که در تک تک روزهای زمستان کشیده بود، زمستان رفت و بهار آمد. روز اول عید تلفن خانه اش مدام زنگ می زد و زنگ می زد. ولی یاس و ناامیدی چنان در وجودش ریشه دوانده بود و او را غرق خود کرده بود که مدام پهن بسترش بود و به هیچ تلفنی پاسخ نمی داد. با شروع روزهای عید دلتنگی اش بیشتر شد. چون گمان می کرد عید آن سال را در خانه مشترک خود و امیر خواهد گذراند. ولی چنین اتفاقی نیفتاده و راه او و امیر به طور کل از هم جدا شده بود.

آن سال روزهای عید نه به دیدار کسی رفت و نه در را به روی کسی باز کرد. فقط به اقوامش در شیراز زنگی زد و عید را به همه اشان تبریک گفت و در جواب آنها که چرا تعطیلات را به شیراز نرفته است؟ سنگینی درس هایش را بهانه کرد. دهم فروردین ماه بود و آفتاب قشنگی در اتاقش پخش شده بود. ولی از هر چه آفتاب و روشنایی بیزار بود و منزجر. او فقط طالب تنهایی بود و تاریکی.

بالاخره فروردین نیز به پایان رسید. ولی لیلی هنوز هم پهن بسترش بود نه به دانشکده می رفت و نه به هیچ کجای دیگر. چقدر خوشحال بود از اینکه اجازه نداد بود امیر تا به آن روز پای به خانه اش بگذارد. و یا از رابطه اش کسی مطلع شود. بعد از هر وعده نماز کارش فقط گریه بود و اشک و آه. مدام از خدا می خواست که هر چه زودتر از این حالتی که گریبانش را گرفته بود خلاصش کند و به زندگی امیدوارش کند. مدام از خدا می خواست که زندگی امیر با چنان شکستی روبرو شود که به یاد ظلمی که در حق او کرده بود بیافتد.

در آن روزها عقربه های تکرار ساعت بدون وقفه ای از حال به آینده می پریدند و گذشت زمان را به رخس می کشیدند. ولی حتی گذشت زمان نیز هیچ تفاوتی به حالش نداشت. گویی که عمرش در همان روزهای بودن با امیر متوقف شده و هیچ حرکتی نداشت.

نزدیک ظهر بود و در آن ساعت از روز که خُرد و کلان در تکاپو و تلاش بودند. لیلی از شدت تب روی بسترش دراز کشیده و تمام تنش چنان در آتش تب می سوخت که گمان می برد هر آن گمان آن می رود که در تنهایی و بی کسی بمیرد و جسم بی جاننش به لاشه متعفن و بدبویی تبدیل شود و بوی گندش سرتاسر آن خانه و آن محله را بردارد و موجب گریز اهالی آن محله شود. درحالیکه از تشنگی دیگر توانی برایش نمانده بود، دستان سوزانش را که چون تنور داغی بود، پیش برد و به زحمت لیوان آبی را که کنار تختش بود را برداشتو با لرزش دستانش به لب های خشک و تشنه اش نزدیک کرد. ولی باز هم با به خاطر آوردن روزهای تنهاییش، لیوان آب از دستش رها و به روی بسترش افتاد و به خیسی روی بسترش خیره شد.

احساس می کرد که با شنیدن حرف های امیر، آن هم به آن صورت بی رحمانه، آسمان زندگی اش تبدیل به آسمان تیره و بارانی گشته است، آن هم آسمانی که با ریزش هر چه بیشتر چشمانش، سیاهی و تیرگی اش به همان صورت تیره و تار مانده و هیچ تغییری نمی کند. هر روز که با تابش نور خورشید چشمانش را به روز دیگری می گشود، بلافاصله با نگاهی به اطراف به یاد خیانت امیر افتاد و دوباره دلتنگی و ترس از تنهایی به سراغش می آمد. چهار ماه از آن شب و از آن تلفن شوم گذشت که لیلی با حالی زار راهی بهشت زهرا شد. دلش می خواست بعد از مدتها برای مادرش سخن گوید و سنگینی دلش را از همه غمی که به روی هم تل انبار شده بود خلاص کند. آسمان شهر ابری بود و گرم و دو کرده. وقتی وارد گورستان شد، از زیر درختان همیشه سبز کاج گذشت و به قطعه مورد نظرش که مادرش در آنجا به آرامی خفته بود رسید.

با رسیدن به سنگ قبر مادرش، روی آن افتاد و نالید: مامان می بینی؟ می بینی عین خودت شدم؟ می بینی یکی عین بابا پیدا شد و به دخترت خیانت کرد؟

و یا فریاد دلخراشی ادامه داد: مامان خیلی تنهام، خیلی. مثل تو که اون موقع ها با وجود من تنها بودی و غمگین. شبها اصلا خواب ندارم. دیشب یهو به یاد حرف تو افتادم. به یاد اون حرفت که می گفتی «لیلی همیشه حوادث کوچیک، موجب بروز حوادث بزرگ زندگی می شن.» اون موقع از حرف شما چیزی نفهمیدم. ولی امروز حرف شما رو خیلی خوب می فهمم. آگه اون روز لعنتی عکسای من و امیر جابه جا نمی شد، امروز حال و روز من این نبود. آره مامان، امروز من خیلی خوب به اون حرف شما رسیدم. تازه فهمیدم که هیچ عشقی ازلی و ابدی نیست و پایان تمام عشق ها بالاخره خیانت و پشت پا زدن به تمام قول و قرارهاییه که یه روز زده می شه. مامان تو بگو چیکار کنم؟

و بلافاصله صدای بی امان گریه هایش در فضای خاموش گورستان پیچید و بر فرق سرش فرود آمد. بعد از ساعتی از جایش بلند شد و به سمت در خروجی گورستان راهی شد. روز بلند اوایل تابستان چنان بی طاقتش کرده بود که نمی دانست چه کند. گرما از یکسو و تنهایی از سوی دیگر به کلی کلافه و درمانده اش کرده بودند.

ترم بهاره را مرخصی گرفت و به دانشکده نرفت. گویی امیر با رفتنش انگیزه های او را نیز با خود برده و بی تفاوتی را برایش باقی گذاشته بود. و بالاخره یکی از همان روزهایی که به کلی کلافه و درمانده بود، فکری به ذهنش رسید. تصمیم گرفت به شرکت امیر برود و به بهانه جویای کار، پرس و جو بکند و سراغی از امیر بگیرد. یک هفته با فکر به اینکه به شرکت امیر برود یا نه سپری شد. و بالاخره بعد از گذشت یک هفته تردیدش را کنار گذاشت و راهیبه شرکت امیر شد.

آن روز درحالیکه به شرکت امیر نزدیکتر می شد، به آرزوهای سوخته اش می اندیشید. به آرزوهایی که در روزهای متوالی برای هر کدامشان نقشه کشیده و در ذهن جوان و عاشقش همه را به اجرا گذارده بود. وقتی پای به شرکت گذاشت، با دیدن در و دیوارش خاطرات آرزوهای قشنگش به یکباره چون سیلی نا به هنگام بر او هجوم آورد و چشمانش را پر از اشک کرد. همه ی کارمندان برایش نا آشنا بودند، الا آقای عسگری که با دیدنش لب باز کرد و با آن لهجه شیرین ترکی گفت: به به ، خانوم سپهری چه عجب از اینورا.

لیلی با صدای لرزانی که تلاش در مهار کردن بغضش را داشت گفت: سلام آقای عسگری خوبین؟

آقای عسگری وقتی به روبروی لیلی رسید با تعجب گره ابروانش را به هم نزدیکتر کرد و گفت: خانوم سپهری چرا اینقد ضعیف شدین؟ اول نشناختمتون. نکنه خدایی نکرده بیمارین؟

لیلی بغضش را قورت داد و گفت: بله درسته، کمی حال ندارم.

هرگز فکرش را هم نمی کرد که روزی برای پرس و جو این که آیا امیر ازدواج کرده یا نه؟ پای به این شرکت بگذارد. همین فکر آزاردهنده مدام اذیتش می کرد و ضخامت بغض نشسته بر گلویش را ضخیم و ضخیم تر می کرد. با صدای آقای عسگری که پرسید: دخترم کاری داشتی؟ به خود آمد و برای اینکه آقای عسگری پی به احوالش نبرد و اشک های نشسته بر چشمانش را نبیند، عینکش را به روی چشمانش زد و گفت: می خواستم آقای بزرگ نیا رو ببینم آخه دنبال کار می کردم.

در حالیکه آقای عسگری سرش را می خاراند گفت: والله متاسفانه آقای بزرگ نیا این شرکت رو واگذار کردن. البته نه تنها این شرکت، بلکه هر چی که تو ایران داشتن و نداشتن فروختن و همراه خانواده رفتن انگلیس.

لیلی که تا به آن روز حتی به مخیله اش نیز خطور نمی کرد که امیر به همراه خانواده اش به لندن رفته باشد آن هم با قرار قبلی، با چشمانی که بهتش را نشان می داد پرسید: شما مطمئنین؟

و بلافاصله برای اینکه سوءتفاهمی برای آقای عسگری پیش نیاید گفت: منظورم اینه که آقای مهندس هیچوقت از رفتن و موندنشون تو انگلیس حرفی نزده بودن.

آقای عسگری با مکت کوتاهی گفت: آخه اونطور که پدر آقای مهندس می گفتن، قرار بر این بوده پسرشون امیر خان همونجا با دختر شریکشون ازدواج کنن. و چون دختر شریکشون بزرگ شده اونجاست، امیر خان هم تصمیم گرفتن به همراه خانواده همونجا بمونن.

فقط خدا می دانست که لیلی با شنیدن جملات آقای عسگری به چه حال و روزی افتاد. زانوانش سست شد و خون در رگ هایش یخ بست و سرش به طور وحشتناکی گیج رفت. تازه باورش شد که امیر واقعا به او خیانت کرده و دیگر خیال بازگشت به ایران را ندارد.

بدون سوال و جواب دیگری با تشکر آرامی که به زحمت از میان لبانش خارج می شد از در شرکت خارج شد. چنان درگیر افکارش بود که به هیچ وجه متوجه اینکه کی وارد خیابان شد و کی پایش را به شلوغی خیابان گذاشت نشد.

فصل 2-8 [justify/]

[justify] که با ناگاه صدای ناهنجار ترمز اتومبیلی او را از آن حالت خلسه بیرون کشید و به زمان حال پرتابش کرد و دوباره صدای تند و خشک امیر در فضای گوش هایش زنگ زد و ذهنش را برآشفته و حلقه چشمانش را پر از اشک کرد. فقط خودش می دانست که امیر با جسم و روح او چه کرد و رفت. فقط خودش می دانست و خدای خودش. [justify/]

[justify] در حالیکه به اطراف چشم دوخته بود با نفس عمیقی عینکش را به روی چشمانش جا به جا کرد و اشک هایش را که کنار چشمانش لانه کرده بود کنار کشید و همانند افرادی گیج و گنگ خیابان ها را بدون اینکه بدانند کجاست؟ پشت سر گذاشت. به قدری حواسش پرت بود و در عالم خودش سیر می کرد که حتی چهارچرخه ی مرد آفتاب سوخته ای را که از روبرویش می آمد را ندید و با صورت به روی چهارچرخه رفت و پهن گونی های برآمده نان خشک شد. مطمئن شدن از اینکه امیر ازدواج کرده است، چون بمبی به روی سرش منفجر شده و او را تا آن ساعت گیج و از خود بی خود کرده بود. وقتی سرش را بلند کرد نگاهش به چهره خندان و آفتاب سوخته مرد نمکی افتاد. که بلافاصله با دیدن چهره خندان مرد نمکی بعد از تکان داد سر تا پایش به راهش ادامه داد. [justify/]

[justify] رفتارش به گونه ای بود که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده و او اصلا با آن چهارچرخه برخورد نکرده است. افکارش را که تا لحظاتی از هم گسسته و بین شان فاصله افتاده بود، گرهی زد و دوباره در میان آن اندیشه ها و اوهام و خیالات غوطه ور شد. انگام که آن همه اوهام پایانی نداشت. [justify/]

[justify] دوباره بدون اینکه بداند و ببیند، پایش در گودال جوی آبی فرو رفت. که اگر به موقع خودش را جمع نکرده بود به طور حتم با کله پهن جوی آب می شد. پایش چنان پیچ خورده و درد گرفته بود که لنگ لنگان خودش را به آن سوی خیابان رساند و آن چند گام را سواره طی کرد. قبل از آنکه خودش را به ایستگاه اتوبوس برساند، موتورسواری ویراژکنان از کنارش گذشت و او را با ویراژ و ناسزایش، چند گام به عقب کشاند. ولی حتی با ویراژ پرصدای آموتور سوار نیز از گیجی بیرون نیامد. آرزو می کرد که ای کاش در زیر چرخ های آن موتورسوار له می شد و جانی برایش نمی ماند. [justify/]

[justify] خودش هم نفهمید که رفت و برگشتنش به شرکت چه قدر و چه زمان طول کشید. فقط وقتی به خود آمد که در آن هوای دم کرده تابستان با حالی زار وارد خانه شد و با پاهایی سست

به روی زمین نشست و به دیوار پشت سرش تکیه زد و در سکوتی محض که در چهاردیواری خانه اش حکمفرما بود، مآدیوار روبرو شد و خود را در لا به لای آجرهای دیوار گم کرد. [justify/]

[justify] که بعد از دقایقی نگاه خالی از دیدش به روی عکس امیر که هنوز هم به روی دیوار جا خوش کرده بود خیره ماند و بغض آلود گفت: خیانت کار. توام عین بابا بودی. توام عین بابا بی خیال رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی. توام عین بابا جنازه ای را رها کردی و رفتی بدون اینکه بدونی چی به سرش آوردی. [justify/]

[justify] و به ناگاه با حرکت تندی از جایش بلند شد و به عکس امیر هجوم برد و آن را تکه تکه کرد. ولی با دیدن گوشه ای از تصویر امیر که کناری روی زمین پرتاب شده بود، آن را برداشت و با صدای بلندی نالید: چرا امیر؟ چرا؟ چرا این کارو با من کردی؟ [justify/]

[justify] بعد از محبت ها و ابراز علاقه مداوم امیر در تمام طول مدتی که با هم بودند، خیانت امیر برای او ضربه هولناکی بر روح و روانش بود. چنان که به شدت دچار افسردگی شده و هر زمان که درون قاب آینه نگاهی به چهره اش می انداخت، به یاد قیافه رنگ و رو رفته ی مادرش می افتاد و سرنوشت خود را نیز مانند سرنوشت مادر می دید. بعد از ساعتی که خودش هم نمی دانست چه مدت از ورودش به خانه گذشته است، به زحمت از روی زمین بلند شد و خودش را به اتاق نیمه تاریکش رساند و بی حال پهن بسترش شد. و وقتی به خود آمد که گویی بیشترین ساعات شب گذشته و گویی که کسی در تاریکی اتاقش با او سخن می گفت. کسی که آرامش صدایش گوشنواز بود و آشنا. کسی که لحن کلامش مدت ها بود که در میان آجرهای آن خانه به صدا در نیامده و فراموش گشته بود. [justify/]

[justify] آری صدای مادرش بود. مادری که چون او سوخته و خاکستر عشق مردی گشته بود. با چشمان بی رمقش هر چه اطراف را گشت، کسی را ندید. ولی مطمئن بود که صدا صدای مادرش بود که او را به صبر و بردباری دعوت می کرد. بعد از گذشت دقایقی هر چه کرد خواب به چشمانش نیامد. گویی که مستی خواب نیز با شنیدن صدای مادرش با چشمانش قهر کرده و گوشه ای در وجودش کز کرده بود. دوباره بر پهنه ی بسترش تکانی خورد و ذهنش را به آن دورها سفر داد که کجای کارش اشتباه بوده است؟ ولی هر چه گشت عملی را که موجب سردی امیر از او شده باشد را پیدا نکرد. فقط چشمان عاشق امیر را به هنگام وداع به یاد آورد و قطرات درشت اشکهایش را. ولی باز هم با یادآوری پدرش که چه اشک هایی برای مادر نریخته و سر آخر نیز با وجود عشوه های زنی بیگانه او را رها کرده بود، قبول کرد که امیر هم مانند پدرش نامرد بوده است. [justify/]

[justify] سپیده زده بود که به زحمت از جایش بلند شد و عکس های امیر را با عصبانیت از کمدش بیرون کشید و به گوشه ای پرتاب کرد. ولی با دیدن چهره امیر در یکی از عکس هایش گویی که این مرد روبرویش ایستاده باشد با فریاد و خشم گفت: ازت متنفرم. ازت بیزارم. توام عین بابا پر از دروغ و نیرنگ بودی. توام عین بابا بودی. توام عین بابا بودی. [justify/]

[justify] بعد از ساعتی دوباره با اشک و آه و حسرت، تمام عکس های امیر را از روی زمین برداشت و داخل چمدانش گذاشت تا دیگر چشمش به هیچکدامشان نیافتد. گویی باز هم با تمام نفرتی که از امیر داشت، دلش نمی آمد که عکس های او را پاره کند و از بین ببرد. تا مدتی

مدام طول و عرض اتاق را راه می رفت و با خشم و گریه نالید: من نباید مثل مامان به حرفای احمقانه یه مرد گوش می دادم و خودمو اسیرش می کردم. لعنت به من . لعنت به من.

[justify/]

[justify/]روزها می آمدند و می رفتند ولی لیلی هنوز افسرده و پریشان بود . در طول این چند ماه مادر بزرگ و پدر بزرگش دوبار به او سر زده و با دیدن حال و احوالش بسیار نگران شده بودند. آن دو آرزویشان بود که لیلی به حرفشان گوش دهد و همراهشان به شیراز برود . ولی لیلی هر بار درسش را بهانه کرده و از رفتن به همراه آن دو سر باز زده بود. دلش می خواست که فریاد بکشد و به همه بگوید که چه به روزش آمده است. ولی چه حاصل مگر نتیجه ای هم داشت؟ مگر مادرش نتیجه ای گرفته بود که او بگیرد. [justify/]

[justify/]روزها و روزها فقط کارش این بود که به صدای بی صدایش گوش بسپارد و امیر را نفرین کند. دلش می خواست که هی بنالد و هی زار بزند و هی شیون کند. ولی چقدر؟ تا کی؟ چند روز؟ چند سال؟ بالاخره که چه؟ تا ابد که نمی توانست بنشیند و برای نامردی مردی بگیرد. ولی هر چه می کرد و هر چه این جملات را با خودش تکرار می کرد نمی توانست خاطره امیر را فراموش کند. صدایش چنان خسته و بی روح بود که هر شنونده ای را از اوضاع روحی اش آگاه می ساخت و می فهماند که درون این دختر چقدر داغون است. [justify/]

[justify/]بعد از کار امیر خود را مثال عروسک دست و پاشکسته ای می دید که صاحبش او را به درد نخور دیده و گوشه اتاقش رها کرده است. هر از گاهی سرش را به سوی آسمان بلند می کرد و با صدایی که از ته دل شکسته اش بود، از خدا می خواست که روزی بدبختی امیر را با چشمان خودش ببیند و دل آتش گرفته اش خنک شود. با وجود اینکه پنج ماه از آن شب می گذشت ولی هنوز هم به حالت عادی باز گشته بود. [justify/]

[justify/]حرف هایی را که آن شب امیر پشت تلفن به او زده بود، مدام در حفره گوشش وز می کرد و وجودش را چون خوره می خورد. مدام در گودی گلویش بغض بود و در حلقه چشمانش هاله ای از اشک. مگر او چند سالش بود که باید چنین ضربه های هولناکی را می خورد. مدام گوشه ای می نشست و به آن دورها خیره می شد همان دورهایی که کنار مادر و پدر بود. همان دورهایی که خوشبخت بود و فارغ از هرگونه غمی. همان دورهایی که غم برایش کلمه ای ناآشنا بود و به دور از واقعیت. ولی امروز تنها کلامی که به روی زندگیش سنگینی می کرد، همین غم بود و غم. [justify/]

[justify/]اوایل شهریور بود که با چشم گرداندن به اطراف خانه، به یادش آمد که مدتی است کوچکترین دستی به خانه نکشیده و خانه را به حال خود رها کرده است. همه جا را غبار گرفته و شدت گرد و خاک در خانه بیداد می کرد. گویی که حتی با تمیزی خانه نیز قهر کرده بود. گویی با زمین و زمان و دنیای ازرافش قهر کرده بود. به طور کل از تمام اقوام و دوستان بریده و حوصله هیچکدامشان را نداشت. [justify/]

[justify/]گمان می برد به زودی به جنون سختی مبتلا خواهد شد. چندین بار قصد خودکشی کرد. ولی به خوبی می دانست خودکشی علاج کار او نیست. با خودکشی نه تنها از مادرش دور می شد بلکه به درک نیز واصل می شد. دیگر فکرش کار نمی کرد و گمان می برد که حتی

قلبش نیز دیگر نمی تپد. اگر هم تپش اندکی داشت فقط برای دیدن بدبختی امیر بود و بس.
[justify/]

[justify] از همه مردان عالم دل آزرده شده و تنفر عجیبی از همه اشان به دل داشت. همه مردان را ریا کار و شیاد و کلاش و کارشان را گول زدند زنان و سوءاستفاده از احساس و باور آنها می دانست. با دیدن هر مردی دلش می خواست برود و درجا خفه اش کند. و یا نه تمام هیکلش را به آتش بکشد و زنان را از وجودش خلاص کند. ولی مگر می توانست و قدرت آن را داشت که همه مردان را بکشد و به آتش بکشد. [justify/]

[justify] نه کسی را داشت که دلداریش دهد و نه کسی را که به آینده امیدوارش کند. مگر محرم اصرار یک دختر غیر از مادرش چه کسی می تواند باشد؟ که او هم ان موجود عزیز را که محرم اسرارش بود را برای همیشه از دست داده و در زندگی اش دیگر هیچ محرم اسراری نداشت. و بالاخره بیست روز به بازگشایی دانشگاهش مانده بود که تصمیم گرفت برای مدت کوتاهی از آن شهری که برایش نفرین شده بود بگریزد و در هوای دیگری نفس بکشد. به یاد شیراز و اقوامش افتاد و بدون هیچ درنگی بار و بندیش را بست و راهیه شیراز شد. شهری که زادگاه مادرش بود و عشاق را عاشق تر از قبل می کرد. در میان راه همانگونه که به بیابانهای خشک و بی آب و علف جاده چشم دوخته بود با خودش اندیشید که چه خوب شد که امیر همین اوایل و قبل از اینکه کارشان به ازدواج بکشد ذات خود را نشان داد و پی زندگیش رفت. که اگر غیر از این بود، او نیز همچون مادرش خیلی زود دق می کرد و می مُرد. [justify/]

[justify] مادر بزرگ و پدر بزرگش با دیدنش چشم های غم گرفته شان برق اشتیاقی زد و هر دو با آغوشی باز از او استقبال کردند. آن دو همیشه بوی پرباز را از این دختر می شنیدند. آن هم دختری که بازمانده ثمره زندگیشان بود. آن هم دختری که از وجود پرباز عزیزشان بود. لیلی با دیدن آغوش همیشه گرم مادر بزرگ خود را در میان بازوان مهربان او جای داد و بوی خوش مادرش را شنید. آن هم بوی خوش و آشنایی را که خیلی زود از دستش داده بود. پدر بزرگ با آن ذکاوت همیشه اش بی درنگ اندوه را در چشمان لیلی خواند و به یاد اندوه چشمان دخترش افتاد.
[justify/]

[justify] لیلی بعد از به آغوش کشیدن مادر بزرگش دستان چروکیده پدر بزرگش را در میان انگشتانش فشرد و با لبخندی بر لب گفت: خیلی دلم براتون تنگ شده بود. به اندازه ی اینجا تا تهران. [justify/]

[justify] که با بیان جمله اش خنده را بر لبان آن دو عزیز آورد و باز هم آن دو را به یاد عزیز از دست رفته اش انداخت. لیلی با وجوکه هیچ حوصله ای برای سخن گفتن نداشت ولی تا ساعاتی نشست و با تمام حوصله به سوالات بیابان آن دو که فقط در مورد خودش بود پاسخ داد. فردای آن روز هوس کرد تا به تنهایی قدمی در خیابانهای شهر شیراز بزند. ولی هنوز دقایقی از خروجش نمی گذشت که باران تندی شروع به بارش کرد. در آن هوای گرم شهریور ماه باران دیگر از کجا پیدایش شده بود. زیر باران راه رفت و نفس کشید و هوای تازه را به ریه های خسته اش راه داد. ولی حتی آن هوا و آن باران هم حالش را جا نیاورد و تن خسته اش را خسته تر کرد. هنوز در عالم بارش باران بود که به ناگاه چشمش به خورشید تابان افتاد که از پس ابرهای آسمان به تماشایش ایستاده و سرتاپای خیسش را برانداز می کند. [justify/]

[justify] هنگام ورود به خانه با دو شاخه گلی که از حیاط خانه چیده بود به دیدن آن دو زوج پیر رفت و هر شاخه را به یکی از آن دو هدیه کرد و بوسه ای نیز بر گونه هایشان نشانید. ولی همان لحظه با دیدن خانواده دایی کمال و دایی کیوانش که بی سر و صدا در اتاقی دیگر به انتظارش نشسته بودند به سویشان پر کشید.

فصل 3-8 [justify/]

[justify] آن شب وقتی برای خواب وارد اتاقش شد نگاهش به ساک بسته اش که گوشه اتاق خودنمایی می کرد افتاد. با بی حالی آن را برداشت و درش را باز کرد و نگاهش به لباس هایش افتاد که کمی هم چروک شده بود. ولی حتی لا به لای آن چروک ها هم خاطرات زیادی به او چشمک می زد و روح و جانش را آزرده می ساخت. با تمام بی حوصلگی اش لباس هایش را یک به یک برداشت و مشغول آویزان کردنشان شد. دو روزی بود که وارد خانه ی پدر بزرگش شده بود و چمدانش به همان صورت بسته گوشه اتاقش باقی مانده بود. نه اشتیاقی برای باز کردنش داشت و نه اشتیاقی برای تعویض لباسش. ولی آن شب با صحبت مادر بزرگ ساکش را باز کرد و لباسهایش را که همه پر از خاطرات تلخ و شیرین بودند آویزان کرد. همچون خودش که در این دنیا بدون امید و هدف روی زمین و هوا آویزان بود و معلق. [justify/]

[justify] هنوز مشغول آویزان کردن لباس هایش بود که از لابه لای یکی از آنها نامه ای از امیر جلوی چشمانش چون پر کاهی میان زمین و هوا به پرواز درآمد و کنار پاهایش به روی زمین جا خوش کرد. با دیدن آن نامه به یاد روزی افتاد که آن را با چه شور و اشتیاقی از پستیچی محله شان گرفته و با چه دل پر امیدی تا آن را باز کرده و همانجا کنار در ورودی آپارتمان مشغول خواندنش شده بود. با دیدن نوشته های آن نامه به یکباره اشک های بی امانش در چشمانش حلقه بست. [justify/]

[justify] «لیلی زندگیم، منتظرم باش که به همین زودیا به وطن برمی گردم و تو رو برای همیشه در کنار خودم می گیرم و مجنون زندگیت می شم.» [justify/]

[justify] ولی درست بعد از آن نامه دیگر نه نامه ای به دستش رسیده و نه خود امیر به وطن بازگشته بود. وقتی نگاهش را در میان جملات نامه چرخاند، چشمان پر اشکش میان خطوط نامه گم شد و قطرات درشت اشک به روی نوشته ها جا خوش کرد. احساس کرد که امیر با خیانتش کاخ آرزوهایش را ویران کرده و او را در میان آن ویرانه ها رها کرده است. حتی نمی دانست که چه وقت و چه زمان این نامه را در جیب مانتواش قرار داده بود. [justify/]

[justify] به خوبی به خاطر داشت که بعد از رسیدن این نامه، بارها و بارها آن را بوسیده و بوئیده و خوانده بود. و امروز امیر چه راحت به تمام این نامه و تلفن ها و علاقه شان پشت پا زده و کنار ماه پری دیگری جا خوش کرده است. آرزویش بود حتی برای یک بار هم که شده آن پری روی را ببیند و بداند چگونه دختری بوده که امیر را در آن غربت پایبند و ماندگار کرده است. [justify/]

[justify] آن شب تا خود صبح با یاد خیانت امیر فقط اشک ریخت و نوشته های آن نامه را خواند و سر آخر با مجاله کردن آن نامه زیر لب نالید: «امیر هرگز نمی بخشمت هرگز. تو بدجوری با من تا

کردی.» چنان کینه ای از امیر بر دل داشت که حتی با جملات نفرت انگیز هم نمی توانست آن خشم و کینه را بر زبان آورد. [justify/]

[justify] به هنگام صبح وقتی چهره اش را درون قاب آینه برانداز کرد، از قیافه خودش وحشت کرد . چشمانش از شدت گریه به طرز عجیبی ورم کرده و صورت با طراوتش به زردی گراییده بود. از ترس نگرانی مادر بزرگ و پدر بزرگش با سستی به روی تخت نشست و به فکر این افتاد که به خاطر چشمان ورم کرده اش چه جوابی به آن دو بدهد. و بالاخره بعد از ساعتی بدون گرفتن هیچ نتیجه ای از اتاق خارج و بعد از شستن دست و رویش بر سر سفره نشست و بدون هیچ نگاهی به آن دو عزیز، مشغول خوردن تکه نانی شد. [justify/]

[justify] مادر بزرگش در حالیکه استکان چای را جلوی رویش می گذاشت گفت: لیلی جان نمی خوای بگی چی شده؟ تو که اینطوری نبودی؟ خنده هات مدام اتاقو می لرزوند و دل همه رو شاد می کرد. ولی حالا از روزی که اومدی مدام به گوشه کز می کنی و به یه گوشه خیره می شی و هی آه می کشی. آخه چرا مادر؟ مگه ما غریبه ایم که درد تو به ما نمی گی؟ می بینم که دیشم کلی گریه کردی. نگو نه که چشمت از چند فرسخی داد می زنه که دیشب نه خوابیدی و نه آروم و قرار داشتی. [justify/]

[justify] لیلی به قول مادر بزرگش دوباره آهی کشید و گفت: چیزی نیست عزیز چون دوباره یاد مامان افتادم. [justify/]

[justify] که بیان حرفش باعث شد تا آن دو نیز قنبرک بگیرند و برای تنها دخترشان اشک بریزند. هنوز ساعتی از خوردن صبحانه اش نگذشته بود که کمال وارد خانه شد و بعد از کلی شوخی و خنده و سر به سر گذاشتن لیلی بالاخره او را به گوشه ای کشاند و از او راجع به اینکه چرا اینقدر ضعیف و غمگین شده است پرسید. و سر آخر نیز بعد از کلی زمینه چینی و از این در و اون در سخن گفتن از امیر پرسید. چون در طول روزهایی که لیلی در بیمارستان بستری بود، به رفتارهای امیر مشکوک شده و احساس می کرد این جوان بدجوری خواهان لیلی است. [justify/]

[justify] لیلی با شنیدن نام امیر آن هم از زبان کمال به ناگاه رنگ و رویش تغییر کرد، و بغض سختی به دور گلویش حلقه بست. ولی با وجود آن رنگ و رو و آن بغض لعنتی بدون آنکه خودش را ببازد، بغضش را قورت داد و گفت: دایی جان من خبری از ایشون ندارم. آخه من دیگه به اون شرکت نمی رم. البته به تازگی از یکی از همکارا شنیدم که آقای بزرگ نیا به همراه خانواده اش برای همیشه رفتن انگلیس. [justify/]

[justify] کمال با نگاه مشکوکی به لیلی گفت: دایی جان نکنه لاغر شدنت به خاطر رفتن امیر خان به انگلیسه، هان؟ [justify/]

[justify] لیلی با لبخند کم رنگی گفت: دایی جان چقد فکر کردین تا به این نتیجه رسیدین؟ شمام چه فکر می کنینا. فکر می کنین من با کاری که بابا با مامان کرد می تونم به مردی فکر کنم؟ [justify/]

[justify] کمال در حالیکه دستش را به دور شانه لیلی حلقه کرده و او را به سمت اتاق پدر و مادرش می برد گفت: ولی جان همه مردا که مثل هم نیستن. [justify/]

[justify] در حالیکه لیلی همراه کمال کنار مادر بزرگ و پدر بزرگش می نشست گفت: حالا بگذریم دایی جان، از خودتون بگین. [justify/]

[justify] رحمان با دیدن لیلی که گویی دوباره به یاد پرنیازش افتاده باشد، با آهی غمگین گفت: اگه قبول می کردی و میومدی پیش خودمون اینقد تنها نبودی تا بشینی و فکر و خیالات بزنه به سرت و مریض بشی. هیچ تو آینه به خودت نگاه کردی؟ هیچ می دونی هیکت نصف شده؟ آخه چرا نمی یایی پیش خودمون بابا؟ [justify/]

[justify] در حالیکه لیلی سرش را به زیر انداخته بود گفت: نه بابا بزرگ نمی تونم، پس درسم چی می شه؟ [justify/]

[justify] رحمان در حالیکه سرش را تکان می داد گفت: گور پدر درس، مهم خودتی نه درس. اگه مریض بشی و از پا بیفتی درس به چه دردت می خوره. [justify/]

[justify] لیلی با نگاه مهربانی به پدر بزرگش گفت: نگران نباشین. هیچ اتفاقی برام نمی افته. [justify/]

[justify] رحمان گفت: به خدا اگه شوهر کنی خیال مام راحت می شه. [justify/]

[justify] لیلی بعد از کمی سکوت گفت: به تنها چیزی که فکر نمی کنم، همین شوهره. من فقط می خوام درس بخونم، همین. [justify/]

[justify] لیلی دخترک شیطان و وروجکی که فقط دیگران را می خندانند، چنان غمگین و گوشه گیر شده بود که موجب نگرانی اطرافیان بخصوص کمال شده بود. آن روز کمال هر چه او را پیچاند و هر چه سوال پیچش کرد، نتوانست از زیر زبانش حرفی را که نشان دهد چرا او را اینگونه غمگین و ضعیف شده است را بیرون بکشد. در آن روزها لیلی حتی با بودن در کنار دیگران نیز احساس کسالت می کرد و همه حرف ها برایش تکراری می آمد و حوصله اش را سر می برد. گویی که همنشینی دیگران برایش ملال آور بود و خسته کننده. چنان بی قرار و بی حوصله بود که توان ماندن در هیچ کجا را نداشت. در آن روز ها دلش فقط و فقط تنهایی و خلوت خانه اش را می خواست و بس. و بالاخره بعد از دو هفته راهیه تهران شد. [justify/]

[justify] اوایل مهرماه بود که وارد دانشکده شد. تصمیم گرفته بود تا آنجایی که در توانش بود فقط درس بخواند و ادامه تحصیل بدهد. و در کنار درس خواندن به طور جداگانه ای با خودش عهد بسته بود که دیگر به سمت هیچ مردی نرود و اسیر نگاه هیچ مردی نشود. چون هیچ مردی را لایق زندگی نمی دانست. با وجود اینکه در محیط دانشکده دوستان بسیار زیادی دور و اطرافش را گرفته بودند. ولی او هر چه می کرد نمی توانست از پیله تنهایی و نا امیدی بیرون بیاید و همه چیز را به دست فراموشی بسپارد. [justify/]

[justify] با وجود آن همه غم و غصه، به احدی اجازه نمی داد که از گذشته اش چیزی بداند. از آن دختران حرافی نبود که با دوستانش بنشینند و راز دل بگویند و از روزگار بنالد. [justify/]

[justify] بعد از دو سال کناره گیری از همه کس و همه چیز، یکی از روزها با خودش خلوت کرد و تصمیم گرفت که چاره ای برای زندگیش بیندیشد. درست بود که او نیز همچون مادرش توسط مردی که عشقش بود، کنار گذاشته شده بود. ولی نباید همچون مادرش عقب نشینی می کرد و خودش را می باخت. زندگی ادامه داشت و او نیز باید زندگی اش را به نحو احسن ادامه می داد. اما نه با ازدواج، که خط بزرگی را به دور ازدواج و تمام مردان دور و اطرافش کشیده بود.

[justify] همه دوستان و اقوام از اینکه لیلی با پیشنهاد خواستگاری مردی برآشفته می شد تعجب می کردند. چون از نظر آنها لیلی بدون هیچ دلیلی فقط می گفت: «نه، من فعلا قصد ازدواج ندارم.» همیشه کلمه «فعلا» را به کار می برد و از کلمه هرگز دوری می کرد. چون خوب می دانست که کلمه «هرگز» همه را مشکوک می کند و موجب می شود که سوالاتی به مغزشان خطور کند. او با کار امیر چون مرده ای بود که به ظاهر آن زندگی را به خود قبولانده بود. در واقع تمام احساسش همان شب با همان تلفن، مرده و برای همیشه جان داده بود. [justify/]

[justify] مدت زمانی بود که نامش را از لیلی به بیبا تغییر داده و همه دوستانش بیبا خطابش می کردند. با شنیدن نام لیلی به یاد امیر می افتاد. که او دلش نمی خواست هرگز و هیچ زمانی دیگر به یاد امیر بیفتد. با وجود اینکه هیچ انگیزه ای برای زندگی نداشت تصمیم گرفته بود هم فوق لیسانس بگیرد و هم خانه اش را با تمام وسایلیش که او را به یاد گذشته ها می انداخت بفروشد. [justify/]

[justify] با این نیت تلفنی به کمال زد و تصمیمش را با او در میان گذاشت. کمال به او پیشنهاد داد تا تمام وسایلی که مطعلق به پربناز بود را به او بفروشد و بقیه را به سمساری محله شان. با این ترتیب لیلی هم خانه اش و هم تمام وسایل زندگی اش را به کمک کمال تغییر داد تا دیگر هیچ ردپایی از گذشته او را به یاد خاطرات تلخ زندگیش نیندازد. اگر کمال می فهمید که مردی دوباره معنی خیانت را آن هم به بدترین صورت به خواهرزاده اش چشاندن است، هرگز اجازه نمی داد که او در تهران بماند. ولی لیلی در طول این دو سال لب بسته و حتی به دایمی مهربانش نیز چیزی نگفته و درد بی درمانش را فقط برای خودش نگاه داشته بود. [justify/]

[justify] با آغاز سال تحصیلی جدید لیلی هم توانست در امتحان ورودی فوق لیسانس قبول شود و هم در خانه جدیدش اسکان یابد. ولی درست هفته ای از شروع درسش نگذشته بود که خبر مرگ پدرش را به او دادند، آن هم با خودکشی. باورش نمی شد که بالاخره پدرش به حد خودکشی رسیده باشد. [justify/]

[justify] آن طور که تابنده به او زنگ زده و خبر داده بود، ناصر به علت نامعلومی که فقط خدا می دانست چیست خودکشی کرده و خودش را از شر آن زندگی خلاص کرده بود. البته تابنده خیلی خوب می دانست که علت خودکشی ناصر چه بوده است. [justify/]

[justify] مدت ها بود که ناصر به همسرش مشکوک شده و در پنهان او را زیر نظر گرفته بود. تا بالاخره یکی از همان روزها میچ او را در بد وضعیت همراه با شاهین گرفت. ناصر خیلی زمان بود که به اشتباه خود پی برده و حسرت گذشته ها را می خورد. ولی به خوبی می دانست که بدجوری پل های پشت سرش را خراب کرده و دیگر هیچ راه بازگشتی ندارد. او تازه می فهمید

که چه زنی را به جای چه زنی نشانده است؟ تازه می فهمید که با پریناز و لیلی چه کرده است؟ تازه می فهمید که جای چه فرشته ای را با چه دیوی عوض کرده است. دلش پر می کشید که بر سر مزار پریناز برود و ساعت ها بگرید و از او بخواهد که از گنااهش بگذرد و او را ببخشد. دلش پر می کشید که سری به لیلی بزند و به او بگوید که پدر خوبی برایش نبوده است. ولی مطمئن بود که لیلی حتی در را به رویش باز نخواهد کرد چه برسد به اینکه روبرویش بنشیند و به سخنانش گوش دهد. آن روز وقتی همسرش را در وضعیت بسیار بدی و به همراه مرد غریبه ای دید، بدون هیچ کلامی راهی خانه اش شد و همان زمان با به آتش کشیدن خودش، به زندگی نکبت بارش خاتمه داد. [justify/]

[justify] لیلی با وجود نفرتی که از پدرش در دل داشت، ولی با شنیدن خبر مرگ او، ساعت ها گریست و زار زد. با شنیدن خبر مرگ پدرش دلش لیریز از غم شده و مدام تابنده را نفرین می کرد که پدر و مادرش را خیلی زود از او گرفت و راهی آن دنیایشان کرد. [justify/]

[justify] خیلی کنجکاو بود که بداند چرا پدرش خودکشی کرده است. ولی به علت دوری راه، نه به جنازه او دسترسی داشت و نه به خود تابنده. تابنده حتی به خودش زحمت این را نداده بود که جنازه ناصر را برای تنها دخترش به ایران بفرستد. همانجا او را چون غریبه ای فراموش شده در یکی از گورستان های ترکیه دفن کرد و مراسم کوچکی نیز برایش گرفت. [justify/]

فصل 9 [justify/]

[justify] دو ماه از شروع دانشکده لیلی می گذشت که برای پیدا کردن شغل مناسبی شروع به جستجو کرد. که بالاخره همانطور که آرزویش بود به عنوان دبیر ریاضی در یکی از دبیرستان های غیر انتفاعی بالای شهر که پدر یکی از دوستانش معرفی بود، مشغول به کار شد. از همان اوایل چنان به تدریس علاقه نشان داد و با جدیت مشغول حرفه اش شد که خیلی زود جای خصوصی را برای خودش در دل همه شاگردانش اختصاص داد. [justify/]

[justify] و بالاخره هفت سال از آن روزها گذشت و لیلی دکترایش را نیز گرفت و به عنوان استاد دانشگاه استخدام شد. نوع تدریسش زیانزد عام و خاص بود و دانشجویان چه پسر و چه دختر علاقه بسیاری به او داشتند و ساعت های کلاس او برایشان بهترین کلاس محسوب می شد. [justify/]

[justify] خیلی از اولیا که دستشان به دهانشان می رسید با معرفی لیلی که توسط یکی از آشناهایشان صورت می گرفت، از او به عنوان معلم خصوصی فرزندانشان استفاده می کردند. و او هم برای پر کردن تمام ساعات روزش هم در محیط دانشگاه درس می داد و هم به عنوان استاد خصوصی، به جوان هایی که مشغول آماده سازی خود برای کنکور بودند درس می داد. با وجود اینکه هفت سال از آن روزهای تلخ و غم انگیز می گذشت. ولی هنوز هم خشم و نفرت از مردان، از ذهنش پاک نشده و از مغزش بیرون نرفته بود. و گویی که خیال بیرون رفتن نیز نداشت. [justify/]

[justify] زندگیاش را همچون سریال غم انگیزی می دید که همه بازیگرانش همان اوایل مُرده و فقط یک بازیگر آماتور ادامه فیلم را بازی می کرد. که آن تک بازیگر هم فیلمنامه اش را گم کرده و

نمی دانست که این فیلم را چگونه به انتها برساند. بعد از گذشت چند سال کم کم در مهمانی ها و جمع های دوستانه ظاهر شد و برای ساعاتی همه غم ها و غصه هایش را به دست فراموشی می سپرد. در این چند سال حتی بین همسایگان و دوستان نیز بی‌تأمل می شد. به دوستان نزدیکش که او را به نام لیلی می شناختند یادآور شده بود که نام بی‌تا او را به یاد مادرش می اندازد و دلش می خواد که همه او را بی‌تا صدا بزنند. و آنها نیز در این چند سال به طور کل نام لیلی را فراموش کرده و گویی که این دختر از روز اول هم بی‌تا نامیده می شد، او را بی‌تا صدا می کردند. [justify/]

[justify] غروب یکی از روزهای پاییز بود. لیلی زیر درختانی که با برگ های هزار رنگشان سر تا سر خیابان را آذین داده بودند، قدم می زد و به سال های گذشته می اندیشید که در تنهایی گذرانده و کسی را هم به زندگیش راه نداده بود. با یادآوری اون روزها آهی عمیق کشید و نفس سنگینش را از سینه بیرون داد. به یاد مردانی افتاد که در طول این چند سال با چه سماجت هایی از او خواستگاری کرده و جواب رد را از او شنیده بودند. مردانی که شاید او را خوشبخت می کردند. ولی کار امیر و پدرش او را از همه مردان بیزار کرده و فراری داده بود. [justify/]

[justify] با تمام این افکار وقتی به خودش آمد که جلوی در خانه اش بود و آن همه راه را بدون آن که بفهمد پیاده طی کرده بود. با ورودش به پادری آپارتمان نگاهش به قاب آینه افتاد و چهره دختری را دید زیبا ولی خسته و درمانده. وقتی وارد خانه پر از سکوتش شد، خودش را به روی مبلها کرد تا کمی خستگی در کند. ولی با بی‌تابی معده اش به سمت آشپزخانه رفت و مشغول پخت و پز شد. نمی دانست تا چه زمان باید تنها بماند و تا چه زمان باید به گذشته ها بیندیشد. حتی دیگر قیافه امیر هم برایش محو و کمرنگ شده بود. سال های سال بود که خیانت و نفرت او را به دوش می کشید و همه جا با خود حمل می کرد. [justify/]

[justify] با اتمام آشپزی اش به سمت اتاقش رفت و به تنها پنجره آن چشم دوخت و کیوتری را که آواز غریبانه ای را سرداده بود بر لبه ی پنجره دید. شاید هم به گوش او اینگونه غمگین و غریبانه می آمد. به آرامی به سمت پنجره رفت. اما هنوز چند گامی به کنار پنجره مانده بود که کیوتر پر زد و وارد پهنه آسمان شد و او را از آن آواز غریبانه اش محروم ساخت. [justify/]

[justify] در تمام طول این سال ها کماکان با کینه و بغض از امیر، و یا نه از تمام مردان به سر برده و در مقابل خواستگاری تمام مردان، چنان با پرخاشش آنها را از خودش رانده بود که گاهی خودش از رفتارش خنده اش می گرفت. [justify/]

[justify] عشق هیچ مردی را در تمام طول این سال ها نتوانسته بود بپذیرد. احساس می کرد با خیانت امیر به بیراهه ای بدون انتها گشته است. احساس می کرد در شبی که صبحی به دنبال ندارد گیر افتاده است. احساس می کرد توانایی هیچ گامی را برای زندگی زناشویی ندارد. احساس می کرد هیچ کورسوی امیدي برای آینده و جوانیش ندارد. احساس می کرد زندگی و روزگار بدجوری او را بر لبه تیز سرنوشت قرار داده است. [justify/]

[justify] که هر بار با یادآوری تمامی این افکار، امیر را چنان نفرین می کرد که با صدای زجه ها و نفرین هایش دیوارهای خانه اش نیز به لرزه در می آمد. تا به آن روز هرگز از خدا مرگ امیر را

نخواستہ بود. فقط همیشه آرزو مي کرد که امير در زندگي اش چنان شکستني بخورد و چنان عذابي از دست همسرش بيند که به ياد او بيفتد و به ياد خيانتش. [justify/]

[justify] بعد از خوردن شامي که پخته بود تقويمش را نگاهي انداخت تا از روزهايي که با شاگردان خصوصيش کلاس داشت، آگاه شود. ولي با ديدن تاريخ روز بعد باز هم دلش لرزيد. آن شب شبني سواي از شب هاي ديگر بود. آن شب، شبني بود که ليلي به امير پاسخ مثبت داده و او را از عشق عميقش نسبت به خودش آگاه ساخته بود. باز هم با يادآوري آن روزها دندان هائيش از زور خشم به روي هم رفت و ناخن هائيش در گوشت پنجه هائيش جا خوش کرد. باز هم خودش را محکم به مبل پشت سرش تکیه داد و باز هم چشمانش را به روي هم فشرد و به ياد آن روز کذايي افتاد که به آن مرد رذل جواب مثبت داده و کارش به عشق و جنون و جدائي و نفرت و تنهايي کشيده شده بود. [justify/]

[justify] بعد از ساعاتي پلک هائيش سنگين شد و خيلي زود به خواب عميقي که پر از کابوس بود و حوادث روزگار فرو رفت. [justify/]

[justify] دو سالي هم گذشت و ليلي سي و سه ساله شد. با وجود سي و سه سال سن به قدري خسته بود که گاهي اوقات احساس مي کرد سيصد سال از عمرش مي گذرد. اين سال هاي تنهايي به قدري برايش سخت و دشوار گذشته بود که ديگر هيچ کدام از خاطرات خوش زندگيش را به خاطر نمي آورد، حتي به شکل کم جان و کم رنگ. بعد از آن همه سال وقتي گاهي به ياد امير مي افتاد، و ذهنش او را به دور دست ها مي برد، از خشم تمام تنش مي لرزيد و دوباره آن نفرين هميشگي را زير لب تکرار مي کرد. امير با خيانتش آن چنان او را سوزانده بود که هيچ مرحمي را براي سوزش روح و جانش نمي يافت. [justify/]

[justify] دلش مي خواست که براي هميشه امير را فراموش کند و از ياد ببرد. ولي هر کاري که مي کرد و هر جايي که مي رفت او جلوي دیدگانش بود هر چند کم رنگ و بي جان. سايه او همه جا به دنبالش بود و او را رها نمي کرد. گويي که وجود امير در لا به لاي تار و پود وجودش ريشه دوانده و خلاصي از او به اين راحتی ها برايش امکان پذير نبود. هنوز هم بعد از گذشت اين همه سال پژواک صدای امير مدام در ذهنش تکرار و بر فرق سرش کويده مي شد «ليلي بي تو هيچم، بي تو پوچم، اصلا بي تو مثل يه سوسکم.» که آن روز امير با آن کلمه آخرش ليلي را حسابي خندانده و قيافه اش را به شکل سوسک در آورده بود. [justify/]

[justify] دوباره آن سال تعطيلات عيد را راهيه شيراز شد و با استقبال هميشه گرم عزيزانش روبرو شد. همگي اشان دلشان مي خواست که ليلي هر چه زودتر ازدواج کند و خيال آنها را از تنهايي راحت کند. تا به آن روز هر چه کنجکايي کرده و هر چه رفتارهايش را زير نظر گرفته و هر چه جويائي احساسش شده بودند، نتوانستند که بفهمند او چرا ازدواج نمي کند؟ و يا اصلا چرا به هيچ مردی دل نمي بندد؟ در تمام طول اين سال ها خود کمال و کيوان جوانان خويي را براي ليلي در نظر گرفته بودند. ولي بلافاصله با کلمه «نه» ليلي روبرو مي شدند و سر آخر انتخاب مرد زندگيش را به عهده خودش گذاشته بودند. [justify/]

[justify] دومين هفته عيد نوروز بود که کمال به بهانه اي ليلي را از خانه خارج و با او راهيه مزار حافظ شد. کنار مزار حافظ بودند که کمال با ديدن قطرات اشک ليلي که به روي صورتش مي

غلطید، به خود جراتی داد و پرسید: لیلی جان چرا ازدواج نمی کنی؟ به خدا هممون نگرانیم. قبلنا درستو بهانه می کردی، ولی حالا که خدا رو شکر هم دکتراتو گرفتی و هم شغل خوبی داری. مطمئنم مردای خوبی دور و اطرافت هستن که حاضرن با هر شرایطی که برایشون بذاری باهات ازدواج کنن. پس چرا دایمی جان دست دست می کنی و عمرتو توی تنهایی می گذرونی. آخه لیلی جان همیشه که جوون نمی مونی. همیشه که خوشگل نمی مونی. دو فردای دیگه که جوونیت تموم شد و قشنگیت پر کشید و رفت، دیگه هیشکی سراغت نمی یاد. به خدا اگه شوهر کنی، خیال مام از تنهاییت راحت می شه. باور کن همیشه نگرانیم. آخه چرا فکر می کنی همه مردا مثل پدرتن؟ [justify/]

[justify/] لیلی بلافاصله گفت: هستن دایمی جان، هستن. به خدا هستن. به دین هستن. به زمین و آسمون هستن. تورو خدا ولم کنین دایمی. من شوهر بکن نیستم. اصلا دلم می خواد همیشه تنها باشم. مگه تنهایی چه عیبی داره؟ [justify/]

[justify/] کمال سرش را با تاسف تکان داد و گفت: لیلی به خدا الان این حرفا رو می زنی. ولی دو فردای دیگه که سنی ازت گذشت، پشیمون می شی و به حرفای امروز من می رسی. [justify/]

[justify/] لیلی گفت: به جان شما نمی رسم. اصلا من از همه مردا به غیر از شما و دایمی کیوان و بابابزرگ بدم می یاد. آخه دایمی جان چرا خودمونو گول بزیم. همین خدا بیامرز مادرم، اگه شوهر نداشت که نمی مرد. [justify/]

[justify/] و بلافاصله از کنار مزار حافظ به پا خاست و گفت: حالا دایمی جان اگه اجازه بدین می خوام کمی این اطراف قدم بزنم. [justify/]

[justify/] کمال با آه بلندی گفت: هیچ می دونی الان روح پریناز از تنهایی تو چقدر عذاب می کشه؟ آره می دونی؟ [justify/]

[justify/] لیلی گفت: نه دایمی جان اصلا اینطور نیست. الان مامان خلیم خوشحاله که من شوهر نکردم. [justify/]

[justify/] و بلافاصله با چرخشی از کمال روی گرداند. و با گام هایی آرام از او دور شد. کمال در حالیکه سرش را تکان می داد از دور به قامت خواهرزاده اش خیره شد و به یاد تنها خواهرش افتاد. [justify/]

[justify/] لیلی در دلش حق را به دایمی داد. ولی او که از چم و خم زندگی خواهرزاده اش اطلاعی نداشت. او که نمی دانست در گذشته چه بر سر او آمده و چه بر او گذشته است. کمال نیز آن روز بعد از کلی نصیحت و سخن گفتن با لیلی، به هیچ نتیجه ای نرسید. همان شب وقتی پدربزرگش در خواب بود. سرش را به روی زانوان مادر بزرگش قرار داد و از کار و زندگی با او سخن گفت. که مادر بزرگش هم وقت را غنیمت شمرد و گفت: آخه لیلی جان تو که این همه تنهایی چرا ازدواج نمی کنی؟ ماشالله هم خوشگلی هم درس خونده ای و هم اجتماعی. به خدا اگه لب تر کنی خودم واست کلی خواستگار ردیف می کنم. [justify/]

[justify] لیلی سرش را از روی زانوان مادر بزرگش بلند کرد و با اخم قشنگی گفت: به خدا عزیز چون آگه بازم بخوایین ادامه بدین، فردا بر می گردم تهران. انگار امسال همتون بسیج شدین که منو شوهر بدین. [justify/]

[justify] مادربزرگش گفت: تورو خدا لیلی بدت نیاد. به خدا ما فقط به فکر خودتیم که خدای نکرده یه موقع این جماعت وراج عیب و ایرادی روت نذارن. یا نه اصلا گور بابای مردم، من نگران خودتم که هی سنت می ره بالا و هنوزم تنهایی. لیلی جان خوب به حرفام فکر کن. به خدا حیفی. از قدیم گفتن در دروازه را می شه بست، ولی دم دهن این جماعتو نه. [justify/]

[justify] لیلی یك تاي ابرویش را بالا داد و گفت: یعنی عزیز جون شما می گین من بخاطر حرف مردم شوهر کنم؟ خودتون که بهتر از من می دونین. این جماعت در همه حال هم برات حرف در می یارن. هم روت عیب می ذارن، هم پشت سرت می گن إله و یله، و هم زندگیتو بهم می زنن. خلاصه این که به قول خودتون، گور بابای مردم. و با خنده بلندی از کنار مادربزرگش بلند شد و با یك شب بخیر کوتاه به اتاقش رفت و وارد بسترش شد. [justify/]

[justify] يك سال دیگر هم گذشت. ولی لیلی هنوز هم به نگاه و اظهار عشق هیچ مردی توجهی نمی کرد. چون دلش نمی خواست باز هم در زندگی اش بی گذار به آب بزند و غمی دیگر را برای خودش صید کند. مگر نه این که همه مردان از نظر او مثل هم بودند. پس چه سودی به حالش داشت که به نگاه و اظهار عشق مردی جواب مثبت بدهد و خودش را اسیر موجودی به نام مرد بکند. [justify/]

[justify] گاهی اوقات با دوستان و همکارانش به تئاتر و سینما می رفت و گاهی اوقات قدمی در پارک می زد. تا به آن روز هیچ کدام از همکاران و شاگردانش هیچ مردی را در کنار او ندیده بودند. و این برایشان خیلی عجیب بود که چرا چنین دختری با چنین محاسنی نمی خواهد زندگی مشترکی را در کنار مردی آغاز کند. [justify/]

[justify] به طور کل گویی که لیلی به مدت ده سال بود با خود و زندگیش قهر کرده بود. گویی که با تمام مردان عالم قهر کرده بود. گویی که حتی با احساس زیبای عشق نیز قهر کرده بود.

فصل 9-2 [justify/]

[justify] آن شب مشغول تماشای سریالی از تلویزیون بود که زنگ آپارتمانش به صدا درآمد. با نگاهی به سمت در، با گام هایی تند خودش را به پشت در رساند و زن همسایه، خانم ملکی را پشت در آپارتمانش دید. [justify/]

[justify] بعد از سلام و احوالپرسی، خانم ملکی با تبسمی گفت: بیتا خانوم با اجازه تون من شما برای یکی از دوستانم معرفی کردم. آخه دخترش داره خودشو برای کنکور سال بعد آماده می کنه. وقتی جویای یه استاد خوب شد که کارش عالی باشه، من شما رو به ایشون معرفی کردم. کار بدی که نکردم؟ [justify/]

[justify] لیلی با لبخند و چهره مهربانی گفت: اصلا. و خیلی ممنون که این همه از من تعریف کردین. [justify/]

[justify] خانوم ملکی گفت: پس اجازه می دین شماره تونو بدم تا باهاتون تماس بگیرن؟
[justify/]

[justify] لیلی گفت: ممنون می شم. حتما. [justify/]

[justify] که بلافاصله خانوم ملکی که آپارتمانش درست روبروی آپارتمان لیلی قرار داشت با یک خداحافظی کوتاه وارد خانه خودش شد. [justify/]

[justify] هنوز ساعتی از دیدن خانوم همسایه نگذشته بود که تلفن همراهش به صدا درآمد. با برداشتن گوشی همراهش، صدای زنی را شنید که خودش را خانوم پیری معرفی کرد و گفت که شماره او را از خانوم ملکی گرفته است. لیلی بعد از کمی صحبت با خانوم پیری، برای فردای آن شب با او در منزلش قرار داد گذاشت و بعد از خداحافظی از او مشغول مطالعه شد. [justify/]

[justify] دو سالی می شد که لیلی اتومبیل شیک را برای خودش خریده و به راحتی همه جا می رفت و می آمد. آن روز هم ساعت پنج غروب بود که با اتومبیلش راهی منزل خانوم پیری شد و خیلی زود خودش را روبروی ساختمان بسیار شیک و باکلاسی دید. غوری اتومبیلش را گوشه ای پارک کرد و وارد حیاطی شد که بیشتر شبیه پارک بود تا خانه. [justify/]

[justify] با دیدن زنی میانسال و دختر جوانی که جلوی در ورودی به انتظارش ایستاده بودند، حدس زد که باید خانوم پیری و دخترش باشند. فوری با رویی گشاده به سوی آن دو رفت و با زن خون گرم و خوش برخوردی که او را به دخترش مرسده، که دختری بانمک و خنده رو بود معرفی کرد. [justify/]

[justify] وقتی پای به درون خانه گذاشت با خانه ای بسیار بزرگ و زیبا و مجلل روبرو شد که پر از تابلوهای گرانقیمت و نفیسی بود که به دیوارهای تالار میخکوب شده و جلوه خاصی را به خانه بخشیده بود. کف تالار با فرش های ابریشمی مفروش شده و پنجره ها با پرده های خوش رنگ و خوش دوختی که با سرویس خانه یک دست بودند، تزیین شده و زیبایی عجیبی به خانه داده بود. لیلی بعد از مشخص کردن روزهایی را که باید به مرسده درس می داد و همینطور بعد از مشخص کردن حق التدریسش، از آن دو خداحافظی و راهی خانه خودش شد. [justify/]

[justify] روزها از پی هم می آمدند و می رفتند و لیلی در ساعات و روزهای تعیین شده در خانه خانم پیری حاضر می شد و با مرسده ریاضی کار می کرد. مرسده دختری بود بیست و چهار ساله و خوش مشرب، که به تازگی هوس رفتن به دانشگاه به سرش زده و با گرفتن دو سه استاد خصوصی خیره در منزل و همینطور در کلاس های خارج از منزل مشغول خواندن درسش بود. او جدیانه تصمیم گرفته بود که آن سال سد کنکور را بشکند و پشت نیمکت های دانشکده بنشیند. مرسده در میان استادانش، علاقه خاصی به لیلی پیدا کرده و به طور کل او را سوای استادان دیگرش می دانست. با وجود سن کمش، از همان روزهای اول در چشمان لیلی متوجه غمی عمیق شد. برای همین مدام در میان تدریس لیلی، با یک جوک دست اول و بامزه موجب تفریح و خنده استادش می شد. او به قدری جوک ها دسته اول و خنده دار در چنته داشت که لیلی را بعد از مدت ها مدام می خنداند و به وجد می آورد آن هم از ته دل [justify/]

[justify] لیلی بعد از مدت ها احساس می کرد که این دخترک شیطان، او را از آن حال و هوای غمگین و افسرده خلاص کرده و لبخند را به معنای واقعی به لب هایش نشانده است. خانم پیری نیز همچون دخترش از لیلی بسیار خوشش می آمد و او را دختری می دید سرسنگین و تحصیل کرده و باکلاس. ولی همیشه در تعجب بود که چرا چنین دختری با چنین محاسنی هنوز ازدواج نکرده است؟ چندین بار به زبانش آمد که از او چنین سوالی را بپرسد. ولی چون از آن زنانی نبود که در زندگی خصوصی اشخاص سرک بکشد و فضولی کند. سوالش را قورت داده و تا به آن روز چیزی از او نپرسیده بود. [justify/]

[justify] ولی بالاخره یکی از همان روزها وقتی مرسته برای پذیرایی از لیلی وارد آشپزخانه شد، خانم پیری وقت را قنیمت شمرد و با کمی زمینه چینی گفت: بیتا جان خیلی وقته که می خوام سوالی ازت بپرسم، ولی راستیتش روم نمی شه. [justify/]

[justify] لیلی با لبخندی گفت: راحت باشی، حرفتونو بزنین. [justify/]

[justify] خانم پیری با لحن مادرانه ای گفت: بیتا جان چرا نگاهت همیشه اینقدر غمگینه؟ احساس می کنم تو چشمتا به غم خیلی کهنه و قدیمی لونه کرده. البته تورو خدا به موقع فکر نکنی که از اون زنای فضولی هستم که دوس دارم تو زندگی هر کسی سرک بکشم و فضولی کنم. به خدا فقط دلم می خواد که اگر کمکی از دستم بر می یاد برات انجام بدم. چون توی همین مدت کوتاه خیلی بهت علاقه پیدا کردم. [justify/]

[justify] شنیدن حرف های خانم پیری برای لیلی به منزله پرتاب او به آن دورها بود. چنان که برای لحظاتی سکوت عمیقی بین شان حکمفرما شد و هیچ حرفی بین شان رد و بدل نشد. خانوم پیری با دیدن قیافه لیلی سکوتش، گفت: بیتا جان نکنه سوال نامربوطی ازت پرسیدم و ناراحتت کردم؟ هان؟ [justify/]

[justify] لیلی با کشیدن نفس عمیقی گفت: نه اصلا. از این که به من اهمیت دادین و هدفتون کمک به منه، خیلی ممنون. ولی اجازه بدین هر چی هست تو دل خودم بمونه. [justify/]

[justify] خانم پیری با چهره ای مهربان گفت: باشه عزیزم دیگه هیچی نمی پرسم. [justify/]

[justify] او با آمدن مرسته که طبق معمول با سر و صدا همراه بود، از جایش بلند شد و خطاب به دخترش گفت: مرسته جان من می رم بیرون باید به سری به یکی از دوستان بزنم. وبلافاصله از خانه خارج شد. [justify/]

[justify] آن روز وقتی ماهان وارد خانه شد، خانه را به جای سکوت پر از خنده های مرسته و صدای دختر دیگری دید که در سالن خانه مشغول صحبت و خنده بودند. فوری با تک سرفه ای حضورش را به آن دو اعلام کرد و وارد سالن شد. مرسته با شنیدن صدای سرفه برادرش با شادی از جایش بلند شد و به سمت او دوید و گفت: سلام ماهان. کی از سفر برگشتی؟ چطور بی خبر؟ [justify/]

[justify] ماهان بعد از دادن جوا ب سلام مرسته گفت: انگار مهمون داریم؟ غریبه اس یا آشنا؟ [justify/]

[justify]مرسده در حالیکه ماهان را به سمت لیلی می برد گفت: برای من آشنا ولی برای تو غریبه. [justify/]

[justify]و در حالیکه دستش را به سوی لیلی دراز کرده بود گفت: ماهان جان، ایشون بیتا خانوم استاد ریاضی بنده هستن. بیتا جان ایشونم برادرم ماهان، زبر دست ترین وکیلی که تا حالا دیدی. [justify/]

[justify]لیلی فوری از جایش بلند شد و با دادن سلامی آرام، دوباره با اشاره ماهان سر جایش نشست. ماهان با نزدیک شدن به آن دو با لحن بامزه ای گفت: بیتا خانوم با این خواهر تنبل ما چه می کنین؟ مطمئنم حسابس کلافه تون کرده. [justify/]

[justify]مرسده خیلی بامزه رو ترش کرد و گفت: آقا ماهان داشتیم؟ [justify/]

[justify]ماهان با لبخند با نمکی در جواب خواهرش گفت: دروغ که نمی گم. بعد از شیش سال خانوم تازه به فکر دانشگاه و مدرک تحصیلی افتاده. [justify/]

[justify]لیلی با لبخند کمرنگی گفت: والله از قدیم گفتن معمولا خواهرها از لحاظ هوش و استعداد به برادرا می کشن، درسته؟ [justify/]

[justify]که ماهان با شنیدن حرف لیلی با صدای بلند خندید و گفت: نه به خدا من تنبل نیستم، البته همه اینطور می گن. [justify/]

[justify]ماهان بی خبر از این بود که با همان یک جمله کوتاه، لیلی را به آن دورها پرتابش کرد. به آن دورهایی که امیر مدام سر راهش قرار می گرفت و کارهایش را با همین یک جمله «همه اینطور می گن» توجیه می کرد. به آن دورهایی که امیر با شاهد قرار دادن خدا از او خواست که زنش شود. و درست زمانی که لیلی تصمیم گرفت زنش شود، او برای همیشه رفت و دیگر بازنگشت. [justify/]

[justify]لیلی چنان در افکار دور و درازش غرق بود که حتی متوجه حرف های بعدی ماهان نشد. و سرانجام با تکان های دست مرسده بر روی شانه اش از آن همه گیجی و گنگی به خود آمد و پرسید: ببخشین شما چیزی گفتین؟ برای یه لحظه به یاد کسی افتادم. [justify/]

[justify]ماهان در حالیکه با شیطنت نگاهش را به او دوخته بود گفت: با دیدن من؟ [justify/]

[justify]لیلی بدون هیچ جوابی به ماهان با برداشتن کیفش رو به مرسده کرد و گفت: مرسده جان دیگه باید برم. آقا ماهان از زیارتتون خوشحال شدم. و با عجله به سمت در خروجی حرکت کرد. ماهان به همراه مرسده برای به راه انداختن او به سمت در رفت و گفت: انگار قدم ما شور بود. [justify/]

[justify]لیلی با تبسم کمرنگی گفت: نه نه اصلا. اتفاقا می خواستم برم که شما اومدین. وبلافاصله از در خارج شد. گویی که دیگر طاقت ماندن را نداشت. [justify/]

[justify] بعد از خروج لیلی، ماهان گونه خواهرش را نیشگونی گرفت و گفت: آتیش پاره نگفته بودی استاد به این خوشگلی و خانومی داری؟ [justify/]

[justify] مردسده گفت: مگه باید می گفتم؟ [justify/]

[justify] ماهان با لحن خاصی گفت: کسی رو زیر سر داره؟ [justify/]

[justify] مرسده در حالیکه یک تای ابرویش را بالا داده بود، نگاهی به ماهان انداخت و گفت: چشم و دل مامان خانوم روشن. شما چشم چرومن بودین و ما خبر نداشتیم؟ [justify/]

[justify] در حالیکه ماهان مشغول پوست گرفتن پرتقالی بود گفت: نه به جان تو، فقط یه جورایی به دلم نشست. [justify/]

[justify] مرسده گفت: چه عجب بالاخره یه دخترم به دل آقا نشست. [justify/]

[justify] ماهان با نگاهی دوباره به خواهرش گفت: اذیت نکن مرسده، حالا می گی کسی رو زیر سر داره یا نه؟ [justify/]

[justify] در حالیکه مرسده در حال خوردن پرتقالی بود که ماهان پوست گرفته بود گفت: خیالت راحت، مثل خودم از هفت دولت آزاده آزاده. [justify/]

[justify] ماهان پرسید: چه روزایی باهات کلاس داری؟ [justify/]

[justify] مرسده گفت: که چی؟ خونه بمونی و نذاری درس و حسابی بهم درس بده؟ اگه نمی دونی بدون، خانوم استاد دانشگاه هستن و پشت سرشونم کلی آقایون بالاتر از تو صف کشیدن و منتظرن که بیتا جون یه نیم نگاهی بهشون بندازه. حالا تو از گرد راه نرسیده می خوای بری اول صف؟ نه جونم، تو فعلا برام پرتقال پوست بگیر تا بعد. [justify/]

[justify] ماهان گفت: اگه من ماهانم و یه وکیل زبردست، همه رو تار و مار می کنم. [justify/]

[justify] مرسده گفت: نکنه می خوای بگی با همون یه برخورد کوتاه تو تله بیتا خانوم افتادی؟ هان؟ [justify/]

[justify] ماهان گفت: هی، همچین. حالا می گی چه روزایی کلاس داری یا می خوای اذینم کنی؟ [justify/]

[justify] مرسده گفت: حالا زوده که بفهمی چه عجله ای. بذار یه چند ماهی بگذره بعد. [justify/]

[justify] ماهان مظلومانه به خواهرش نگاهی کرد و گفت: یعنی نمی خوای خان داداشت سر و سامون بگیره؟ [justify/]

[justify] مرسده گردشی به سر و گردنش داد و گفت: خُب، اگه بدونم یه پلوی عروسی افتادم می گم. روزای زوج همین ساعت. باور کن ماهان هم درس دادنش عالیه، هم اخلاقش محشره. ریاضی را طوری درس می ده که آدم مدام دلش می خواد ریاضی کار کنه. [justify/]

[justify] ماهان گفت: کی معرفیش کرده؟ [justify/]

[justify] مرسلده گفت: یکی از دوستای مامان که همسایه بیتا خانومه. از روزی که به من درس می ده کلی پیشرفت کردم. [justify/]

[justify] ماهان گفت: حالا می شه اینقدر از ریاضی حرف نزنی. از خودش بگو، چند سالشه؟
خونه اش کجاست؟ پدر و مادرش کین؟ [justify/]

[justify] مرسلده با خنده و شیطنت گفت: سنش که جزو اسراره. خونه اش که به تو مربوط نیست. پدر و مادرشم که فکر نکنم دامادی مثل تو رو اصلا تو خونشون راه بدن. حالا با اجازه.
[justify/]

[justify] و با شتاب وارد اتاقش شد و ماهان را به دنبال خود کشاند. ماهان در حالیکه به التماس افتاده بود گفت: مرسلده تورو خدا اذیت نکن. [justify/]

[justify] مرسلده گفت: ماهان جان تو که دیگه به جوون خام و نپخته نیستی. می تونی همه این سوالا رو از خودش بپرسی. اگه بیتا خودش صلاح بدونه، همه اطلاعاتو بهت می ده. حالا برو بیرون که حسابی درس دارم. [justify/]

[justify] درست همان زمانی که ماهان و مرسلده مشغول گفتگو در مورد لیلی بودند، لیلی در پشت درهای بسته آن خانه جلوی اتومبیلش ایستاده و باز هم به گذشته ها می اندیشید.
ماهان درست عین جمله امیر را تکرار کرده بود. درست با همان لحن و درست با همان شیطنت.
[justify/]

[justify] با خوردن بادی به صورتش نفس عمیقی کشید و سوار اتومبیلش شد و سویچ را چرخاند. با چرخش سویچ، اتومبیل از جا کنده و با سرعت راه خود را که نمی دانست کجاست در پیش گرفت. [justify/]

[justify] بعد از ساعتی که خودش هم نفهمید چه وقت و چرا به آن محل رسیده است؟ اتومبیلش را در کنار کوچه ای آشنا، در پهنای خیابانی آشنا، و در زیر درختی آشنا پارک کرد و به ساختمانی آشنا که روزی عشقش در آنجا جوانه زده و بی ثمر مانده بود، چشم دوخت.
[justify/]

[justify] بعد از لحظاتی با دیدن افراد مختلفی که با قد و هیکل های مختلف وارد آن ساختمان، و یا از آنجا خارج می شدند، به یاد روزهایی افتاد که مانند همان افراد با هزاران آرزو وارد آن ساختمان می شد و با هزاران خاطره از آنجا خارج می شد. بدون اینکه در اختیار خودش باشد، پایش را اتومبیل بیرون گذاشت و به سمت ساختمان آشنا رفت و تا لحظاتی چون افرادی گنگ به راهروی آن چشم دوخت

فصل 9-3 [justify/]

[justify] به یاد روزی افتاد که امیر به خاطر او غیرتی شده و با راننده مزاحمی گلابز شده بود. به یاد روزی افتاد که امیر کنار همین ساختمان جلوی پایش ترمز کرده و خواسته بود که او را به منزلش برساند و او چپ چپ نگاهش کرده و محلش نگذاشته بود. [/justify]

[justify] با یادآوری تمام خاطراتش در آن ساختمان و دیدن آن محیط، دوباره نفرتی عمیق سرتاسر وجودش را پر کرد و احساس کرد که نفسش بالا نمی آید. خاطرش چنان از امیر آزرده بود که حتی با گذشت آن همه سال، باز هم آن آزردگی و عذاب بدجوری او را در خودش می فشرد و ناراحتش می کرد. دوباره در ذهن و افکارش با خودش غرید و غرید که چرا دل به امیر بست و که چرا حرف های او را باور کرد؟ که چرا همچون مادرش دل و دینش را برای وجود مردی چون امیر از دست داد و چون او خاکسترنشین عشقش شد؟ [/justify]

[justify] آشنایش با امیر از یک اتفاق ساده و یا نه، به خاطر سهل انگاری یک عکاس شروع شد و کارش به اینجایی که الان ایستاده بود، کشید. با صدای مردی که پرسید «خانوم دنبال کسی می گردین؟» از جا کنده و بدون هیچ پاسخی به آن مرد به سوی خیابان رفت. هوای بیرون چنان سرد و گزنده بود که سوزش بی امانش او را مجبور کرد تا خودش را با گام هایی تند و پرشتاب به اتومبیلش برساند و پشت فرمان بنشیند. [/justify]

[justify] بعد از لحظاتی مکث و خیره شدن به اطراف، نفسی تازه کرد و اتومبیلش را به حرکت درآورد. ولی باز هم وقتی به خود آمد که جلوی رستورانی که آخرین روز با امیر دیداری داشت، توقف کرد و با زدن دزدگیر اتومبیلش به درون رستوران خزید. ولی با دیدن زوج های جوانی که روبروی هم نشسته و از آرزوها و آینده اشان می گفتند، با سستی پا سست کرد و به سمت در خروجی عقب گرد زد و راهیبه خانه اش شد. [/justify]

[justify] وقتی وارد خانه شد هوا کاملاً تاریک شده و ستارگان با تمام درخشندگی در آسمان سو سو می زدند. با خوردن لیوان آبی لباسهایش را کند و پهن بسترش شد و باز هم به آن دورها سفر کرد. ساعتی می گذشت و او هنوز هم در آن دورها معلق بود، بدون اینکه بداند تلفن زنگ می زند. [/justify]

[justify] تلفن هی زنگ می زد و هی زنگ می زد. ولی او گویی در آن دورها به تله افتاده و دیگر راه به جایی نداشت. و سرانجام خود تلفن نیز از سر و صدایش خسته شد و آرام گرفت و باز هم سکوت و خاموشی سراسر آن خانه را فراگرفت. [/justify]

[justify] بعد از ساعاتی در بسترش غلتی زد و سرش را به سوی ساعت روی دیوار چرخاند و عقربه ها را ایستاده بر روی دوازده دید. برای این که زودتر خوابش ببرد چشم هایش را بست. ولی با مالش معده از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت تا خودش را از دست آن قار و قور شکم که امانش را بریده بود، خلاص کند. [/justify]

[justify] ماهان درست بعد از روزی که لیلی را دید، تمام هوش و حواسش به حرف های مرسده بود تا بداند استادش دوباره چه وقت و چه ساعتی برای تدریس به خانه اشان می آید. تصمیم گرفته بود روزی را که لیلی با مرسده کلاس دارد اگر برایش مقدور باشد و امکانش وجود داشت، در خانه بماند و دیداری هر چند کوتاه با استادِ خواهرش داشته باشد. [/justify]

[justify] ماهان جوانی بود تحصیل کرده و کاری که با همان برخورد کوتاه، لیلی را پسندیده و مشتاق دوباره دیدنش شده بود. او وکیل بود زبردست و خبره که در کارش بسیار استاد و ماهر بود و به هنگام دفاع از متهمین در چارچوب دادگاه، چنان سخنرانی می کرد و با دلایل و برهان شخص متهم را به پیروزی می رساند، که به عنوان یک وکیل سرشناس و خبره آن شهر شناخته شده بود. اوایل او لیلی را نه به خاطر ظاهرش، بلکه به خاطر رفتار ساده و بی آرایشش پسندیده و خواهان دوباره دیدنش شده بود. البته در این میان تعریف های مرسده و مادرش نیز از لیلی، بی تاثیر نبود و بیشتر به رویش تاثیر گذاشته و بیشتر او را ترغیب به این کار کرده بود. [/justify]

[justify] آن روزها مرسده با دیدن اشتیاق ماهان برای دیدار استادش، خنده اش می گرفت و قند توی دلش آب می شد. چون او لیلی را هم پای برادرش می دید، و آرزو می کرد که روزی لیلی به عنوان عروس خانواده شان وارد خانه ماهان شود. [/justify]

[justify] از طرفی لیلی نه تنها به آنها، که به هیچکدام از دوستان و آشنایانی که در سال های اخیر با آنها آشنا شده بود، از سرگذشت و جیک و پوک زندگی چیزی نگفته بود. حتی از چگونگی مرگ پدر و مادرش، حتی از خیانت پدرش، حتی از دق مرگ شدن مادرش و حتی اینکه چرا قصد ازدواج ندارد؟ [/justify]

[justify] ماهان آن روز بعد از انجام کارهایش، دفتر وکالتش را به دست منشی اش سپرده و با عجله راهپه خانه شده و بی تابانه در انتظار ورود لیلی بود. مدام به ساعتش خیره می شد و مدام نگاهی به حیاط می انداخت. که تمام این رفتارهایش از چشمان تیزبین و هوشیار مرسده دور نمانده و کلی باعث تفریح و خنده او گشته بود. به طوری که مدام از کنار ماهان می گذشت و حرفی را به آرامی کنار گوشش زمزمه می کرد و سر به سرش می گذاشت. و ماهان نیز در جوابش چپ چپ نگاهش می کرد و با اشاره ای به سمت مادرش می گفت «هیس!» [/justify]

[justify] خانم پیری که مشغول دیدن ژورنالی بود، از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. ولی قبل از ورود به اتاقش، به سمت مرسده چرخید و گفت: مرسده می خوام کمی استراحت کنم. اگه کسی زنگ زد و منو خواست، بگو به ساعت دیگه خودم باهاش تماس می گیرم. و بلافاصله وارد اتاقش شد. [/justify]

[justify] که ماهان با رفتن مادرش نفس راحتی کشید و با خیالی آسوده به انتظار لیلی نشست. چون به خوبی می دانست که اگر مادرش رفتار او را به هنگام ورود لیلی ببیند، به طور حتم پی به احساسش می برد. که او فعلا این را نمی خواست. در همین فکرها بود که زنگ در به صدا درآمد. با صدای زنگ در ماهان با چنان شتابی به سمت آیفون رفت که مرسده با دیدنش خنده بلندی سر داد و گفت: خان داداش، مواظب باش شصت پات نره تو چشمت. [/justify]

[justify] ماهان که با حرف خواهرش خنده اش گرفته بود، و گفت: توام کم سر به سرم بذار. [/justify]

[justify] و با باز کردن در ورودی و ورود لیلی چنان محو او شد که حتی صدای خواهرش را که او را صدا زد و گفت: «آقا ماهان شما بفرما تلفن کارت داره.» نشد. [/justify]

[justify] لیلی با دیدن ماهان که روبرویش ایستاده بود به آرامی حال و احوالی با او کرد و به سمت مرسده رفت. مرسده که دوباره شیطنتش گل کرده بود، با نگاهی به ماهان گفت: آقا ماهان شما تازگیا منتظر کسی هستی که تا در می زنه، می دویی و درو باز می کنی؟ مگه توام تازگیا برای خودت استاد استخدام کردی؟ [justify/]

[justify] که با این حرف مرسده، صورت ماهان تا پشت گوش هایش سرخ شد و گفت: مرسده خانوم این چه حرفیه؟ وقتی شما صدای ضیبتون همه سالنو برداشته و صدای هیچی رو نمی شنوین، می خواستی درو باز نکنم؟ و بلافاصله با یک عذرخواهی از لیلی به سمت اتاق خودش رفت. [justify/]

[justify] بعد از آن روز لیلی هر بار که نگاهش به ماهان می افتاد ، شاهد نگاه های تحسین آمیز او به روی خودش می شد. که او به هیچ وجه این را نمی خواست. لحن ماهان چنان برایش صمیمی و آشنا می آمد که هر بار او را به ناگاه به یاد امیر می انداخت و آتش نفرتش را دوباره در وجودش روشن و شعله ور می ساخت. [justify/]

[justify] ماهان از کجا می توانست بفهمد که روزی مردی با این دختر، مثال او مهربان بود و روز دیگر با او از در نامهربانی و بیگانگی درآمد و دختر دیگر را بر او ترجیح داد. خودش هم باورش نمی شد که با این سرعت دل و دینش را به خاطر این دختر از دست داده باشد. ولی داده بود، آن هم بدجوری. [justify/]

[justify] با وجود سی و دو سال سن اولین باری بود که به دختری به دیده عشق نگاه می کرد. آن هم دختری که دو سال از او بزرگتر بود. آن هم دختری که نیم نگاهی نیز از روی محبت به او نمی انداخت و بی تفاوت از کنارش می رفت و می آمد. عشق تندی که از این دختر در وجودش ریشه دوانده بود، اولین تجربه عشقی اش بود. و خنده دار تر از همه، با آن سن و سال و آن رشته تحصیلی که داشت، نمی دانست چه کند و چگونه احساسش را به این دختر ابراز کند و بر زبان آورد. [justify/]

[justify] از اینکه تا به این حد بی دست و پا و در مورد بیان احساساتش این همه بی زبان بود، از خودش لجش می گرفت. تا به آن روز در مورد هر مسئله ای به راحتی توانسته بود سخن بگوید و سخنرانی کند. الا مسائل عشق و عاشقی که همیشه در مورد این یکی، کم آورده و وا داده بود. همیشه افرادی را که در نزد او داد سخن از عشق و عاشقی داده بودند، به باد تمسخر گرفته و به همه شان خندیده بود. و اینک که خودش در تله عشق افتاده بود، جرات ابراز آن را پیش هیچ کسی نداشت. چون مطمئن بود که با تمسخر بقیه مواجه خواهد شد. که چی؟ تو که تا حالا ما رو مسخره می کردی و می گفتی : «عشق یعنی کشک، یعنی دوغ، حالا چه طور شده که خودت تو دام کشک و دوغ افتادی؟» [justify/]

[justify] ماهان با آن زندگی و با آن خانواده، نسبت به لیلی خیلی بالاتر و برتر به حساب می آمد. بخصوص که دو سال هم از او کوچکتر و جوانتر بود. ولی دست خودش نبود. در همان برخورد اول با دیدن نگاه و لبخند لیلی، بدجوری در تور نگاه او گیر افتاده بود. [justify/]

[justify] آن روزها ماهان به جای وکالت فقط در عالم وجود این دختر غرق بود که چگونه به او که همیشه با قیافه ای جدی با او برخورد و حال و احوال می کرد، حالی کند که دوستش دارد و خواهان زندگی با اوست. [justify/]

[justify] مرسده هر بار با دیدن حرکات برادرش، غرق در خنده می شد و سر به سرش می گذاشت و می گفت: چیه؟ از این قد و قواره ت خجالت نمی کشی؟ از این سن و سالت خجالت نمی کشی که هر بار با دیدن استاد من دست و پاتو گم می کنی به تته پته می افتی؟ برای چی کار و زندگی تو بوسیدی و گذاشتی کنار؟ نه به این آه آه ت، نه به این به بهت. تا دیروز مردمو مسخره می کردی. حالا چی شده که مدام می پرسی استادت کی می یاد؟ خوب شد من به یاد ادامه تحصیل افتادم، وگرنه تو تا آخر عمرت همینطور عزب اوقلی می گرفتی. [justify/]

[justify] و یا با در دست داشتن آنویی از برادرش مدام برای او با قهقهه های خنده خط و نشان می کشید که: «آقا ماهان، صبر کن این بار که استادم اومد، بهش می گم که چیکار کردی.» [justify/]

[justify] و ماهان با خط و نشان های مرسده فوری به التماس می افتاد و قول کادویی را به او می داد و از او می خواست که حرف و حرکتش را فراموش کند و به استادش چیزی نگوید. و مرسده که به هیچ وجه قصد بردن آبروی برادرش را نداشت با خنده و شیطنت می گفت: باشه. ولی فقط سریعتر اون کادویی را که گفتمی بخر و بیار، وگرنه پته ت رو آبه. [justify/]

[justify] و ماهان با گفتن چشم بلند بالایی، فوری خواسته مرسده را برآورده می کرد و صدای او را می خواباند. ماهان هر بار با نزدیک شدن ساعت ورود لیلی به خانه شان، تپش قلبش با شدت تمام بالا می رفت و قفسه سینه اش را به درد می آورد. و بر عکس او لیلی بدون این که کوچکترین نگاه با محبتی به او بیاندازد، سلام او را که معمولاً با لکنت زبان همراه بود، به آرامی جواب می گفت و به همراه مرسده وارد اتاقش می شد و ماهان را دمغ بر جای می گذاشت. [justify/]

[justify] یکی از همان روزها وقتی ماهان تاریخ تولد لیلی را از مرسده پرسید. مرسده با تعجب و چشم غره نگاهی به برادرش انداخت و گفت: اوا خاک تو سرم. تو با تاریخ تولد دختر مردم چیکار داری؟ خودت که بهتر از من می دونی تاریخ تولد خانوما همیشه جزو اسراره. پس سعی کن با اسراره مردم کاری نداشته باشی و سرت به کار خودت باشه. [justify/]

[justify] ماهان به خواهرش نزدیکتر شد و گفت: مرسده جان من نیتم خیره. می خوام یه کادوی کوچیکی برایش بخرم و بهش بگم که تو دلم چی می گذره. [justify/]

[justify] مرسده یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: اولاً استاد بنده کادوی کوچیک کوچیک قبول نمی کنه. ثانیاً حرف دلتو به خودم بگو من که نمردم؟ [justify/]

[justify] ماهان گفت: مرسده خواهش می کنم سر به سرم نذار. حرف دلمو می خوام فقط خودم بهش بگم. گفتن حرف دل که واسطه نمی خواد. [justify/]

[justify]مرسده فوری یک دستش را به کمرش زد و گفت: چشم و دلم روشن، خیلی پر رو شدب؟ وکالت از خانومای پر رو، خیلی روت تاثیر گذاشته. تازگیا با کی نشست و برخاست می کنی که اینطوری روت باز شده؟ [justify/]

[justify]خلاصه آن روز مرسده با گفتن این جملات به قدری برادرش را پیچاند و سر به سرش گذاشت که سر آخر ماهان با گفتن: «مردمم خواهر دارن مام خواهر.» از او دور شد. [justify/]

[justify]مرسده به خوبی می دانست که استادش به هیچ وجه از این کارها خوشش نمی آید. ولی چرایش را تا به آن روز نفهمیده بود. البته مستقیم و غیر مستقیم خیلی سعی کرده بود که از زیر زبان لیلی حرف بیرون بکشد. ولی لیلی قفل زبانش چنان قرص و محکم بود که گویی هیچ کلیدی نمی توانست آن زبان را به سخن باز دارد و اسرارش را برملا کند. [justify/]

[justify]آن روز ماهان در حالیکه روزنامه به دست روبروی اتاق مرسده روی مبل نشسته و خود را سخت مشغول مطالعه نشان می داد، هر از گاهی روزنامه را به آرامی پایین می آورد و با تردید به در بسته اتاق مرسده چشم می دوخت تا ببیند آن در کی باز می شود تا آن استاد اخمو از آن خارج شود و او بتواند نیم نگاهی هر چند کوتاه به او بیاندازد. البته از مرسده شنیده بود که اخم این دختر، و خنده های شیرینش برای مرسده و مادرش. [justify/]

[justify]ساعتی بود که به آن در زل زده و منتظر نشسته بود. ولی آن در گویی که خیال باز شدن نداشت. که بالاخره بعد از ساعتی صدای باز شدن در به گوشش رسید.

فصل 4-9 [justify/]

[justify]در حالیکه با باز شدن در اتاق حسابی دست و پایش را گم کرده بود، باز هم خودش را مشغول مطالعه روزنامه نشان داد. ولی به ناگاه با صدای زنگ دار مرسده که با خنده گفت: «آقای مطالعه، روزنامه رو سر و ته گرفتی.» از جایش پرید و با شتاب روزنامه را چرخاند و مرسده را خندان روبروی خود دید که پرسید: آقای روزنامه سروته خون، حالا چرا شما درست روبروی اتاق بنده روزنامه خوندنتون گرفته؟ مگه جای دیگه ای رو برای نشستن و مطالعه کردن پیدا نکردین؟ اگر می خوایین از اخبار روز با خبر شین، بفرمایین تو اتاقتون. چون مطمئنا اونجا با تمرکز بیشتری می تونین کسب خبر کنین. ضمنا بی خودیم خودتونو معطل نکنین. چون استاد بنده با این شاگرد تبلی که داره، حالا حالاها از اون اتاق خارج نمی شه. و دیگه این که شما همیشه در عین مطالعه عینک به چشمتون می زنین، پس عینکتون کو؟ نکنه چشماتون سلامتیشونو به دست آوردن؟ [justify/]

[justify]ماهان که از حرف های خواهرش خنده اش گرفته بود، با صدای آرامی که از ته گلویش بیرون می زد گفت: هیس بابا، أبرمو بردی. چته؟ انشاءالله یه روز نوبت توام می شه دیگه. اون موقع است که من می دونم و تو. [justify/]

[justify]ولی مرسده بدون توجه به حرف های برادرش با همان صدای خندانش دوباره شروع به سخنرانی کرد و سر به سر برادرش گذاشت. که ماهان با عجله دستش را جلوی دهان او گرفت و گفت: دختر خوب، غلط کردم. راضی شدی؟ حالا دست از سرم بردار و صداتو بیار پایین. چته؟ أبرمو بردی. [justify/]

[justify] و بلافاصله از کنار مرسته گذاشت و به سمت اتاق خودش رفت. که با ورودش به اتاق در حالیکه نفس بلندی می کشید زیر لب گفت: بابا این کیه دیگه؟ معلوم نیست خواهر ماست یا خواهر استادشه؟ [justify/]

[justify] ماهان بارها و بارها لیلی را دنبال کرده و تا به آن روز او را به همراه هیچ مردی ندیده بود. از نظر او لیلی دختری بود که راس می رفت و راست هم می آمد و به هیچ مردی هم محل نمی گذاشت. یا اصلا هیچ مردی را به قول مرسته آدم حساب نمی کرد. [justify/]

[justify] در نظر او لیلی هم زیبا بود، هم تحصیلکرده و هم نجیب. ولی تعجب می کرد که چرا تا به امروز این دختر ازدواج نکرده است. و این سوالی بود که ماهان مدام از خودش می پرسید و دلش می خواست که جوابش را بداند. روزها و شب های زیادی را در مورد این دختر و زندگی در کنار او با خودش اندیشیده و سبک و سنگین کرده و فهمیده بود که نمی تواند از این دختر بگذرد. به خوبی می دانست که بدجوری به او دلبسته و بی تاب زندگی در کنار اوست. ولی لیلی رفتاری را با او نشان نمی داد که او دل و جرأتی پیدا کند و راز دلش را با او در میان بگذارد. [justify/]

[justify] لیلی در آن روزها چنان با او سر سنگین برخورد می کرد که ماهان حتی وحشت داشت به او سلام بگوید. چه رسد به این که به او اظهار علاقه کند. با وجود این که وکیل زبردستی در دادگاه ها بود، ولی وقتی به این دختر می رسید، گویی که زبانش لال می شد و یارای هر سخنی را از دست می داد. خودش هم نمی دانست که چطور شد بین این همه دختر که بین اقوام و دوستان و همکاران بود، به این دختر دل بست. ولی فقط این را می دانست که دیگر طاقتش تمام شده و زندگی بدون او برایش محال است و غیرممکن. [justify/]

[justify] یکی از همان روزها تصمیم گرفت که به محض دیدن او شانسش را امتحان کند و راز دلش را به او بگوید. ولی به محض برخورد با او به لکنت افتاد و سلامش را هم به زور جواب داد. به طوری که مرسته با خنده گفت: آقای وکیل چره به تته پته افنادی؟ مگه قاضی دادگاهو دیدی که اینطور هول کردی؟ [justify/]

[justify] لیلی که سرش را به زیر انداخته بود با حرف مرسته لبخند کوتاهی به گوشه لبانش آمد و موجب شد که مرسته دوباره لب باز کند و بگوید: بفرما، با این سلام قراضه ات حتی بینا خانومم خنده اش گرفته. چته بابا تو؟ مرد به این گندگی با دیدن یه دختر سرخ و سفید می شه و حرف زدنم یادش می ره؟ [justify/]

[justify] ماهان فوری چشم غره ای به مرسته رفت و با گفتن «وافتعا که!» به سمت اتاقش رفت. ولی قبل از اینکه وارد اتاقش شود دوباره صدای مرسته را شنید: مگه دروغ می گم؟ [justify/]

[justify] در محیط کار حتی دوستان ماهان نیز متوجه تغییراتی در حالات و رفتار او شده بودند. به طوری که یکی از روزها یکی از دوستانش با نگاهی به او گفت: بینم پسر، نکنه عاشق شدی؟ [justify/]

[justify] و ماهان براي اين كه مورد تمسخر دوستش قرار نگیرد گفت: نخیر، كي همچین حرفي زده؟ [justify/]

[justify] و دوستش در حالیکه حرف او را باور نکرده بود گفت: يعني هنوزم بر این عقیده اي که عشق يعني کشك يعني دوغ؟ [justify/]

[justify] و ماهان در حالیکه چهره اش عصبانیتش را نشان مي داد گفت: آره، حالا ولم مي کنی یا نه؟ [justify/]

[justify] دوستش از دیدن قیافه او خنده بلندي را سر داده و گفت: درسته که عشق به نظر جنابعالی يعني کشك و دوغ، ولي بنده مطمئنم که همین کشك و دوغ بدجوري با هم قاطي شده و جنابعالی رو به این حال و روز انداخته. پسر اگه عاشق شدي چرا قايم مي کنی؟ چرا دست دست مي کنی؟ چرا نمی ري جلو؟ چرا حرف دلتو رُک و پوست کنده به طرف نمی زنی؟ [justify/]

[justify] ماهان با وجود اینکه دلش نمی خواست چیزی به بیژن بگوید، ولي زبانش بدون اینکه در اختیار خودش باشد گفت: آخه جراتشو ندارم. [justify/]

[justify] بیژن که صدای خنده اش فضاي اتاق را لرزانده بود گفت: پس درست حدس زدم که کشك و دوغ قاطي شده؟ [justify/]

[justify] ماهان گفت: آره اونم بدجوري. اصلا نفهمیدم كي و چه وقت اینطوري شد. باور کن با وجود اینکه دختره اصلا محلم نمی ذاره ولي چیزی تو وجودشه که منو بدجوري اسیر خودش کرده. [justify/]

[justify] بیژن که بالاخره توانسته بود خنده اش را مهار کند پرسید: حالا این دختر خانومي که کشك و دوغ جنابعالی رو قاطي کرده و شما رو به این حال و روز انداخته كي هست؟ [justify/]

[justify] ماهان که گویی بالاخره کسی را براي درد و دل پیدا کرده باشد گفت: استادِ خواهرمه. [justify/]

[justify] بیژن از روی صندلی بلند شد و روبروي ماهان روی میز او نشست و گفت: پس بگو چرا آقا دل و جراتشونو از دست دادن، نگو طرفشون خانم معلمن. [justify/]

[justify] و به یکباره از جایش بلند شد و گفت: آخه پسر عاقل، این که ترس نداره. همین دفه که با خواهرت کلاس داره برو جلو و بهش بگو که دوسش داری. بگو که به خاطر اون بدجوري آب روغن قاطي کردی. [justify/]

[justify] ماهان آهی کشید و گفت: اینطورام که تو فکر مي کنی آسون نیست. باور کن با همون سلام اول، دست و پامو گم مي کنم و همه حرفام یادم مي ره. [justify/]

[justify] بیژن گفت: پس برو همین امروز کشك و دوغ تو از هم سوا کن و بشین سر جات که تو مرد این کارا نیستی. همون بهتر که تا آخر عمرت عزب اوقلي بمونی. [justify/]

[justify] ماهان گفت: ای کاش می توانستم، ولی حتی به درصدم نمی توانم دست از این دختر بکشم. [/justify]

[justify] بیژن که با شنیدن زنگ تلفن همراهش از اتاق ماهان خارج می شد گفت: پس برو جلو پسر، برو نترس. [/justify]

[justify] آن شب لیلی هنوز پشت میز شام جا به جا نشده بود که صدای زنگ تلفن او را از جا پراند. فوری با برداشتن گوشی تلفن از روی پیشخوان آشپزخانه صدای شاد مرسده را شنید که بعد از حال و احوال او را برای جشن تولدش دعوت کرد. لیلی فوری با آوردن بهانه ای از مرسده عذر خواست و به او گفت که نمی تواند روز تولدش حضور داشته باشد. [/justify]

[justify] ولی مرسده در برابر بهانه های لیلی به قدری اصرار و خواهش و تمنا کرد که سر آخر لیلی را از رو برد و او را راضی به این امر کرد که روز تولدش همه قرارها و کلاس هایش را کنسل کند و بعد از این که مطمئن شد حتما روز تولدش حضور خواهد داشت، با او خداحافظی کرده و تماسش را قطع کرد و با نگاهی به ماهان که کنارش نشسته بود گفت: خیالت راحت شد، بیجا حتما اون روز می یاد. [/justify]

[justify] بالاخره آن چند روز نیز با مشغله ی کاری لیلی گذشت و روز تولد مرسده از راه رسید. روز تولد، لیلی لباسی را که با وسواس زیاد مخصوص جشن تهیه کرده بود پوشید و با کمی آرایش رنگ و رویش را صفایی داد و از در خارج شد. وقتی وارد خانه مرسده شد به طور کل مبلمان سالن تغییر کرده و تابلوهای دیگری بر روی دیوارها نشسته بود. سبد سبد گل های خوشبو و خوشرنگ در اطراف سالن پخش بود و چلچراغ ها با پرتاب نورشان زیبایی خانه و دکراسیون آن را جلوه خاصی بخشیده بود. [/justify]

[justify] عمه کلثوم به همراه دو بانوی دیگر که حکم خدمه جشن را داشتند، با سینی های نوشیدنی مدام در سالن می چرخیدند و از مهمانان پذیرایی می کردند. در نظر لیلی، مرسده با آن لباس خوش فرم و ارغوانی رنگش چنان زیبا و ناز شده بود که او تا لحظاتی فقط با نگاهی مشتاق ایستاد و به تماشایش پرداخت. [/justify]

[justify] مرسده که طبق معمول با همه شوخی و خنده می کرد و ورودشان را خوش آمد می گفت، به ناگاه نگاهش به استادش افتاد و با آغوشی باز به سویش دوید و گفت: وای سلام استاد، چه خوب شد که اومدی. نمی دونی با اومدنت چقدر خوشحالم کردی. و لیلی را برای نشستن به بالای سالن برد. [/justify]

[justify] مرسده در زیر چلچراغ روشن تالار چنان می درخشید که لیلی را برای لحظاتی به یاد خودش در آن سنین انداخت. ولی او حتی آن زمان نیز مانند امروز در سوگ مرگ آرزوهایش غمگین بود و ناامید. درحالیکه لیوان شربت را از داخل سینی که عمع کلثوم جلویش گرفته بود بر می داشت، چشمش به ماهان افتاد که شیک تر از مردان دیگر وارد سالن شد و با خوش آمد گویی به همه نگاهش به یکباره به روی او ثابت ماند و لبخند مشتاقی به روی لبانش نشست. [/justify]

[justify] لیلی بعد از اینکه سرش را به نشانه احترام برای ماهان پایین برد فوری نگاهش را از نگاه مشتاق او دزدید و به بهانه ای به سمت دیگران چرخید. مدت ها بود که از نگاه های عاشقانه این مرد معذب بود و گریزان. ولی نمی دانست که چه کند و چگونه به او حالی کند که طرفش را درست انتخاب نکرده است. لیلی در آن جشن با آن چهره متین و بانمک و زیبا، به خصوص با آن لباس خوش رنگی که پوشیده و گیسوان سیاهش را نیز به دور شانه هایش رها کرده بود، جذابیت خاصی پیدا کرده و علاوه بر ماهان که تمام هوش و هواسش در پی او بود، نگاه اقوام و دوستان مرسته را نیز به سوی خودش کشیده بود. [/justify]

[justify] مرسته در آن جشن با چنان پُزی او را به عنوان استادش به میهمانان معرفی می کرد که حتی خنده ماهان را نیز درآورده بود. ماهان نیز مانند پسرکان هجده ساله هی می رفت و هی می آمد و هر بار به هنگام ورود، نگاهی به لیلی می انداخت. یا به بهانه ای وارد آشپزخانه می شد و از گوشه ای او را زیر نظر می گرفت. که هیچکدام از این رفتارهایش از چشمان تیزبین و پر شیطنت مرسته دور نمانده و بدجوری خنده را به روی لبانش نشانده بود. و بالاخره هم طاقت نیاورد و به بهانه ای خودش را به کنار برادرش رساند و کنار گوشش گفت: آهای شازده، چیه مدام استاد بنده رو دید می زنی؟ مگه خودت خواهر و مادر نداری؟ مگه خودت ناموس نداری؟ مگه تا حالا استاد خوشگل ندیدی؟ [/justify]

[justify] و ماهان که از حرف های خواهرش خنده اش گرفته بود گفت: ببینم جنابعالی به جز اینکه بنده رو مدام زیر نظر بگیرین، کار دیگه ای ندارین؟ [/justify]

[justify] و مرسته در جواب برادرش گفت: اتفاقا چرا، مواظبت از استادم که خدای نکرده یه وقت چشم نامحرم بهش نخوره. حالا بفرما برو یه گوشه مثل یه بچه آدم بدون چشم چرونی به دختری مردم، ساکت بشین. وگرنه آبروتو می برم. این بیبا عجب دختر ساده ایه. دیروز می گفت مرسته برادرت چقد چشم پاکه، چقد سر به زیره، چقد محجوبه، چقد نجیبه. [/justify]

[justify] که ماهان بلافاصله با اشتیاق گفت: راس میگی؟ بیبا اینو گفت؟ [/justify]

[justify] مرسته گفت: چیه؟ چه زود باهاش صمیمی شدی؟ بیبا نه و بیبا خانوم. [/justify]

[justify] ماهان که باز هم از شیطنت های خواهرش کلافه شده بود گفت: خوب بابا، بیبا خانوم. حالا واقعا دیروز بیبا این حرفا رو زد؟ [/justify]

[justify] مرسته گفت: ذوق نکن کوچولو. منظورم استادم نبود. منظورم به همکلاسیمه که اونم اسمش بیتاست. [/justify]

[justify] ماهان در حالیکه گوش مرسته را گرفته و به نرمی می پیچاند گفت: برو بشین سر جات و منم زیر نظر نگیر. به جای اینکه مثل خواهرای مردم آستیناتو بالا بزنی و کاری برام بکنی، هی مسخره م کن و هی سر به سرم بذار. [/justify]

[justify] که درست در میان سر به سر گذاشتن های خواهر و برادر خانم پیری سر و کله اش در آشپزخانه پیدا شد و با دیدن آن دو گفت: شما دو نفر امروز دست از این بچه بازیاتون بر نمی

دارین؟ مرسته خانوم، از اون استادت خجالت بکش. اینقدرم با برادرت کل کل نکن و برو به مهمونات برس. مثلا به خاطر تو اومدن. [justify/]

[justify/] مرسته که شیطنتش حسابی گل کرده بود گفت: آخه ماما جان، این پسر تون مدارم داره چش ... [justify/]

[justify/] ولی ماهان بلافاصله دست هایش را به علامت تسلیم بالای سرش برد و گفت: مرسته خانوم غلط کردم خوبه؟ [justify/]

[justify/] مرسته با لبخند سرخوشی گفت: وای خدا چه مزه ای می ده وقتی مدام بهم می گی غلط کردم. فقط ماهان جان آگه اون یکیم بگی، خیلی خوشحال تر می شم. [justify/]

[justify/] ماهان اخمی کرد و گفت: مرسته دیگه بی ادب نشو، هر چی نباشه من برادر بزرگترم. [justify/]

[justify/] مرسته گفت: چیه؟ بازم بزرگتریتو به رخم کشیدی؟ حالا که این طور شد مامان ... [justify/]

[justify/] که ماهان دوباره با دستپاچگی گفت: مرسته جان، به خدا اونیم که گفتی خوردم، حالا راحت شدی؟ [justify/]

[justify/] و مرسته قبل از این که جواب ماهان را با خنده بدهد، به ناگاه با کف زدن های اقوام نگاهش به سوی در ورودی دوخته شد و قامت همیشه جذاب امیر را دید که بازو در بازوی زنی جذاب و خوش پوش وارد مجلس شد.

فصل 5-9 [justify/]

[justify/] امیر و زن همراهش در حالیکه هر دو عینک دودی به چشمانشان بود و در میان میمان ها از همه شیک تر، با ورودشان به یکباره همه را به وجد آوردند. ماهان با دیدن قامت امیر بدون معطلی از آشپزخانه بیرون پرید و با صدای سرخوشی گفت: سلام دایی جان خیلی خوش اومدین. همه اومدن، فقط جای شما خالی بود. و به سختی امیر را در آغوش کشید. [justify/]

[justify/] لیلی در حال صحبت با بغل دستیش بود که به ناگاه با صدای ماهان نگاهش به امیر افتاد و در جایش میخکوب شد. با وجود اینکه امیر پشتش به او بود، ولی او حتی بعد از ده سال به خوبی او را شناخت. باورش نمی شد، نه باورش نمی شد. [justify/]

[justify/] با دیدن امیر احساس کرد که به یکباره دیواره قلبش فرو ریخت و تمام قلبش به لرزه درآمد و تمام آن لرزه مثال صاعقه ای به سر تا پای اندامش رسید و آن را هم لرزاند. [justify/]

[justify/] با دیدن امیر احساس کرد که نگاهش به یکباره شعله شد و چشمانش را به شدت سوزاند و او را به گذشته های دور پرتابش کرد. با دیدن امیر به یکباره تنش یخ کرد و رعشه عجیبی به جانش افتاد. با دیدن امیر احساس نفرت و انزجار از او دوباره تمام وجودش را پر کرد و به یاد قول و قرارهایش افتاد که روزی به او داده و روزی دیگر همه را زیر پا گذارده و به آغوش زنی

دیگر پناه برده بود. بدون اینکه بداند جنازه ای را در ایران رها کرده است. دیدن امیر بعد از این همه سال، آن هم بازو در بازوی زنی دیگر خونش را به جوش آورده و حال غریبی به او دست داد. [justify/]

[justify/] باورش نمی شد که بعد از این همه سال دوباره او را می بیند. باورش نمی شد که بعد از این همه سال باز هم با دیدنش قلبش به تپش بیفتد و او را به گذشته ها بیاندازد. آن هم گذشته هایی که امیر چون کودکان به دنبالش می افتاد و از او می خواست که همسرش شود، همدمش شود، یار و رفیق روزها و شب هایش شود. دست هایش را به روی قلبش که دیر زمانی بود از خیانت امیر می سوخت، فشرد و سوزش شدید آن را احساس کرد. [justify/]

[justify/] وقتی دوباره نیم نگاهی به امیر انداخت که پشتش به او بود و هنوز هم در چارچوب در مشغول خوش و بش با خواهرش، باورش نشد که او را بعد از این همه سال درست در این میهمانی می بیند. از این که امیر دایمی مرسده بود، باورش نمی شد. از اینکه امیر دایمی ماهان و برادر خانم پیری بود باورش نمی شد. متوجه شد که خانم پیری هم مثال همه زنان نام خانوادگی همسرش را یدک می کشد. که در غیر این صورت اگر همان روز اول خود را بزرگ نیا معرفی کرده بود، شاید با کمی کنجکاو پی به واقعیت امر می برد. [justify/]

[justify/] او چندین ماه بود که در این خانه به عنوان استاد مرسده تدریس می کرد. ولی تا به آن روز نه حرفی از امیر شنیده و نه عکسی از او دیده بود. اگر همان روز اول متوجه می شد که امیر تا چه اندازه به این خانواده نزدیک است، هرگز پای به این خانه نمی گذاشت تا دوباره امروز با دیدنش خاطرات تلخ گذشته برایش تداعی شود و روزگارش را تلخ تر از گذشته کند و اعصابش را به این سان به هم بریزد. سرش به شدت گیج می رفت و گلویش پر از بغض بود. تنش از آن حالت یخ درآمده و تبدیل به کوره آتش شده بود. چنان که سوزشش حتی درونش را نیز می سوزاند. خدا را شکر می کرد که حصار فقط متوجه امیر بودند و توجهی به حال زار او نداشتند. [justify/]

[justify/] بدون اینکه نگاه دیگری به امیر یا دور و برش بیاندازد، با گام هایی تند و لرزان از کنار میهمانان گذشت و به سمت اتاقی رفت که مانتو و شالش را در آنجا قرار داده بود. که با ورود به اتاق بدون حتی لحظه ای درنگ با دستانی لرزان مانتویش را پوشید و شالش را به روی موهایش کشید و با بغض سخت و جان فرسایی که بر گلویش هجوم آورده و هر آن امکان آن می رفت که او را خفه کند، کیفش را برداشت و به سمت در اتاق رفت. آرزو می کرد کسی متوجه رفتنش نشود. چون به قدری بغض در گلو و اشک در پشت چشمانش جا خوش کرده بود که مطمئن بود با اولین سوال بغضش دهان باز می کند و اشک های نشسته بر پشت چشمانش سرازیر می شود و برای دیگران ایجاد سوال می کند. و او حال این را که به بازخواست و سوال کسی جوابی بدهد را نداشت. و مهمتر از همه دلش نمی خواست که امیر از وجود او در این میهمانی باخبر شود. [justify/]

[justify/] ولی از شانس بدش به محض اینکه دستگیره در را فشرد و آن را باز کرد، ماهان را درست رو در روی خود دید که با دیدن رنگ و روی او وا رفت و پرسید: بیتا خانوم چیزی شده؟ [justify/]

[justify]ولي ليلي فقط توانست سرش را به علامت نه تکان دهد و با گام هايي دوان خودش را به در خروجي ساختمان برساند و ماهان و مرسده را به دنبال خود بکشاند. وقتي ليلي از ساختمان خارج شد، بدون اينکه به سوالات ماهان و مرسده که به دنبالش مي دويدند پاسخي بدهد، سراسيمه خودش را به درون اتومبيل انداخت و پشت فرمان نشست. ولي ماهان قبل از اينکه او حرکت کند، با عجله خودش را به اتومبيل ليلي رساند و پرسيد: بيتا خانوم چيزي شده؟ اتفاقي افتاده؟ کسي چيزي گفته؟ چرا رنگ و روتون اين طوريه؟ اصلا چرا دارين مي رين؟ [justify/]

[justify]در اين مابين که مرسده خودش را به آن دو رسانده بود با نگراني پرسيد: تورو خدا بيتا جان چي شده؟ کسي حرف نامربوطي بهت زده؟ اتفاقي افتاده؟ [justify/]

[justify]ليلي که ديگر ريزش اشک هابش در اختيارش نبود، فقط توانست بگويد: نه، فقط حالم خوش نيست. [justify/]

[justify]وبلافاصله بدون اينکه اجازه دهد آن دو سوالات ديگري بپرسند، اتومبيلش را با سرعت به حرکت درآورد و در ميان تاريکي کوچه از ديدشان ناپديد گشت. بدون اينکه متوجه اطرافش باشد بي امان اشک مي ريخت و با قلبي که ديگر بهانه اي براي تپيدن نداشت با سرعتي سرسام آور خانه مرسده را که برايش آغاز غمي دوباره بود پشت سر گذاشت. گويي که انتظارش را نداشت که بعد از ده سال امير را تا به اين حد سرحال و قبراق ببيند، آن هم بازو در بازوي زني جذاب و خوش پوش. [justify/]

[justify]مگر او آن همه سال نفرينش نکرده بود؟ مگر او آن همه سال بدبختي اش را از خدا نخواستنه بود؟ پس چرا هيچکدام از نفرين هابش به او اصابت نکرده و او را زمين گير نساخته بود؟ پس چرا خدا نتقام او را از اين مرد نگرفته بود؟ نمي دانست امير چه وقت و چه موقع به ايران بازگشته است. ولي بالاخره بازگشته بود. بعد از ساعتی که احساس کرد تمام خيابان هاي تهران را دور زده است. با يك نيش ترمز سرعت اتومبيلش را کم کرد و دقيقی بعد در کنار خياباني باريک و خلوت که پرندۀ پر نمي زد، توقف کرد. [justify/]

[justify]هنوز لحظاتي از توقفش نگشته بود که شيشه اتومبيلش را پايين کشيد و با نفس عميقي هواي سرد بيرون را به سینه پر دردش فرستاد تا شايد نفس بي نفسش بالا بيايد و حالش بهتر شود. بعد از ساعتی که در سکوتي محض داخل اتومبيلش نشسته بود، احساس کرد حالش بهتر از زماني است که با سرعت خيابان ها را پشت سر مي گذاشت و پيش مي رفت. که با اين احساس استارت اتومبيلش را چرخاند و دنده را از خلاصي، خلاص و اتومبيل را به سمت خانه اي که سال ها بود رنگ و بوي خوشي را به خود ندیده بود حرکت داد. حتي يك درصد هم احتمالش را نمي داد که آن شب با اين حال و اوضاع، از تولد مرسده به خانه اش باز گردد. وقتي وارد خانه شد كيفش را به روي مبلي پرتاب و خودش هم گوشه ديگر مبل کز کرد. [justify/]

[justify]گويي که دوباره به ده سال قبل بازگشته بود. گويي که دوباره باز هم هيچ انگيزه اي براي ادامه زندگي نداشت. گويي که اين همه سال را با اين انگيزه زيسته بود که روزي امير را بدبخت و بينوا ببيند. و امروز با ديدن امير، آن هم آنگونه سرحال و قبراق تمام آن انگيزه به يکباره

دود شد و و به هوا رفته بود. احساس می کرد هم چون شی بی وزنی در میان زمین و هوا معلق مانده و نمی داند که چه کند؟ گویی که آن شب با دیدن امیر آن نیمچه انرژی نیز تحلیل رفته و حالی برایش نمانده بود. چنان در عالم خودش غرق بود که نفهمید کی وارد اتاقش شده و کی به روی بسترش پهن شده بود. که به ناگاه صدای بیتابی تلفن او را از دنیایی که ساعتی بود در آن سیر می کرد، به خود آورد. ولی او بدون این که پاسخی به فریادهای بی وقفه تلفن بدهد، روی بسترش غلطي زد و به آسمان تاريك و پرستاره پشت پنجره اتاقش چشم دوخت. آن شب همچون شب های دیگر تنها بود. ولی تنهایی آن شب، با تمام تنهایی های طول عمرش تفاوت داشت. [justify/]

[justify] بعد از دقایقی دوباره صدای زنگ تلفن به صدا درآمد و او را که در میان زمین و آسمان سرگردان بود به روی زمین پرتاب و به خود آورد. که با سستی دستش را دراز کرد و سیم تلفن را از پرز کشید . [justify/]

[justify] در آن سوي تلفن که ماهان و مرسته به نوبت شماره ليلي را می گرفتند، نگران از این بودند که به یکباره چه شده و چه بر سر ليلي آمده است. فرداي آن شب نزيك ظهر بود که مرسته راهی دانشکده ای شد که ليلي در آنجا تدریس می کرد. ولی بلافاصله متوجه شد که ليلي به علت بیماری به مدت يك هفته مرخصی گرفته است. مرسته که با شنیدن سخن مسئول دانشکده تعجبش دو چندان شده بود، بدون معطلی با ماهان تماسی گرفت و قضیه بیماری ليلي را به او نیز خبر داد.

فصل 10 [justify/]

[justify] همان روز نزيك غروب آفتاب بود که ماهان به همراه مرسته به دیدن ليلي رفتند. ولی بعد از چندین باز فشردن زنگ خانه، جوابی نشنیدند. به گمان اینکه ليلي در خانه حضور ندارد، با تلفن همراهش تماس گرفتند. ولی باز هم جوابی نشنیدند و مایوسانه راهی خانه خودشان شدند. غافل از اینکه ليلي آن روز را فقط در بسترش گذرانده است. [justify/]

[justify] بعد از چهار روز که هر روز ماهان و مرسته بعد از تلفن های مداومشان به جلوي خانه ليلي می رفتند و بی نتیجه باز می گشتند، بالاخره روز پنجم به محض فشردن زنگ در، صدای ليلي را شنیدند: بله؟ [justify/]

[justify] مرسته که با شنیدن صدای ليلي آن هم بعد از پنج روز بی خبری، بسیار خوشحال شده بود با شتاب گفت: بیتا جان اصلا معلومه تو کجایی؟ منم مرسته، ضمنا ماهانم همراهمه. [justify/]

[justify] که بلافاصله در باز شد و آن دو وارد ساختمان شدند. ولی به محض اینکه جلوي در آپارتمان چشمشان به رنگ و روی پریده ليلي افتاد، هر دو وا رفتند و درجا خشکشان زد. چشمان ليلي به شدت گود افتاده و رنگ و رویش پریده و تاحدودی هم وزن کم کرده بود. صدایش چنان غمگین از گلویش بیرون می زد که ماهان بدون هیچ حرفی به روی مبلي که ليلي تعارفش کرده بود نشست و به دستان لرزانیش که مشغول پذیرایی از آن دو بود خیره ماند. حتی نمی توانست

حدس بزند که آن روز در تولد مرسده چه اتفاقي براي اين دختر افتاده که تا به اين حد موجب بيماري اش گشته است. [justify/]

[justify/] بالاخره مرسده که از دیدن حال و روز ليلي بدجوري وا رفته بود، لب باز کرد و گفت: بيتا جان مي شه لطفا بشيني. چون ما براي پذيرايي شدن نيومديم. فقط اومديم حالتو بپرسيم و بفهميم توي مهموني چي شد که يهو اونطور به هم ريختي و مهموني را ترك کردي. کسي بهت چيزي گفت؟ [justify/]

[justify/] ليلي با قرار دادن سيني چاي با صدايي که به شدت مي لرزيد گفت: نه، فقط يهو حالم بد شد و نخواستم که مهموني شما رو خراب کنم، همين. [justify/]

[justify/] مرسده بعد از نگاهی به برادرش که بدون هيچ حرفي فقط به فنجان چايش خيره بود، سرش را به سمت ليلي چرخاند و گفت: آخه تو که حالت خوب بود. [justify/]

[justify/] ليلي در حالیکه ظرف پايه دار شکلات را به سمت آن دو تعارف مي کرد گفت: من اينطوريم ديگه، يهو بهم مي ريزم. [justify/]

[justify/] ماهان براي اينکه دست ليلي را که به شدت مي لرزيد رد نکرده باشد، با برداشتن شکلاتي تڪ سرفه اي کرد و گفت: ولي من فکر نمي کنم قضيه اينطورام که شما مي گين مربوط به خرابي حالتون بوده باشه. مرسده رو نمي دونم، ولي من خودم اون روز به خوبي اشکاي شما رو ديدم و بغض گلوتونو شنيدم. و فکر نمي کنم ايننا نشانه خرابي حالتون بوده باشه؟ اون روز چشاي شما يه چيز ديگه رو داد مي زد. يه چيزي که نمي دونم اون چيه؟ [justify/]

[justify/] ليلي با خودش مي انديشيد که ماهان آن روز چه خوب به آشفتگي درون او پي برده است. اگر آن دو خواهرزاده هاي امير نبودند، شايد مي توانست اشاره اي به قضيه بکند. ولي با وجود رابطه نزديک آن دو با امير، فقط لب باز کرد و گفت: شما وکلا هميشه دوست دارين همه چيزو گنده اش کنين و جواب سواليونو پيدا کنين. ولي اون طور که شما فکر مي کنين نيست. گفتم که من اونروز فقط کمي حالم بد شد، همين. [justify/]

[justify/] ماهان گفت: شما هر جور که دلتون مي خواد حرکت اون روزتونو توجيه کنين. ولي من حرفم همونيه که گفتم. حالام اگه فکر مي کنين کمکي از دست منو مرسده بر مي ياد بگين. مطمئن باشين که حتما کمکتون مي کنيم. [justify/]

[justify/] ليلي با کشيدن نفس عميقي گفت: از اينکه به فکرم بودين و هستين، خيلي ممنون. ولي مطمئن باشين با کمي استراحت حالم خوب مي شه. [justify/]

[justify/] ماهان و مرسده بعد از ساعتی بدون اينکه بتوانند حرف خاصی را از دهان ليلي بيرون بکشند، خداحافظي کرده و از خانه خارج شدند. ولي هر دو علامت سوالي در ذهنشان بود که جوابش را نمي دانستند. [justify/]

[justify/] بعد از يك هفته وقتي ليلي حالش را رويه بهبودي ديد دوباره راهيه دانشکده اش شد. ولي بعد از آن روز ديگر در کلاسهاي مرسده شرکت نکرد و عذر او را براي هميشه خواست . که

همین عذر و رفتار لیلی برای همه شان سوال شده بود که چرا رفتار لیلی به یکباره 180 درجه تغییر کرده است. خانم پیری چندین بار با لیلی تماس گرفت و کلی با او صحبت کرد، ولی هیچ نتیجه ای نگرفت. [justify/]

[justify/]
بالاترین یکی از همان روزها ماهان تصمیم گرفت که در مورد علاقه اش به لیلی، با مادرش صحبت کند و از او راه چاره ای بجوید. که مادرش بلافاصله از پیشنهاد او بسیار استقبال کرد و لیلی را عروس شایسته ای برای خانواده شان دانست. او لیلی را دختری می دید تحصیل کرده و نجیب و باوقار، که می توانست همسر خوبی برای ماهان باشد. از نظر او تنها حسن ماهان نسبت به لیلی فقط همان تفاوت دو سال سنش بود. که این تفاوت سنی اصلاً برای ماهان اهمیتی نداشت. هرچند از نظر قیافه لیلی از ماهان جوانتر و کوچکتر دیده می شد. [justify/]

[justify/]
آن روز افسانه با شنیدن حرف های پسرش به او پیشنهاد داد که بهتر است اول خود او با لیلی صحبتی بکند و جویای جوابش شود. و ماهان با وجود اینکه به خوبی می دانست جرات این کار را ندارد، ولی پیشنهاد مادرش را پسندید و تصمیم به این کار گرفت. روز بعد وقتی ماهان با بیان حرف ها و پیشنهادش که با لرزش صدایش نیز همراه بود، متوجه ناراحتی . چهره درهم لیلی شد، با صدای تحلیل رفته ای پرسید: نکنه حرف بدی زدم؟ ولی باور کنین از همون روز اولی که دیدمتون، بهتون علاقه مند شدم و دلم می خواد که شریک زندگیم باشین. چون تا به این سن که رسیدم، تنها دختری هستین که به دلم نشستین. و با کشیدن آهی و نگاهی دوباره به لیلی، حرفش را ادامه داد: هیچ می دونین چن روز این حرفا رو با خودم تکرار کردم تا امروز تونستم به شما بگم؟ بیبا خانوم تورو خدا نه نگین که روزگرم بدجوری سیاه می شه. [justify/]

[justify/]
لیلی در حالیکه با شنیدن حرف های ماهان چهره اش در هم رفته بود، تا لحظاتی نه حرفی زد و نه نگاهی به ماهان انداخت. فقط خودش می دانست و خدای خودش که در آن لحظات چه غوغایی در دلش بر پا بود و چه حالی داشت. بعد از سالها دوباره مردی این چنین عاشقانه به او اظهار علاقه کرده بود. آن هم مردی که خواهرزاده امیر بود. حتم داشت که نه ماهان این را می داند و نه امیر. ولی خودش چه؟ خودش که می دانست ماهان کیست و امیر کیست؟ [justify/]

[justify/]
قلبش به شدت به قفسه سینه اش کوبیده و عرق داغی که به روی پیشانی اش نشسته بود بدجوری اذیتش می کرد. که بالاترین دست لرزانش را پیش برد و عرق پیشانی اش را کنار زد و به نگاه بی قرار ماهان که منتظر جواب او بود چشم دوخت و خیلی حرف ها درون آن نگاه خواند. حرف هایی که سال ها پیش در نگاه دیگری خوانده و احساسش کرده بود. [justify/]

[justify/]
نگاه ملتمس و عاشق ماهان درست همان چیزی را به او می گفت که زمانی نگاه امیر به او گفته بود. «لیلی تنها عشق من تویی.» که روزی تمام آن حرف ها و نگاه ها دروغ از آب درآمد و پوچ و بیهوده خوانده شده بود. تصمیم گرفت جواب دندان شکنی به او بدهد و شرش را از سرش باز کند. چون نه حال و حوصله عشقی دیگر را داشت و نه دلش می خواست که دوباره چشمش به امیر بیفتد. [justify/]

[justify] بعد از دقایقی که برای ماهان ساعتی گذشته بود، لیلی لبخند تمسخری به روی لبانش نشست و يك تاي ابرویش را بالا داد و گفت: یعنی اونقد دوسم داری که نفست به نفسم بنده؟ اونقد دوسم داری که بدون من نابود می شی؟ اونقد دوسم داری که بدون من روزگارت سیاه می شه؟ اونقد دوسم داری که بدون من زندگی یعنی هیچ، یعنی پوچ؟ تا کی آقای پیری؟ تا کی؟ تا چه موقع؟ تا چه وقت؟ تا چه زمان این عشق و علاقه ای که تو وجودن عذابت می ده، پایداره؟ یه سال، دو سال، پنج سال؟ تا کی؟ حتما تا زمانی که یه دختر پر رنگ و لعاب تر و خوشگل تر از منو ببینی و بعد از اون خودت بیای و بفهمی که انتخابت تو زندگی اشتباه بوده و بلافاصله با بی رحمی تمام بیتا خانومو کنار بذاری و بری دنبال یه عشق پر رنگتر. درسته آقای پیری؟ نگو نه که من شما آقایانو خیلی خوب می شناسم. حتی از خودتونم بهتر. عشق همتون تا زمانیه که از طرف سیر بشین وهوس یه تیکه دیگه رو بکنین. نه آقای پیری، نه. جواب من به شما فقط همین يك کلمه است. حالا لطفا پیاده شین چون حسابی دیرم شده. [/justify]

[justify] در حالیکه ماهان با نگاه اشك آلود و معصومانه اش به چهره بی تفاوت لیلی خیره شده بود به سختی دهان باز کرد و گفت: آخه چرا بیتا؟ چرا؟ اگه ایرادی دارم بهم بگو. اگه شرطی داری بهم بگو. [/justify]

[justify] لیلی که از لحن صمیمانه ی ماهان لجنش گرفته بود گفت: اولاً بیتا نه و بیتا خانوم. دوماً نه شما ایرادی داری و نه من شرطی دارم. [/justify]

[justify] ماهان بدون معطلی پرسید: پس چرا جوابم می کنی؟ [/justify]

[justify] در حالیکه لیلی رفت و آمد عابریں را تماشا می کرد گفت: چراشو دیگه نپرس. فقط دور من یکیو خط بکش و مطمئن باش که هیچ وقت جواب بله رو از من نمی شنوی. [/justify]

[justify] ولی ماهان دوباره با سماجت گفت: تا دلیلتونو به من نگیں ولتون نمی کنم. [/justify]

[justify] لیلی از تماشای عابریں دل کند و به سمت ماهان چرخید و گفت: دلیل خاصی نداره. فقط من نه تنها از شما، بلکه از تمام هم جنساتون بدم می یاد و متنفرم. و مطمئن باشین اگه با من بود همه شما مردارو می کشتمو زنا رو از دستتون خلاص می کردم. [/justify]

[justify] ماهان در حالیکه به خوبی متوجه نفرت چشمان لیلی شده بود گفت: با این حرفات و با این نگاهت، مطمئن شدم که کسی قبلاً بهت نارو زده درسته؟ ولی تو نباید همه مردا رو به خاطر وجود مردی که قبلاً به تو نارو زده، محاکمه کنی و از خودت طردشون کنی. [/justify]

[justify] لیلی که هم کاسه صبرش لبریز شده و هم دلش می خواست که هر چه زودتر ماهان را از سرش باز کند، با صدای بلندی گفت: پیاده شو، می فهمی؟ دست از سرم بردار. [/justify]

[justify] ماهان که از فریاد تا به هنگام لیلی یکه خورده بود، با صدای آرامی گفت: «باشه.» و بلافاصله پیاده شد و به سمت اتومبیلش رفت. [/justify]

[justify] آن روز اصلاً فکرش را هم نمی کرد که لیلی چنین برخورد تندی با او داشته باشد. با دیدن رفتار لیلی مطمئن شد که او در گذشته ضربه سختی را از يك مرد خورده است. آن هم مردی که خودش را عاشق او نشان داده و در نیمه های راه رهايش کرده است. [/justify]

[justify]نزدیک به يك هفته بود که ماهان از خانه خارج نشده و گوشه اتاقش کز کرده و براي جواب نه ليلي، قنبرک بسته بود که چه باید بکند و چه چاره اي بينديشد. بطور کل از خواب و خوراک افتاده و اطرافيانش را نیز نگران خود کرده بود. حتي مرسته نیز ديگر سر به سرش نمي گذاشت و جرات کل کل کردن با او را نداشت. خواستگاري او از ليلي، و شنیدن جواب نه او، آن هم توام با طعنه و کنایه و تحقير و توهين، بدجوري براي گرآن آمده و غرورش را شکسته بود. ولي با هم با وجود شنیدن تمام آن توهين ها و کنایه ها نمي توانست از او دست بکشد و او را نادیده فرض کند. [/justify]

[justify]در تمام طول اين يك هفته، روحيه اش چنان خراب و چهره اش غمگين و صدایش بغض آلود بود که مادرش را به سختي نگران خود کرده بود. افسانه چندین بار تصميم گرفت تا به خانه ليلي برود و با او صحبت کند. ولي هر بار ماهان پيشنهاد او را رد کرده و به او اجازه چنين کاري را نداده بود. چون نگران بود که مبادا مادرش کارها را خراب تر کند و ليلي را عصباني تر. هر بار ليلي با شنیدن صدای زنگ تلفن و دیدن شماره خانه مرسته به روي مانيتور تلفن، گوشي را بر نمي داشت و آنها را پشت خط به انتظار خود مي گذاشت. [/justify]

[justify]يکي از همان روزها بود که امير براي دیداري از خواهرش به تنهایی به خانه او رفت. مرسته که با دیدن امير بسيار خوشحال شده بود، خودش را به گردن او آویخت و حسابي بوسه بارانش کرد و گفت: واي دايي جان، الهي که مرسته فدات بشه. چرا زنگ نزدين خودم بيام دنبالتون؟ [/justify]

[justify]درحاليکه امير از ابراز احساسات مرسته اشك شوق به چشمانش نشسته بود، گفت: مرسته خانوم درسته که ... [/justify]

[justify]ولي مرسته فوري به میان حرف امير پريد و گفت: خان دايي جون داشتيم؟ [/justify]

[justify]چون به خوبی مي دانست که امير قصد گفتن چه حرفي را دارد. مرسته دوباره حرفش را ادامه داد و گفت: منظورم اين بود که دلم مي خواست بعد از اين همه سال کمي با هم خلوت و درد و دل کنيم. [/justify]

[justify]امير گفت: باشه دفه ديگه. يا اصلا نه، همين امشب که مي خوام برگردم با تو برمي گردهم. چه طوره؟ [/justify]

[justify]مرسته که محکم بازوي امير را چسبيده بود گفت: اولاً که امشب بي امشب، دوماً به هفته بعد که مي خواين برگردين، چشم حتماً با شما مي يام. [/justify]

[justify]امير با خنده بلندي گفت: نکنه برام کنگر آماده کردي و مي خواي بعد از خوردنش حسابي لنگر بنذارم. [/justify]

[justify]مرسته با شيطنت گفت: درست حدس زدین دايي جان. هر روز صبح و ظهر و شام مي خوام بهتون کنگر بدم. چطوره؟ [/justify]

[justify]امير با خنده بلندي گفت: پس بگو تا آخر سال اينجام. [/justify]

[justify]مرسده گفٲ: مگه بده؟ [justify/]

[justify]افسانه كه شادمان از ديدار برادرش از آشپزخانه بيرون آمده بود، خودش را به امير رساند و او را محكم در آغوشش گرفت و گفٲ: واي امير جان، از كجا فهميدي هواي تو رو كردم؟ اتفاقا مي خواستم بعد از ظهر يه سري بهتون بزنم. امير بعد از بوسيدن گونه خواهرش گفٲ: مي خواي برگردم تو بيا. [justify/]

[justify]افسانه با خنده سرخوشي گفٲ: امير جان هنوز نيومده شروع كردي به سر به سر گذاشتن خواهرت؟ [justify/]

[justify]امير درحاليكه روي مبل جا به جا مي شد گفٲ: چيكار كنيم، مگه ما چن تا افسانه خانوم داريم. [justify/]

[justify]مرسده براي اينكه سر به سر امير گذاشته باشد گفٲ: اينجا يدونه، ولي تو لندن شايد چن تا. [justify/]

[justify]امير مرسده را كه كنارش نشست به خود فشرد و گفٲ: آي پدر سوخته، خوب بلدي چه طور سر به سر دايت بداري. راستي آقاي پيري كجاست؟ [justify/]

[justify]مرسده با بالا بردن يك تاي ابرويش گفٲ: طبق معمول دنبال اسكناس. ولي خودمونيم دايمي، انگار اين باباي ما سيرموني نداره. هر چي تعداد اسكناس هاش بيشتري مي شه كمتر تو خونه پيداش مي شه. [justify/]

[justify]امير با لبخندي به لب گفٲ: حتما آقا ماهانم طبق معمول دنبال اسكناس و مجرم و قاتل و اين جورچيزاست. درسته؟ [justify/]

[justify]افسانه با كشيدهن آهي گفٲ: فعلا كه يه هفته اس قنبرك گرفته و تو اتاقش بست نشست. الانم انگار خوابيده. وگرنه با شنيدن صدات مي يومد بيرون. [justify/]

[justify]امير با خنده گفٲ: حالا چرا قنبرك گرفته؟ مگه حق الوكالشو ندادن؟ [justify/]

[justify]مرسده فوري با آهي پر سوز و پر شيطنت گفٲ: نه دايمي جان، مناسفانه كار ماهان ديگه از اين حرفا گذشته. بچه مون مدتيه عاشق شده. اونم بدجوري. و از شانس بدش طرف اكيدا و با غيظ بهش گفته كه نه. [justify/]

[justify]در حاليكه امير سرش را به چپ و راست تكان مي داد گفٲ: پس معلومه تو اين خونه خيرايمي بوده و ما خبر نداشتيم. [justify/]

[justify]افسانه با نگاهی به امير گفٲ: مي دوني امير جان، اين ماهان ما مدتیه كه يه دل نه صد دل عاشق استاد مرسده شده. از دست عشق اين دختره نه شب داره و نه روز. نه خواب داره و نه خوراك. بدبختانه دختره هم بهش جواب رد داده. البته از حق نگذريم دختر خيلي خوبيه. هم خوشگله و هم تحصيل كرده است و هم نجيب و باحيا. ولي اونطور كه ماهان فهميده، انگار قبلا از يه مردی نارو خورده و به سختي از مردا بدش مي ياد. امير جان نمي دونم چه كار كنم؟

الان په هفته است که پسره تو اتاقش بست نشست و با هیشکي ام حرف نمي زنه. ازت مي خوام اگه مي شه کمي باهاس صحبت کني. شايد از خر شيطون بياد پايين و اون دختره رو فراموش کنه. [justify/]

[justify/]امير با مکث کوتاهي گفت: افسانه جان ، البته بستگي داره که ماهان چقد عاشق اون دختره ست. اندازه اش خيلي مهمه. مي خوام بدونم مي تونه فراموشش کنه يا نه؟ حالا تو لطف کن و صداش کن تا من کمي باهاس صحبت کنم. [justify/]

[justify/]ساعتي بعد وقتي ماهان بعد از خوش آمد گويي و حال و احوال با امير، کنار او نشست. امير دستش را به دور شانه خواهرزاده اش حلقه زد و گفت: شنيدم عاشق شدي پدرسوخته؟ شنيدم دختره بدجوري ردت کرده؟ همينطور شنيدم توام فوري تسليم شدي و تو خونه بست نشستې؟ آخه مرد حسابي، آدم عاشق که با شنيدن يه نه خودشو نمي بازه. بايد انقد بري و بيابي تا بالاخره جواب بله رو ازش بگيري. هيچي نباشه تو خودت وکيلي و خوب بلدي طرفو چه طوري قانع کني. با اين رفتارات هر کي ندونه فکر مي کنه صد بار رفتي خواستگاري و نه شنيدې. پسر عاقل تو همش يه بار ازش درخواست کردې. فکر کردې دخترا با همون پيشنهاد اول بهت بله مي گن؟ نخير آقا، حداقل بايد دو سه جين کفش پاره کني تا بهت بله بگن. آره پسر جان، دخترا نازشون خيلي زياده. اگه واقعا عاشقشي بايد تحمل نازشم داشته باشي. [justify/]

[justify/]ماهان با کشيدن آهي گفت: نه دايي جان. اگه اون روز شمام مثل من نه بيتا رو مي شنيدين، حال و روز منو داشتين و اينطور بي خيال حرف نمي زدین. به طور کل دايي نمي دونم تو جشن مرسته چه اتفاقي افتاد که بيتا رفتارش از اين رو به اون رو شده. نه اينکه بگم قبلا رفتارش با من يه جور ديگه يا محبت آميز بوده، نه. ولي اين طوري برزخم نموده. اون بعد از اون جشن نه اينجا مي ياد و نه به مرسته درس مي ده. کلا عذر مرسته رو خواسته. حتي خود مرسته هم که اين همه باهاس صميمي بوده، مونده که چرا بيتا به يکباره بعد از جشن تولد 180 درجه تغيير کرده. [justify/]

[justify/]امير با شنيدن صحبت هاي امير پرسيد: بينم تو روز جشن با اين دختره رفتار بخصوصي که نشون ندادي؟ مثلا رفتاري، حرفي، نگاهي؟ [justify/]

[justify/]ماهان بعد از کمي سکوت گفت: فقط نگاه دايي جان، اونم فقط با علاقه، نه با ناپاکي و هيزگري. و خودتونم خوب مي دونين که آدما نگاهها را خوب مي تونن تشخيص بدن. دايي اگه بيتا با يه رفتار معمولي از جشن خارج مي شد، برام هيچ سوالي پيش نمي يومد. ولي اون روز به قدرتي حالش بد بود که منو شوکه کرد. چشاش پر از اشک بود و صداش پر از بغض. چند روز بعد از جشن هر چي منو مرسته ازش پرسيديم که چي شده؟ فقط گفت که حالش بد بوده، همين. ولي من باور نمي کنم. [justify/]

[justify/]امير گفت: کي از جشن رفت؟ منظورم اينه که اوایل جشن بود يا اواسط جشن؟ [justify/]

[justify/]ماهان گفت: تقريبا اوايلش، شما تازه اومده بودين و ما داشتيم کنار در با شما حال و احوال مي کرديم که اون رفت. [justify/]

[justify]امیر گفت: شاید واقعا بنده خدا حالش بد بوده. [justify/]

[justify]ماهان گفت: پس نیومدنش به خونه ما چي؟ درس ندادنش به مرسته چي؟ [justify/]

[justify]امیر با تردید گفت: مي خواي من باهاس صحبت کنم؟ شاید حرفي براي گفتن داشته باشه؟ [justify/]

[justify]ماهان با آه کوتاهي گفت: نمي دونم، ديگه فکرم کار نمي کنه.

فصل 10-1 [justify/]

[justify]بعد از که ساعتی امیر و ماهان کلي در خلوت خود با هم صحبت کردند، امیر تلفن همراهش را از جیبش خارج کرد و گفت: ماهان جان شماره بيتا رو بده شاید با کمی صحبت راضيش کردم. [justify/]

[justify]ماهان گفت: نه دايي مي ترسم بدتر بشه. [justify/]

[justify]امیر گفت: ماهان جان به قول معروف آدم عاشق که نمي ترسه. آدم عاشق فقط بايد يه ذره دل و جرات داشته باشه، همين. [justify/]

[justify]ماهان گفت: اين ساعت خونه نيست. آخه استاد دانشگاهه. [justify/]

[justify]امیر گفت: پس سنش بالاست، درسته؟ [justify/]

[justify]ماهان گفت: درسته، دو سالم از من بزرگتره. [justify/]

[justify]امیر با صدای بلند خندید و گفت: پس بگو که چرا بيتا خانوم تونسته وکيلي مثل شما رو بيچونه و اشکاتو در بياره. چون هم استاد دانشگاهه و هم از تو بزرگتر. ماهان جان يعني براي تو اصلا مهم نيست که اين دختره دو سال از تو بزرگتره؟ [justify/]

[justify]ماهان گفت: اصلا! بيتا با اون قیافه اي که داره انگار چن سال از من کوچکتره. [justify/]

[justify]امیر بعد از مکثي گفت: اينطور که افسانه مي گه خيلي ام خوشگله درسته؟ [justify/]

[justify]ماهان گفت: اون که آره، ولي مهم خانومي و وقار و متانتشه که حرف نداره. باور کنين تو جشن مرسته با اون قیافه و اون متانتش، بيشر نگاهها رو به سمت خودش کشونده بود. [justify/]

[justify]بعد از اینکه امیر ليواني آب را سر کشيد گفت: نه بابا، با اين اوصاف انگار کار من سخت تر شد. اين طور که معلومه و اين طور که از گفته هاي تو پيداست، اين دختره خواهان زياد داره. براي همينم اون طوري به تو جواب رد داده. وگرنه هر دختری آرزوي ازدواج با تورو داره. [justify/]

[justify]ماهان گفت: نه دايي موضوع اصلا موضوع ناز و اين چيزا نيست. انگار اين دختر تو زندگي ضربه سختي از يه مرد خورده. نمي دونم، خودش که چيزي نمي گه. ولي من از حالت

چشاش و حالت صحبت کردنش فهمیدم. حالا یا طرف پشت پا زده به همه قول و قراراش یا بهش خیانت کرده و یا نمی دونم، یه چیزی تو همین مایه ها. [justify/]

[justify/] در حالیکه امیر با دقت به حرف های ماهان گوش می کرد گفت: خب بهش می گفتی که همه مردا مثل هم نیستن. [justify/]

[justify/] ماهان گفت: گفتم دایي جان ولي اون اينطور فکر نمی کنه. [justify/]

[justify/] امیر گفت: حالا من امروز باهاش صحبت می کنم تا ببینیم چي می شه. و در ادامه با خنده بلندی گفت: باور کن ماهان اصلا باورم نمی شه که تو عاشق شدی، اونم اینطوری. [justify/]

[justify/] و در حالیکه دستش را به تخته پشت ماهان می زد گفت: آخه تو چه جور وکیلی هستی که حتی نمی تونی از خودت دفاع کنی؟ حالا ببینم دختره ارزش این همه آه کشیدن تورو داره؟ [justify/]

[justify/] ماهان گفت: خیلی دایي جان خیلی. [justify/]

[justify/] ساعت هشت شب بود که ماهان کنار امیر رفت و گفت: نمی خوامین زنگ بزنین دایي جان؟ مطمئنا بیجا الان خونه ست. [justify/]

[justify/] امیر با تبسمی گفت: می بینم رفت و آمدشم زیر نظر داری. [justify/]

[justify/] مرسده با خنده و شیطنت گفت: نه تنها رفت و آمدش، بلکه خورد و خوراکش و تعداد خواستگارشم زیر نظر داره. [justify/]

[justify/] امیر با لبخندی گفت: مرسده خانوم نوبت شما می رسه. [justify/]

[justify/] و خطاب به ماهان گفت: ماهان جان شماره رو بگو. ضمنا بریم تو اتاق تو، وگرنه این مرسده با شیطنتاش نمی ذاره من حرفای اصلیمو بزئم. [justify/]

[justify/] امیر بعد از گرفتن شماره همراه لیلی منتظر ماند تا تماسش برقرار شود. که بعد از لحظاتی صدای بله گفتن دختری را شنید که مشخص بود سرما خورده است. امیر بعد از شنیدن صدای طرف مکالمه اش، بعد از مکث کوتاهی گفت: سلام شبتون بخیر. می دونم بد موقعی مزاحمتون شدم. ولی خب، بعضی اوقات مسائلی پیش می یاد که چاره ای برای آدم نمی مونه. من امیر بزرگ نیا، دایي ماهان هستم. [justify/]

[justify/] و بلافاصله با خنده کوتاهی حرفش را ادامه داد و گفت: همون ماهانی که حسابی کله پاش کردین و بدجوری دلشو شکستین. همون ماهانی که به خاطر شما شب و روز نداره. همون ماهانی که به خاطر شما از خواب و خوراک افتاده. نمی دونم منو تو جشن تولد مرسده دیدین یا نه؟ ولی اینطور که ماهان می گه، بعد از ورود من شما تشریف بردین. نمی دونم قدم ما شور بوده؟ یا این که سعادت نداشتیم با استاد محبوب مرسده خانوم، و همینطور دختر خانومی که اینطور دل و دین خواهرزاده مارو برده آشنا بشیم. [justify/]

[justify]والله غرض از مزاحمت مي خواستم كمي در مورد علاقه ماهان با شما صحبت كنم. نمي دونم در گذشته شما چه اتفاقي افتاده كه موجب شده شما نسبت به ما آقايون، نظر مساعدي نداشته باشين. ولي باور كنين ماهان مثل بعضي از آقايون كه شما فكر مي كنين، نيست. ماهان پسر خيلي خوبيه. درست مثل خودتون. از تعريفاي خواهرم فهميدم كه خيلي خانومين. [/justify]

[justify]باور كنين ماهان از اون دسته آقايونيه كه وقتي به يه دختر بگه دوست دارم، تا آخرش رو حرفشه. اين پسر تا به اين سني كه رسیده نسبت به هيچ دختری غيره شما اظهار علاقه نكرده. اگه ممكنه يه مقدار بيشتري در مورد اين شازده پسر ما فكر كنين. [/justify]

[justify]باور كنين ماهان به خاطر جواب نه شما، يه هفته س حسابي به هم ريخته و حتي از خونه خارج نشده. من به شما قول مي دم ماهان مثل بعضي از آقايون كه بعد از يه مدت رو حرفشون پايين نمي شن و پا مي دارن روي خيلي از حرفاشون و قول و قرارشون، نيست. من كه دايمي ماهان هستم به شما قول مي دم اين پسر بهترين زندگي رو براتون تدارك مي بينه. [/justify]

[justify]به جان خودش كه خيلي برام عزيزه. اون مثل خيلي از آقايون نيست كه خودشونو مثل يه مجنون نشون مي دن و بعد از يه مدتم با نامرديه تمام مي رن دنبال يكي ديگه. حالا چي مي گين بيتا خانوم؟ در مورد ماهان ما بيشتري فكر مي كنين؟ مي خواين همين فردا رودروي هم بشينيم و كمي بيشتري با هم صحبت كنيم؟ [/justify]

[justify]من حاضرم جلوي روي خودتون به همون قرآني كه به اون عقیده دارين، قسم بخورم كه ماهان مثل اون مردی كه فكر شمارو اينطور نسبت به آقايون مسموم كرده نيست. اين بچه خيلي پاكه، خيلي. [/justify]

[justify]ليلي كه با شنيدن صداي امير از همان لحظات اول وا رفته بود، فقط سيلاب اشك بود كه به روي صورتش مي غلتيد. چنان بغض به دور گلويش پيچيده بود كه مجال هيچ سخن و پاسخي را به او نمي داد. از نظر او امير حرف هايي را بر زبان مي آورد كه خودش به هيچ كدام پايين نبوده و هيچ كدام را عمل نكرده بود. از نظر او امير از نامرداني سخن مي گفت كه خودش سردسته ي تمام آن نامردان بود. [/justify]

[justify]دوباره با سوال امير كه پرسيد: «نظرتون چيه بيتا خانوم؟» بغضش را به زحمت قورت داد و با صدائي كه به شدت مي لرزيد گفت: تو چي امير؟ تو چي؟ توام مثل ماهان خوبي؟ توام مثل ماهان تا حالا قلب هيچ دختری رو نشكستي؟ توام مثل ماهان تا حالا پا نداشتي روي هيچ كدوم از حرفات؟ توام مثل ماهان تا حالا هيچ دختری رو تا مرز افسردگي و خودكشي و جنون نكشوندي؟ توام مثل ماهان باعث نشدي تا دختر تنهائي مثل من از همه مردا بيزار بشه و متنفر؟ آره امير آره؟ راستشو بگو، توام مثل ماهان كه يه مرد، به تمام معنا مردی؟ [/justify]

[justify]نه امير نه، مطمئنم كه ماهانم از جنس خودته. مگه نشنيدني از قديم گفتن بچه حلال زاده به دايمي مي كشه. آره امير، مطمئنم كه اونم مثل تو يه نامرده و مثل تو بعد از يه مدت دختر اُملي مثل منو مي ندازه تو سطل آشغال و مي ره دنبال يه دختر باكلاس و پولداري عين

خودش. آره امير، مثل تو که منو مثل يه دندون کرم خورده انداختي تو سطل زباله و رفتي دنبال از ما بهترين. [justify/]

[justify] در همان لحظه اول اگر امير را از بلندي آسمان به روي زمين پرتابش مي کردند، شايد حالش خيلي بهتر از آن دقايقی بود که صدای ليلي را شنيد و فهميد که بيتا همون ليلي اوست. حتي سرخي لب هایش نيز به سفیدی زد و عرق سردی بر تمام اندامش نشست. تپش قلبش به شدت بالا رفت و پرده های گوشش از شنیدن صدا و جملات ليلي به یکباره آتش گرفت. [justify/]

[justify] که به ناگاه با صدای فریاد ليلي که هق هق گریه شدیدی نيز به همراهش بود به خود آمد : چرا جوا نمي دي امير؟ چرا جواب نمي دي؟ چرا ديگه از شازده پسر توتعريف نمي کنی؟ چرا ديگه به مردونگی خانواده تون قسم نمي خوري؟ اي کاش همه اين ماجراها تو خواب و خيالم بود امير. اي کاش هيچ وقت پا توي اون عكاسي نمي داشتم. اي کاش هيچ وقت تورو نمي ديدم. اي کاش هيچ وقت پامو تو اون شرکت لعنتي نمي داشتم. اي کاش هيچ وقت مثل مادرم عاشق نمي شدم تا مردی مزه ي شکست و نامردی رو بهم بچشونه. اي کاش هيچ وقت پا توي اون تولد نمي داشتم تا تورو دوباره ببينم. اي کاش توي اون تصادف مرده بودم امير، اي کاش مرده بودم و ده سال تو عذاب و تنهائي سر نمي کردم. اي کاش مي دونستي خيانت تو با من چه کرد؟ اي کاش مي دونستي؟ [justify/]

[justify] و در حالیکه شدت فریاد و هق هفش به اوج خود رسیده بود حرفش را ادامه داد: به اون خدایي که نمي شناسيش، نمي دوني خيانت تو با جسم و روح من چه کرد؟ نمي دوني خيانت و ترک تو چقد برام سوزناک و دردناک بود. به طوري که از پوست تنم گذشت و به گوشت و استخونم رسيد. نه امير تو هيچ کدوم از اينها رو نمي دوني؟ چون کنار ماه پري ديگه اي خوش بودي. چون برات اصلا مهم نبود. [justify/]

[justify] خوب مي دونم چقد تعجب کردی از اینکه مي بيني بيتا خانوم، همون ليلي خانوم، منشي شرکت خودتونه. خاطره تو به قدری برام تلخ و گزنده بود که حتي اسممو عوض کردم. حتي خونمو عوض کردم. چون با شنیدن اسممو ديدن اون خونه به ياد نامردی تو مي افتادم و حالم بد مي شد. [justify/]

[justify] در آن لحظات و در آن دقايق صدا و حرف های ليلي براي امير، چون صاعقه اي بود که با قدرت تمام بر جانش فرود آمد و تمام تنش را به آتش مي کشيد و بدجوري مي سوزاندش. باورش نمي شد که ماهان عاشق ليلي او بوده باشد. باورش نمي شد که ماهان بين آن همه دختر، ليلي او را انتخاب کرده باشد. باورش نمي شد که ليلي او هنوز ازدواج نکرده است. باورش نمي شد که با کارش اين دختر را تا به سر حد جنون و خودکشي رسانده باشد. مگر عشق ليلي به او تا چه اندازه اي بود که ده سال به عزاي آن نشست و سراسر گريسته بود؟ در حالیکه به همه اين ها مي انديشيد به ادامه سخنان ليلي که از هر زهري براي زهرآلودتر و کشنده تر بود گوش سپرد. [justify/]

[justify] ليلي که از سکوت امير به خوبي پي به احوالش برده بود با صدایي که پر از طعنه و بغض بود پرسيد: چرا ساکتی؟ چرا حرف نمي زني؟ چرا جواب سوالامو نمي دي؟ نکنه جرات

حرف زدن پیش اقوامتو نداری؟ شایدم زنت کنارت نشسته؟ و شایدم ماهان به قول تو دل و دین از دست داده؟ شایدم می ترسی از این که خواهرزاده هات بفهمن که چقدر نامردی؟ [justify/]

[justify] آگه نمی دونی بدون، توی این ده سال کارم شده یا درس خوندن یا درس دادن. آره امیر خان بامرام، من خودمو سالهاست که تو کنابا غرق کردم که هیچ وقت یادم نیفته که روزی به مردی که اسم مرد رو روی خودش گذاشته بود، نامرد از آب در اومد و یکی دیگه رو به من ترجیح داد. تا یادم نیفته که به روز، به مردی بدون هیچ ترحمی جنازمو تو ایران جا گذاشت و بی خیال پی خوشی خودش رفت. [justify/]

[justify] و در حالیکه مدام از شدت گریه بینی اش را بالا می کشید، با صدایی که به زحمت از گلپیش بیرون می زد گفت: آره امیر این سرنوشت منه. می بینی؟ سی و چهار سالمه، ولی هنوز ازدواج نکردم. که همش به خاطر نامردی توئه. تا با کارت باعث شدی که عشق هیچ مردی رو باور نکنم و از همشون بدم بیاد. [justify/]

[justify] آره امیر این سرنوشتیه که تو برام رقم زدی. تو از من برای مردا موجود گوشه گیر و بداخلاق ساختی. امیر هیچ وقت از خدا مرگتو نخواستم. فقط همیشه از خدا خواستم به روزی عین من بدجوری بسوزی. به طوری که بوی سوختگی تمام دنیا رو برداره. همونطور که بابای خودم تو آتیشی که خودش روشن کرده بود سوخت و جزغاله شد. [justify/]

[justify] و به دنبال تمام سخنان تلخش با سوزناکترین گریه تماسش را با امیر قطع کرد و او را مبهوت بر جای گذاشت.

فصل 10-2 [justify/]

[justify] ضربه شنیدن صدا و حرف های لیلی و اینکه بیتا همان لیلی اوست، تا حدی برایش کشنده و دردناک بود که مغزش به شدت سوت می کشید و شقیقه هایش از شدت درد، در حال انفجار بود. بدون اینکه متوجه حضور ماهان باشد چنان در حال و هوای خودش غرق بود که به آرامی تکیه اش را به مبل داد و گوشه از دستش رها و به روی پاهایش افتاد. [justify/]

[justify] به هنگام بازگشت به ایران حتی یک درصد هم احتمالش را نمی داد که دوباره بالیلی روبرو شود. آن هم در خانه خواهرش، آن هم تا به این حد تلخ و گزنده. نمی دانست که چه جوابی به ماهان بدهد؟ نمی دانست که چگونه به او بگوید که بیتا واقعا کیست؟ نمی دانست که چرا و به چه علت سرنوشت ماهان با سرنوشت او گره خورده است؟ به هیچ وجه دلش نمی خواست که نه ماهان و نه هیچ کس دیگری پی به واقعیت ببرد. سرنوشت ماهان چه می شد؟ عشق و علاقه ماهان چه می شد؟ و مهمتر از همه سرنوشت لیلی چه می شد؟ [justify/]

[justify] تازه می فهمید که چرا بعد از روز جشن رفتار لیلی برای خانواده خواهرش سوال برانگیز شده بود. [justify/]

[justify] تازه می فهمید که چرا روز جشن لیلی با چشمانی پر اشک و صدایی پر از بغض، جشن را ترک گفته بود. [justify/]

[justify] تازه مي فهميد که چرا کلا عذر مرسته را خواسته و چرا ديگرپاي به اين خانه گذاشته بود. [justify/]

[justify] تازه مي فهميد که چرا ليلي آنگونه برزخي ماهان برخورد کرده بود. آري تازه پي به همه چيز برده و تازه جواب تمام سوالات ماهان را فهميده بود. [justify/]

[justify] ماهان با ديدن رنگ و روي امير کنار پاهایش به روي زمين نشست و گفت: چيزي شده دايي جان؟ بينا چيزي گفته؟ حرف بد ي بهتون زده؟ باور کنين بيتا اونطور که نشون مي ده نيست. [justify/]

[justify] بالاخره امير لب باز کرد و با صدايي که گويي از آن دورها به گوش ماهان مي رسيد گفت: نه ماهان جان اون چيزي نگفت. فقط خودم يهو حالم بد شد. سرم بدجوري گيچ مي ره، کمک کن برم رو تخت. لطفل يه قرص مسکنم برام بيار. [justify/]

[justify] امير بعد از خوردن قرص مسکني روي تخت دراز کشيد و ماهان را با چهره اي که پر از سوال بي جواب بود بر جاي گذاشت. او با ديدن قيافه امير مطمئن شد که بيتا به او هم جواب رد داده است. و با اين اطمينان دوباره ته دلش خالي شد و گوشه اي کز کرد. دلش مي خواست که تلفني به ليلي بزند و دليلي به هم ريختگي دايش را از او سوال کند. ولي به خوبي مي دانست که ليلي يا هيچ جوابي به او نمي دهد، و يا بدجوري او را دمغ مي کند. [justify/]

[justify] افسانه که با ديدن روحيه امير حسابي دست و پايش را گم کرده بود، با ترديد پرسيد: امير جان بينا چيزي بهت گفت که اين طوري به هم ريختي؟ اگه به توام جواب رد داده، فدای سرت. اينکه ديگه ناراحتي نداره. [justify/]

[justify] امير روي تخت تکاني خورد و گفت: آخه خواهر من چرا فکر مي کنی بيتا حرفي زده که من ناراحت شد؟ اون بعد از کلي دليل و برهان گفت که اصلا قصد ازدواج نداره. ناراحتيشم به خاطر مسئله ايه که دلش نمي خواد کسي بفهمه. شمام لطفا ديگه بهش اصرار نکنين. [justify/]

[justify] ولي ماهان هيچ کدام از حرف هاي امير را باور نمي کرد. [justify/]

[justify] ليلي بعد از تلفن امير مدام با آشفتگي و رنج و عذاب دست به گريبان بود. گويي که باز هم به ده سال پيش که امير با تلفنش روزگارش را سياه و زندگيش را زير و رو کرده بود، بازگشته بود. چنان به تنش تب تندي نشسته بود که با وجود هواي سرد بيرون، درونش هوايي سرد را مي طلبيد. هوايي که به جان تبارش بنشيند و شعله هاي سوزان درونش را خنکي ببخشد. هوايي که آن همه داغي و پريشاني را از مخيله اش به درآورد و خنکش ساخت. [justify/]

[justify] صبح آن شب وقتي از خانه خارج شد، چشمانش چنان سرخ و پُف کرده بود که حتي از صد فرسخي هم مشخص بود که شب را بيدار بوده و اشک ريخته است. چقدر احساس پوچي مي کرد. چقدر احساس انفجار و تکه تکه شدن مي کرد. وقتي به سر کوچه رسيد با کمال تعجب ماهان را کنار اتومبيلش در انتظار خود ديد. به محض اينکه پايش را روي ترمز گذاشت تا

کوچه را به سمت خیابان بپیچد، ماهان با حرکت تندي خودش را به درون اتومبیل او انداخت.
[justify/]

[justify/] لیلی که به هیچ وجه انتظار چنین حرکتی را از او نداشت، نگاهش را به او دوخت و گفت: فکر نمی کنم ما دیگه حرفی برای گفتن داشته باشیم. هر چی که لازم بوده به دایمی تون گفتم. [justify/]

[justify/] که بعد از گفتن این جملات، نگاهش را از نگاه عاشق و پر التماس ماهان دزدید و به خیابان دوخت. وای که این پسر چقدر او را به یاد امیر می انداخت. ماهان با قیافه ای مظلوم و محجوب به او نگاهی انداخت و گفت: شما شاید، ولی من با شما حرف دارم. اینطور که می بینم انگار تا خود صبح گریه کردین. چرا؟ [justify/]

[justify/] لیلی بدون هیچ نگاهی به ماهان گفت: اینش دیگه به خودم ربط داره. [justify/]

[justify/] ماهان گفت: من نمی دونم دیروز چه حرفایی بین شما و دایمی امیر گذشته که اونم بدجوری به هم ریخته. من اصلا دلم نمی خواد دایمی به خاطر من هیچ ناراحتی پیدا کنه. مخصوصا از جانب شما. [justify/]

[justify/] لیلی که با تکرار نام امیر اعصابش بیشتر متشنج شده بود با لحن تندي گفت: پیاده شین، خواهش می کنم. کلاسم دیر شده. [justify/]

[justify/] ماهان گفت: باشه، ولی بازم منتظرم باشین. و بلافاصله پیاده شد و به سمت اتومبیلش رفت. [justify/]

[justify/] لیلی به خوبی می دانست که امیر با شناختن او دیگه هیچ کاری نمی تواند برای ماهان انجام دهد. چون اگر غیر از او دختر دیگری بر سر راه ماهان بود، به طور حتم امیر با آن زبان چرب و نرمش او را به راه می آورد و عروسی ماهان را با آن دختر راه می انداخت. و این را هم خیلی خوب می دانست که امیر از ترس آبرویش سکوت را بر هر چیز دیگری ترجیح داده است.
[justify/]

[justify/] چند روز از شبی که امیر به لیلی زنگ زده و او را شناخته بود می گذشت. ماهان نیز بعد از آن روز دیگه به سراغ لیلی نرفته بود. مرسده و افسانه نیز روی آن را نداشتند که دوباره با لیلی تماسی بگیرند و با او صحبتی بکنند. [justify/]

[justify/] شب هنگام خواب بود که لیلی با صدای تلفن همراهش از روی تخت بلند شد و گوشی را از کنار تختش برداشت. ولی به جز صدای آزاردهنده سکوت تلفن، چیز دیگری نشنید. دوباره پرسید: بله بفرمایین. [justify/]

[justify/] که در کمال ناباوریش صدای آرام امیر را شنید: «شب بخیر لیلی.» و تماس قطع شد.
[justify/]

[justify/] لیلی با شنیدن صدای امیر آن هم آن موقع از شب، مات و مبهوت و گوشی به دست، نگاهش در قاب آینه به چهره رنگ پریده اش افتاد و به گذشته ها سفر کرد. به همان گذشته

هايي که درست در همان ساعت امير براي شب بخير گفتن به او تماس مي گرفت و براي او آرزوي خوابي خوش را مي کرد. که امشب امير باز هم مثال همان شب ها با او تماس گرفته و به او شب بخير گفته بود. [justify/]

[justify] دو شب بعد از آن شب دوباره همان ساعت تلفن همراهش به صدا درآمد و او را از جا پراند. که باز هم صدای شب بخير گفتن امير را شنيد. ولي اين بار تماسش را قطع نکرد. با وجود اینکه ليلي دلش مي خواست همان لحظه تماسش را با او قطع کند، ولي گويي که اختيار دلش با خودش نبود. با کشيدن آه بلندي که به گوش امير هم رسيد گفت: امير چرا با اين کارات داري عذابم مي دي؟ چرا مدام منو به ياد گذشته ها مي ندازي؟ [justify/]

[justify] که صدای امير دوباره به همان آرامي به گوشش رسيد: ليلي باور کن ماهان مثل من نامرد نيست. اون برعکس من وقتي حرفي رو مي زنه تا آخرش رو حرفش مي مونه. به جان خودش اون واقعا مي خوادت. تورو خدا ليلي گناه منو به پاي اين بچه ننويس. اون پسر هيچ گناهي نداره. فقط تنها گناهش اينه که ميون اين همه دختر اومده عاشق تو شده. که اينم تقصير تو نيست. تقصير سرنوشت و روزگار بي رحمه که تورو جلوي پاش گذاشته. بهت قول مي دم اگه همين فردا بهش بله رو بدي، منو هيچ وقت نييني. اصلا همين فردا بليط مي گيرم و با اهل و عيال بر مي گردم لندن. کاري مي کنم نه ماهان بفهمه تو کي هستي، و نه تو ديگه چشمت به من بيفته. [justify/]

[justify] ليلي با صدای پر خشمي گفت: جدا؟ انگار بازم مثل قدما خودت مي بري و خودت مي دوزي. ولي آقاي به اصطلاح محترم، آدم عاقل چاهو دو بار پاي دريا نمي کنه. درسته؟ ضمنا اون دفعه ام بهت گفتم، بچه حلال زاده به دايبش مي ره. [justify/]

[justify] امير با صدای پر التماسي گفت: زفته ليلي، به دين زفته، به قرآن زفته، به خدا زفته. ماهان خيلي خوبه و برعکس من که خيلي پستم. خيلي مرده، خيلي آقاست، خيلي باوفاست. [justify/]

[justify] در حالیکه ليلي دوباره بغض کرده بود گفت: کلمه پست برات خيلي کمه، خيلي. تو نامردي، تو بي رحمي، تو سنگدلي، تو با اين جنايتي که در حق من کردي، منو نه تنها از ماهان بلکه از تمام مرداي عالم بيزار و منزجر کردي. امير هيچ کسي غير از خودت نمي تونه بفهمه که تو با من چيکار کردي؟ تو هم عين بابا جنازه اي رو پشت سرت گذاشتي و رفتي. نگا نکن که هنوز زنده ام. من فقط ادای زنده ها رو در مي يارم. و بلافاصله تماسش با امير را قطع کرد. [justify/]

[justify] فرداي آن شب دوباره همان ساعت زنگ تلفن همراهش به صدا درآمد و نگاه او را به سوي خود کشيد. نمي دانست چرا امير اين کارها را با او مي کند. نمي دانست چرا تا به اين حد عذابش مي دهد و چرا تا به اين حد خاطرات گذشته را براي او تداعي و تکرار مي کند. دقايق مي گذشتند و تلفن بدون اینکه وقفه اي ميانش بيفتد، فقط مي ناليد و مي ناليد. که عاقبت ليلي از جايش بلند شد و با تمام خشم گوشي اش را خاموش و آن را گوشه اي پرتاب کرد. [justify/]

[justify]ولي آن شب تا خود صبح روي بسترش غلت زد و به امير انديشيد و به گذشته هابش. به امير و گذشته هايي كه زندگي امروز او را پر از نفرت كرده بودند. [/justify]

[justify]فرداي آن شب دوباره همان ساعت تلفن همراهش زنگ زد. گويي كه امير به هيچ وجه دست بردار نبود. ليلي بعد از لحظاتي با ترديد گوشي را كنار گوشش قرار داد و با صداي فرايد مانندي گفت: آخه تو چي از جونم مي خوي؟ چرا ولم نمي كني؟ چرا دست از سرم بر نمي داري؟ چرا مدام مزاحم مي شي؟ برو به زنت شب بخير بگو. برو با زنت درد و دل كن. برو با زنت خوش باش و دختر ديگه اي را براي ماهان خواستگاري كن. اونقد كه تو براي اين ازدواج اصرار داري، ماهان اصرار نداره. [/justify]

[justify]امير با صداي گرفته اي از آن سوي خط گفت: درست مثل همون موقع ها. ليلي يادته وقتي تو خلوت خيابون مزاحمت مي شدم تو همينطور داد مي زدي و بد و بيراه بارم مي كردي؟ يادته يه روز سر تا پامو نفت ريختي و تهديدم كردي كه دفه بعد حتما با اسيد مي ياي سر و قتم؟ يادته يه روز صبح با كيفت محكم كوبيدي رو سرم؟ [/justify]

[justify]و در حالي كه آه بلندي مي كشيد گفت: يادش بخير، چه روزايي بود. ده سال جوونتر بوديم و ده سال ديوونه تر. چقد اون روزا از دستت تو خلوت اتاقم مي خنديدم و با عكست حرف مي زدم. يادش بخير ليلي، يادش بخير. [/justify]

[justify]در حاليكه ليلي با حرف هاي امير گريه شديدي امانش را بريده بود، با فرايد و گريه گفت: امير تورو خدا بس كن. تورو خدا منو به حال خودم بذار. [/justify]

[justify]امير در حاليكه صدابش گرفته تر از لحظاتي پيش بود گفت: ليلي تو داري گريه مي كني؟ آره؟ تورو خدا گريه نكن. چشم، ديگه از گذشته ها نمي گم. فقط مي خوام تا وقتي تو ايران هستم عروسي تو و ماهان رو ببينم. نگو نه كه دلخور مي شم. آخه حيف تو نيست كه ازدواج نكني. شنيدم استادم شدي و هم خيلي خانوم تر از گذشته. مطمئنم با همين خانوميت پدر خيلي از آقا يون دورو برتو درآورد. همونطور كه ماهان مارو اسير و شيفته خودت كردي. [/justify]

[justify]ليلي هيچ مي دوني اين پسره داره داغون مي شه؟ هيچ مي دوني تو اين چن مدت هيچ پرونده اي رو قبول نكرده؟ هيچ مي دوني هيچي غيره تو براش معنايي نداره؟ پس با يه بله، خيال هممونو راحت كن و ماهانو به زندگي برش گردون. باور كن هر وقت كه مي بينمش دلم خون مي شه. ليلي تورو به ارواح ... [/justify]

[justify]ولي ليلي با فرايد بلندي حرف امير را قطع كرد و گفت: قسم نده امير، قسم نده. [/justify]

[justify]و در حاليكه طنين گريه هابش گوش امير را به آتش كشيده بود با بغض و گريه گفت: امير تو هم دوست داشتني يادم دادې و هم نفرتو. [/justify]

[justify]و بلافاصله تماسش را قطع كرد. ولي حتي بعد از قطع تماسش نيز اشك هابش تامامي نداشت. غافل از اينكه در آن سوي خط، امير نيز در تاريخي اتاقتش به پهناي صورتش اشك مي

ریخت و به خوشبختی از دست رفته اش می اندیشید به اینکه چگونه روزگار سرنوشت او و لیلی را تلخ تر از زهر و روزهایش را به سال و دقایق اش را به ساعت تبدیل کرد. [justify/]

[justify] بیست روز از آخرین تلفن امیر می گذشت و امیر دیگر هیچ زنگی به لیلی نزنده بود. ولی در طول این بیست روز مرسده و خانوم پیری دو- سه باری با لیلی تماس گرفته و در مورد اینکه ماهان به خاطر علاقه اش به او و شنیدن جواب رد او کار و زندگی اش را تعطیل کرده و روحیه اش را به طور کل از دست داده است، صحبت کرده بودند. که جواب لیلی در آن دو- سه بار به آنها فقط نه بود و نه. [justify/]

[justify] غافل از اینکه ماهان در بیشتر روزها به هنگام تعطیلی لیلی از دانشکده بدون اینکه اجازه دهد او متوجه اش شود، گوشه ای به تماشایش می ایستاد تا شاید تا حدودی از دلنگی هایش را بکاهد. ده روز بعد از آخرین تماس افسانه، یعنی درست یک ماه بعد از آخرین تلفن امیر، یکی از شب ها که لیلی مشغول مطالعه ی کتابی بود، زنگ تلفن همراهش به صدا درآمد. [justify/]

[justify] با شنیدن صدای زنگ تلفن به یکباره دلهره عجیبی به جانش افتاد. که با همان دلهره نگاهش را با تردید به صفحه تلفن دوخت و شماره را نا آشنا دید. با دیدن شماره ی نا آشنا بدون معطلی گوشی تلفن را که صدای ناهنجارش گوش هایش را می آزد کنار گوشش قرار داد و دوباره صدای شب بخیر گفتن امیر را شنید. با شنیدن صدای امیر دوباره آن رعشه های آشنا به جانش افتاد و تپش قلبش را بالا برد. بعد از گذشت یک ماه گمان می برد که امیر به لندن بازگشته، و یا دیگر دست از سرش برداشته است. ولی شنیدن صدای امیر آن هم بعد از یک ماه به او نشان می داد که امیر هنوز هم همچون گذشته ها وقتی به کسی گیر می دهد، به آن سادگیها و لکن آن شخص نیست. [justify/]

[justify] تصمیم گرفت آن شب صحبت های نهایی اش را با امیر بر زبان آورد، بدون اینکه قطره اشکی بریزد و بیچاره گی اش را به او نشان دهد. در حالیکه نفس عمیقی را از سینه اش بیرون می داد گوشی تلفن را محکم تر از قبل در میان انگشتانش فشرد و با لحن طلبکارانه ای گفت: بله؟ فرمایش؟ حرفتو بزن. نکنه خواهرزاده تون ماموریت جدیدی به عهده اتون گذاشته؟ [justify/]

[justify] امیر با شنیدن صدای لیلی آهی کشید و با لحن گرفته ای گفت: لیلی من فردا راهیه لندنم. می خواستم برای آخرین بر سفارش ماهانو بهت بکنم. تورو خدا لیلی اینقد سنگدل نباش. به خدا این بچه داره از دست می ره. [justify/]

[justify] لیلی با لحن تنیدی گفت: جدی؟ داره از دست می ره؟ نترس. نگه من از دست رفتم که اون از دست بره. از همه اینا گذشته چرا به جای اینکه سفارش ماهانو به من بکنی، نمی شینی مثل یه مرد بهش بگی که من کی ام و تو چه بلایی سرم آوردی؟ چرا بهش نمی گی نامردی که باعث شده من از هر چي مرده متنفر بشم، تویی؟ چرا بهش نمی گی که من باعث شدم عمر و جوونی لیلی بسوزه؟ چرا بهش نمی گی که من این آتیشو تو زندگی لیلی انداختم؟ چرا امیر؟ چرا بهش نمی گی؟ آگه روت نمی شه و جرات این کارو نداری، من همین فردا می یام نه تنها به ماهان، بلمه به تمام اون دوروبریات که مدام اصرار می کنن که به ماهان جواب مثبت بدم، همه چیزو می گم. چطوره؟ [justify/]

[justify] با جملات لیلی سکوتی طولانی پشت خط ایجاد شد. که لیلی با دیدن سکوت امیر با نیشخندی گفت: چیه؟ چرا لال شدی؟ چرا حرف نمی زنی؟ چرا دوباره از ماهان بهم نمی گی؟ چرا دوباره سفارش اونو بهم نمی کنی؟ چرا به ماهان نمی گی بیتا قبلا بازیچه حرفای من بوده؟ چرا بهش نمی گی بیتا قبلا موجب سرگرمی من بوده؟ [justify/]

[justify] امیر با صدایی که به سختی به گوش لیلی می رسید گفت: اینقد بی رحم نباش لیلی. اگه ماهان بفهمه داغون می شه. اگه ماهان بفهمه دیگه حتی تو روم تُم نمی ندازه. اصلا اگه ماهانو برای ازدواج قبول نداری و وجود من توی این فامیل اذیتت می کنه مرد دیگه ای رو انتخاب کن و برو سر خونه زندگیت. به خدا تو حیفی. [justify/]

[justify] لیلی که صدایش از شدت خشم می لرزید گفت: چیه ترسیدی؟ شایدم عذاب وجدان گرفتی؟ یا شایدم این وقت شب به فکر شوهر دادن من افتادی؟ آقای امیر بزرگ نیا، این وجدان درد رو باید ده سال پیش می گرفتی. نه حالا که از من فقط یه جسم خسته و یه روح سرگردان مونده. [justify/]

[justify] امیر با کمی مکث گفت: نه ترسیدم، نه وجدان درد گرفتم. فقط دلم می خواد که توام مثل من زندگی قشنگی داشته باشی. دلم می خواد توام مثل من شبا با همسرت درد و دل کنی. دلم می خواد توام مثل من بچه داربشی و با وجودش کیف دنیا رو کنی. عین خودم که الان با وجود پسرم زندگیمو با دنیا عوض نمی کنم. [justify/]

[justify] لیلی با وجود اینکه تصمیم گرفته بود نه گریه کند و نه بیچاره گی اش را به امیر نشان دهد، ولی دوباره آن بغض لعنتی دور گلویش چنبرک زد و توان هرگونه سخنی را از او گرفت. [justify/]

[justify] ولی بالاخره به هر جان کنندی که بود بغض سنگینش را قورت داد وگفت: اگه تو کسی رو برای درد و دلای شبانه ات داری؟ اگه تو پسری داری که با دنیا عوضش نمی کنی؟ پس چرا مدام به من زنگ می زنی؟ پس چرا مدام سوهان روحم می شی؟ خیلی پستی امیر، خیلی! چطور می تونی خوشبختیتو به رخم بکشی؟ چطور می تونی تنهائیمو به رخم بکشی؟ چطور می تونی از زندگی قشنگت برام بگی؟ امیر خیلی نامردی، خیلی. [justify/]

[justify] دلش می خواست که همان لحظه امیر رو در رویش بود تا با چندین کشیده ی محکم همه آن حرف ها و به رخ کشیدن هایش را میان لبان و گلویش به خون تبدیل می کرد. دلش می خواست که بعد از ده سال رو در رویش بایستد و تمام عقده های ده ساله اش را برای او باز کند و تمام خشمش را رو در رو به او حالی کند. ولی حتی جرات رو در رو شدن با او را نداشت. چون به خوبی می دانست که دیدن امیر آن هم رو در رو آن هم بعد از ده سال ممکن است حال روحیه اش را صد بار بدتر از گذشته کند. [justify/]

[justify] با حرف ها و گریه ی لیلی سکوتی طولانی مابین شان حکمفرما شد. که بالاخره لیلی با صدای امیر به خود آمد: امروز بعد از تعریفای زیادی که ماهان تو این مدت ازت کرده بود، تصمیم گرفتم پیام جلوی دانشگاهت و بینمت. می خواستم ببینم چقد تغییر کردی. می خواستم ببینم واقعا حق با ماهانه؟ با دیدنت فهمیدم بیچاره ماهان حق داره مدام آه بکشه. حق داره مدام بگه

يا بيتا يا هيچ كس. حق داره مدام دست به دامن من بشه. هزارماشالله هيچ تغييری نكردي. انگار اين روزگار وانغسا اصلا از رو صورتت رد نشده. بينم ليلي خانوم شما از چه كرمي استفاده مي كني؟ [justify/]

[justify/]ليلي از آنکه آن روز امير بعد از ده سال در پنهان به تماشایش ايستاده و او را آن طور که دلش مي خواسته تماشا کرده است. سرش را با خشم تکان داد و با نيشخندي گفت: چرا جلو نيومدي تا منم بينمت و رو صورتت تُف بندازم؟ نكنه ترسيدي؟ حداقل با زنت مي يومدي تا اونم سوگولي سابقتو بينه؟ حداقل با ماهان مي يومدي که اونم دايشو بهتر بشناسه؟ [justify/]

[justify/]امير بعد از نفس عميقي که از سينه اش بيرون داد گفت: راستيتش آره ليلي ازت ترسيدم. با خودم گفتم الانه که با دیدنم كيفتو بكوبي رو سرم. يا با اون كشيده هاي مَلست بخوابوني رو صورتم. يادته بعد از اون تصادف چه كشيده هايي خوابوندي رو صورتم. يادش بخير. [justify/]

[justify/]و در ادامه با صداي لرزاني گفت: ولي خودمونيم ليلي، بازم مثل اون موقع ها خيلي نازي. [justify/]

[justify/]ليلي که با شنيدن حرف هاي امير سرش را با تاسف تکان مي داد، با لحنی عصباني گفت: آره راس مي گي امير، خيلي نازم. ده سال پيشم به قدری ناز بودم که مثل يه دندون کرم خورده پرتم كردي يه گوشه و يه ناز ديگه رو سر جام نشوندي. به قدری ناز بودم که حتي بعد از چن وقت يه زنگ کوچولو بهم نزدي بيني با اين نامردي که در حقم كردي، مُرده ام يا زنده ام. آره امير، خيلي ناز بودم. الانم خيلي نازم. به طوري که مثل احمقا نشستم و دارم به حرفاي مسخره ت گوش مي دم. امير به نظرت چرا بايد با وجود سي و چهار سال سن شب و روزمو به تنهايي بگذرونم؟ چرا امير؟ چرا؟ خب معلومه. خب معلومه چون ناز بودم و خيلي نازم. چيه؟ چرا ساكتي؟ حتما پيش خودت مي گي دختر اُمَل و بي كسي مثل تو بايدم تنها بمونه. بايدم از غصه دق كنه. بايدم مدام به گذشته ها فكر كنه. [justify/]

[justify/]امير که گويي دلش نمي خواست ديگر اين حرف ها را بشنود، به ميان جملات ليلي پريد و گفت: ليلي تورو خدا ديگه حرفاي تکراري نزن. قضيه من و تو خيلي وقته که تموم شده. خيلي وقته که كهنه شده. حالا من همسري دارم که دوسش دارم. پسري دارم که دوسش دارم. زندگي دارم که همه حسرتشو مي خورن. به نظر من توام بهتره که هر چه زودتر ازدواج كني و زندگيتو بي جهت به خاطر گذشته هايي که ممكنه براي هر كسي پيش بيد، خراب نكني. [justify/]

[justify/]ليلي هر بار که امير آنگونه با احساس از همسر و پسرش سخن مي گفت، احساس نفرت از او بيشتري از گذشته آزارش مي داد. درحاليکه باز هم آن اشك هاي نا به هنگام به چشم هايش يورش برده بودند. لب باز کرد و گفت: هيچ مي دوني چقد ازت متنفرم؟ چقد ازت بيزارم. [justify/]

[justify/]امير با خنده بي خيالي گفت: آره مي دونم. ولي اندازه شو نه. مي شه بهم بگي اندازه ش چقدره؟ [justify/]

[justify] ليلي با شنیدن حرف امير که با بي خيالي بر زبان مي آورد با کشیدن آهي که از شدت خشم به روي سینه اش جا خوش کرده بود گفت: به اندازه اي متنفرم که هر روز از خدا خواستم و مي خوام، اونقدر بدبخت بشي که هر روز و هر ساعت صد بار آرزوي مرگ کني. اونقدر بدبخت بشي که يادت بياد به روز چطور دل به دختری شکستي. امير ازت متنفرم. متنفرم. متنفرم. [justify/]

[justify] امير دوباره با خنده بي خيالي گفت: ولي متاسفانه يا خوشبختانه خدا به حرفات گوش نکرده. چون به قدری خوشبختم که همه به من غبطه مي خورن و همه آرزو دارن که جاي من باشن. اونقدر خوشبختم که دلم مي خواد دوباره و دوباره به دنيا بيام و زندگي کنم. آره ليلي خانوم، از شانس بد تو نفرينات حتي ذره اي هم به من اصابت نکرده و من خيلي خوشبختم. [justify/]

[justify] ليلي که چانه اش از شدت خشم به لرزه در آمده بود گفت: برو گمشو، برو بمير، ديگه نمي خوام هيچوقت ببينمت. نه تورو نه اون خواهرزاده احمقتو. اگه تا به امروز آرزوي مرگتو نکرده بودم، از امروز آرزو مي کنم امير، از امروز آرزو مي کنم. [justify/]

[justify] ولي باز هم گريه امانش نداد و با همان گريه ادامه داد: امير چطور دلت مي ياد اينطوري خوشبختيتو به رخم بکشي؟ چطور مي توني اين همه نامرد باشي؟ [justify/]

[justify] امير دوباره با بي خيالي گفت: حالا چرا اينقدر عصباني هستي؟ مگه چي شده؟ [justify/]

[justify] و گويي که به ناگاه غمي كهنه به صدايش هجوم آورده باشد، با صداي آرامي گفت: ليلي خيلي نگران ماهانم. پسره بدجوري عاشقه. ولي خب به توام حق مي دم که دست رد به سینه اش بزني. چون دايمي نامردي مثل من داره که سرنوشتش با سرنوشت اين بچه گره خورده. باور کن از همون شبی که فهميدم بيتاي ماهان تويي، مدام با خودم مي گم خدايا من بد بودم، چرا بايد ماهان تقاصشو پس بده؟ خدايا من بد بودم، چرا بايد ماهان تو آتيشي که من روشن کردم بسوزه؟ چرا بايد ماهان جواب گناه منو بده؟ چرا بايد ماهان چوب گناه نکرده اشو بخوره؟ [justify/]

[justify] و به دنبال نفس عميقي گفت: البته نگران توام هستم. سعي کن ازدواج کني و به خودت سر و سامان بدی. از مرصده شنيدم چن تا از همکارات خواهانت هستن. به نظر من يکي از همونا رو که از همه بهتره انتخاب کن و برو سر زندگيت. منم به ماهان مي گم که دست از سرت برداره و بره پي يکي ديگه. هر چند مي دونم براش خيلي سخته، ولي چاره اي نيست. خودمم که امشب پرواز دارم و ديگه نمي تونم براش کاري بکنم. بازم مي گم ليلي، دلم نمي خواد به خاطر گذشته ها آینده تو خراب کني. دلم مي خواد دفه ديگه که مي يام ايران تو رو کنار همسرت و بچه ات ببينم. حالا چي مي گي؟ قول مي دي به حرفم عمل کني؟ [justify/]

[justify] ليلي با کشیدن نفس عميقي بغض نشسته بر گلوپش را به سختي قورت داد و با صداي لرزاني گفت: آقاي امير بزرگ نيا، اين نگراني رو بايد ده سال پيش داشتني نه امروز که هيچي ازم نمونده؟ اين نگراني رو بايد همون شبی که بعد از چن ماه بي خبري زنگ زدي و

خیلی راحت و خونسرد گفتم که یکی دیگه رو به من ترجیح دادی داشتی، نه حالا که از من فقط به دختر پر از نفرت و افسرده باقی مونده. این نگرانی رو باید همون موقع که شرکتتو فروختی و به نیت ازدواج و زندگی راهیه لندن شدی داشتی، نه حالا که از من فقط به تن خسته مونده و به روح سرگردان. این نگرانی رو باید روزی که با یکی دیگه پای سفره عقد نشستت داشتی، نه امروز که دیگه نه حوصله ای برای ازدواج دارم و نه اطمینان به هیچ مردی؟ آره آقای بزرگ نیا، نگرانی امروز شما هیچ قایده ای به حال من نداره. ای کاش فقط به ذره، فقط به ذره می فهمیدی که با من چه کردی؟ ای کاش می فهمیدی که دیدن دوباره و شنیدن حرفات چقدر داغونم کرد. [justify/]

[justify/] و بلافاصله در حالیکه گلوله های درشت اشک بی محابا از چشمانش سرازیر بود، تماسش را قطع کرد و با حالی زار خودش را به روی میل کنار دستش ولو کرد که همان لحظه نگاهش به نگاه آرام و تسکین بخش تصویر مادرش افتاد. گویی که پربناز با آن نگاه همیشه آرامش تصلی اش می داد. امیدش می داد. نویدش می داد. صبرش می داد.

فصل 10-3 [justify/]

[justify/] در حالیکه در آن لحظات لیلی با شنیدن حرف های امیر و دیدن نگاه مادرش گریه های بی امانش به اوج خود رسیده بود، در سوی دیگر از شهر امیر با قطع تماس لیلی اشک های نشسته بر روی صورتش را کنار زد و با آهی سوزناک که از ته دلش بود، زیر لب گفت: آره لیلی خیلی خوشبختم. خیلی. به طوری که همه بهم حسادت می کنن. همه بهم غبطه می خورن. همه آرزو دارن که به جای من باشن. آره لیلی خیلی خوشبختم. ای کاش می تونستم بهت بگم که چقدر دوست دارم. ای کاش می تونستم بهت بگم که در تمام طول این ده سال همیشه آرزو داشتم که بودی و منو تو آرامش وجودت غرق می کردی. ولی تقدیر من و تو در این بود که با حسرت و جدای از هم زندگی کنیم. [justify/]

[justify/] و بلافاصله شانه هایش از شدت گریه به لرزه در آمد و صورت خیس از اشکش در میان انگشتانش پنهان شد و افکارش به گذشته هایی که ده سال با خاطرات آن روزها زیسته بود، سفر کرد. [justify/]

[justify/] بعد از آن روز لیلی نه دیگر امیر را دید و نه دیگر صدایش را شنید. دلش گواهی می داد که امیر به طور حتم به لندن بازگشته است. و ماهان درست بعد از رفتن امیر اغلب اوقات به هنگام خروج لیلی از دانشکده داخت اتومبیلش می نشست و به محض دیدن او با نگاهش هزاران بار از او خواهش می کرد که او را بپذیرد. ولی هرگز جرات این را که از اتومبیلش به زیر آید و کلامی به لیلی بگوید را نداشت. [justify/]

[justify/] با وجود اینکه امیر به هنگام خروج از ایران به ماهان سفارش کرده بود که دیگر کاری به لیلی نداشته و او را فراموش کند، ولی ماهان عاشق بود و حرف هیچ کدام از اطرافیان از جمله امیر که برایش خیلی هم عزیز بود به مخ اش نمی رفت. [justify/]

[justify/] ماهان در این فکر بود که شاید با سماجتهایش بتواند بالاخره لیلی را از رو ببرد و او را راضی به ازدواج با خود کند. غافل از این که با این آمد و شدهایش بیشتر از قبل اعصاب لیلی را

به هم ریخته و او را به این فکر انداخته است که به خانه مرسته برود و تمام ماجرای خودش و امیر را به آنها بگوید. [justify/]

[justify/] ولی دو ماه دیگر هم گذشت و لیلی در تب و تاب تردید بود که به خانه مرسته برود یا نه؟ همه چیز رو به آنها بگوید یا نه؟ آبروی امیر را ببرد یا نه؟ [justify/]

[justify/] که یکی از همان شب های پر از تردید که آمد و شدهای وقت و بی وقت ماهان به جاننش افتاده بود، تلفن منزلش به صدا درآمد. درحالیکه مشغول پخت و پز بود، با خاموش کردن شعله گاز به سمت تلفن دوید و گوشی را برداشت. ولی تنها چیری که شنید شعری با صدای ماهان بود: [justify/]

[justify/] کاش می شد اشک را تهدید کرد مدتی لبخند را تمدید کرد [justify/]

[justify/] از میان لحظه های زندگی لحظه ی دیدار را نزدیک کرد [justify/]

[justify/] همین و همین و دیگر هیچ. [justify/]

[justify/] لیلی به همان گونه که گوشی تلفن کنار گوشش بود شعر ماهان بارها و بارها در میان گودی گوش هایش چرخید و او را در تصمیمی که گرفته بود راسخ تر کرد. [justify/]

[justify/] یک هفته ی دیگر هم گذشت. اواخر هفته بود که باید آوری نگاه های غمگین و پرتماس ماهان دستش چندین بار به سمت تلفن رفت و برگشت. باز هم تردید داشت که تماس بگیرد یا نه؟ حقیقت را به آنها بگوید یا نه؟ که بالاخره تردید را کنار گذاشت و شماره را گرفت و بعد از لحظاتی صدای مرسته را شنید: بله؟ [justify/]

[justify/] لیلی بعد از کمی سکوت و دلهره بالاخره لب باز کرد و گفت: مرسته جان سلام منم بی‌تا. [justify/]

[justify/] مرسته که باورش نمی شد لیلی با او تماس گرفته باشد با اشتیاق گفت: وای بی‌تا جان تویی؟ عجب یادی از ما کردی؟ [justify/]

[justify/] ماهان که مشغول خواندن روزنامه بود با شنیدن نام بی‌تا روی مبل تکانی خورد و روزنامه را کناری انداخت و به سمت مرسته رفت. دلهره عجیبی به جاننش افتاده و دلش می خواست هر چه زودتر بداند لیلی برای چه منظوری با مرسته تماس گرفته است. [justify/]

[justify/] لیلی با شنیدن صدای مرسته گفت: مرسته جان من همیشه به یاد تو هستم فقط به خاطر مسائلی مجبور شدم از تو دوری کنم. آگه اجازه بدی فردا می خوام ببینمت. البته هم تورو و هم مامانتو و مهم تر از همه آقا ماهانو. [justify/]

[justify/] مرسته با ناباوری گفت: راس می گی بی‌تا جان؟ [justify/]

[justify/] و در ادامه با خنده دخترانه و پرشیطنتی گفت: شایدم بالاخره در مورد ماهان بیچاره کوتاه اومدی و می خوای خوشحالتش کنی؟ [justify/]

[justify/] ليلي گفـت: حرفا بمونه براي فردا. البته اگه آقا ماهان وقت دارن؟ [justify/]

[justify/] مرسيده با لبخندي گفـت: ما خانواده پيري براي تو هميشه وقت داريم. البته مامان نيست، رفته لندن ديدن دايمي و مادرجون. [justify/]

[justify/] ليلي گفـت: وجود تو آقا ماهان كافيـه، بخصوص آقا ماهان. [justify/]

[justify/] مرسيده گفـت: پس من و ماهان فردا بي صبرانه منتظر تيم، اميدوارم با حرفاي خوبي سراغمون بياي. [justify/]

[justify/] ليلي با نفس عميقي كه از سينه اش بيرون داد گفـت: و منم اميدوارم با حرفام تكليف هممون روشن بشه. پس تا بعدازظهر روز بعد خداحافظ. و بلافاصله تماسش را قطع كرد. [justify/]

[justify/] به محض اينكه مرسيده گوشي را روي دستگـاه گذاشت، ماهان روبروي او نشست و پرسيد: چي گفـت مرسيده؟ چي كار داشت؟ [justify/]

[justify/] و وقتي مرسيده حرف هاي ليلي را تك به تك براي ماهان بازگو كرد، ماهان گفـت: مي دونم، مي خواد آب پاكي رو بريزه رو دستم و از مزاحمتهاي هر روزه ام گلـايه كنه. [justify/]

[justify/] و در حاليكه رنگ و رويش به كلي تغيير كرده بود تكيه اش را به مبل داد. مرسيده در حاليكه خيره برادرش بود گفـت: ماهان جان، شايد واقعا بيتا هم حرفي براي گفـتن داره. [justify/]

[justify/] ماهان گفـت: من يه وكيـلم و توي اين مدت به خوبي با چَم و خَم اخلاقيش آشنا شدم. نه اون فردا داره مياـد كه حرفاي آخـرشو بزنه. حرفايي كه به من حالي كنه از سر راهش برم كنار. و منم به قول دايمي بايد دست از سرش بردارم. حالا چه جوري؟ نمي دونم. [justify/]

[justify/] فردي آن شب ساعت سه ي بعدازظهر بود كه ليلي از دانشكده خارج شد. قاطعانه با خود تصميم گرفته بود به خواهرزاده هاي امير بگويد كه او بر عكس آن ظاهر مردانه اش، چقدر دروغگو و نامرد است. تصميم گرفته بود به ماهان بگويد كه چرا نسبت به او و علاقه اش اين همه بي تفاوت است. تصميم گرفته بود به مرسيده بگويد كه دليل دوريش از او و خانواده اش براي چيست. تصميم گرفته بود به آن دو بگويد اين خيانت امير بود كه او را از همه مردان عالم بيزار و منزجر كرد. آري تصميم گرفته بود به هردويشان بگويد كه امير با جواني اش چه كرد و چه بر سرش آورد؟ كه با يادآوري تمام اين تصميمات پايش را بيشتـر از قبل به روي پـدال گاز فشرد و در تصميمش راسخ تر شد. [justify/]

[justify/] با وجود هواي خوب خرداد ماه باز هم احساس خفگي مي كرد. نفسش دوباره به شماره افتاده و ضربان قلبش دوباره تندتر شده بود. نفهميد چه زمان و چه مدت طول كشيد. وقتي به خودش آمد كه اتومبيلش را روبروي ساختمان شيك و اعيايي خانه مرسيده ديد. فوري اتومبيلش را گوشه اي پارك كرد و با ترديد پايش را در پهناي پياده رو گذاشت و به سمت ساختمان حركت كرد. [justify/]

[justify]وقتي کنار دري که به رنگ سیاہي شب بود رسید، با کشیدن نفس عمیقي زنگ در را فشرده . که بلافاصله در با صدای آرامي باز شد و او خود را در فضای زیبای حیاط دید. از جاده کوتاهی که با شن های ریزی پوشانده و دو طرفش باغچه ای پر از گل های رنگارنگ و خشبو بود گذشت و خود را کنار در ورودی ساختمان و رو در روی ماهان دید. درست همان کسی را که دلش نمی خواست در لحظات اول ببیند. با قیافه ای غمگین و مایوس روبروی خود دید. گویی که ساعت ها بود پشت در ساختمان به انتظار او ایستاده بود. [justify/]

[justify]مرسده که طبق معمول با آن صدای شادش جو موجود را تغییر می داد گفت: وای بیتا جان، اگه بدونی با اومدن چقدر خوشحالم کردی؟ [justify/]

[justify]لیلی با تبسمی گفت: منم خوشحالم از اینکه می بینمت. [justify/]

[justify]ماهان که با دیدن لیلی بسیار دستپاچه و کلافه شده بود، نمی دانست که چه عکس العملی از خود نشان دهد. مرسده دوباره با لبخند شیرینی گفت: خب حلا شما تا اینجا بشینین و دو کلمه با هم صحبت کنین، من برم با شربت برگردم. و بلافاصله به سمت آشپزخانه رفت. [justify/]

[justify]برای لحظاتی چنان سکوتی ما بین لیلی و ماهان حکمفرما شده بود که حتی صدای تیک تاک ساعت روی دیوار نیز برایشان بلندترین صداها می آمد. [justify/]

[justify]ولی دوباره صدای مرسده آن همه سکوت را شکست: بیتا جان اگه یه نمه صبر کنی الان می یام. [justify/]

[justify]و خطاب به ماهان گفت: آقا ماهان شمام عین مجسمه روبروی بیتا نشینین. [justify/]

[justify]ماهان که سرش پایین بود گفت: از این که توی این چند ماه مزاحمتون شدم واقعا عذر می خوام. ولی باور کنین دست خودم نیست. از دیشب که فهمیدم امروز می یابین اینجا، خواب به چشم نیومده. مطمئنم که یه روزی شمام مثل من عاشق بودین و بی تاب و همینطور مطمئنم عشقتون به قدری پاک و خالصانه بوده که با نامردیه مردی که نمی شناسمش، به هر چی عشقه پشت کردین. نگین نه که باور نمی کنم. [justify/]

[justify]با حرف های پر احساس ماهان سرخی تندی به چهره لیلی دوید. و تا خواست لب باز کند و حرفی بزند ، مرسده را با سینی شربت زیر طاق آشپزخانه دید که به سمتشان می آمد. با دیدن مرسده فوری کلامش را قورت داد و ساکت شد. [justify/]

[justify]درحالیکه مرسده سینی شربت را جلوی لیلی گرفته بود گفت: بیتا جان خوب شد اومدی. مامان نبود دلم داشت می ترکید. همونطور که دیشب گفتم مامان رفته لندن، آخه مدتی دوباره دایی حالش خوب نیست. [justify/]

[justify]لیلی بلافاصله گفت: دوباره؟ مگه داییتون قبلا مریض بودن؟ [justify/]

[justify]به جای مرسده ماهان گفت: البته مریضیه دایی با همه مریضیا فرق می کنه. [justify/]

[justify] در حالیکه مرسته کنار لیلی می نشست گفت: ماهان امروز بی‌تا جان اینجا نیوده تا ما در مورد دایی امیر صحبت کنیم. اون اومده که راجع به خودمون صحبت کنیم. و فکر نکنم که صحبت در مورد دایی زیاد برای بی‌تا جان جالب باشه. درسته بی‌تا جان؟ [justify/]

[justify] ولی لیلی به جای هر جوابی سکوت کرده و به این می اندیشید که این دو بی‌خبر از این هستند که حرف های او فقط در مورد دایی آنهاست نه کس دیگر. [justify/]

[justify] مرسته با دیدن سکوت لیلی گفت: قبل از هر چیزی بذار عکسای تولدمو بیارم ببین. حیف که تا آخر شب نبود. [justify/]

[justify] و بدون معطلی آلبوم عکس هایش را از داخل اتاقش برداشت و دوباره کنار لیلی نشست. لیلی با دیدن عکس های خودش که نمی دانست چه وقت و چه زمانی در تولد او گرفته شده بود گفت: اینارو کی گرفتی؟ [justify/]

[justify] مرسته با خنده نگاهی به ماهان انداخت و گفت: اینو دیگه باید از آقا ماهان بپرسی. چون عکاس ایشون بودن. [justify/]

[justify] ماهان با تبسم نرمی گفت: اون روز با دیدن چهره تون حیغم اومد چن تا ازتون عکس بگیرم. باور کنین اینم دست خودم نبود. بالاخره کاره دله و هیچ کاریشم نمی شه کرد. [justify/]

[justify] لیلی باز هم با حرف های ماهان سرخ شد و چیزی نگفت. ولی مرسته به جای او گفت: چه عجب ماهان جان، بالاخره توام زبون باز کردی. انگار که فهمیدی اگه امروز حرف نزنی، قافله رو می بازی. [justify/]

[justify] ماهان با صدای آرامی گفت: شاید حق با تو باشه. [justify/]

[justify] لیلی مشغول تماشای عکس ها بود که به ناگاه چشمش به عکس امیر افتاد. ولی سرش پایین بود و معلوم نبود که مثل مرسته که از خنده ریشه رفته بود، می خندد یا نه؟ [justify/]

[justify] صفحات آلبوم را تا آخرین صفحه ورق زد، ولی هنوز هم حواسش به صفحه ای بود که عکس امیر را به همراه مرسته دیده بود. دوباره صفحات آلبوم را از آخرین صفحه شروع به ورق زدن کرد تا رسید به همان صفحه ای که عکس امیر را دیده بود. با دیدن تمام عکس ها این سوال برایش پیش آمد که چرا امیر روز تولد مرسته به همراه همسر و پسرش هیچ عکسی ندارد. عکس همسر امیر را به همراه دیگران دیده بود. ولی اینکه کنار امیر و پسرش عکسی گرفته باشد را نمی دید. برای اینکه کنجاویش برطرف شود، خودش را به ندانستن زد و گفت: مرسته جان این مرد کیه؟ [justify/]

[justify] مرسته گفت: بی‌تا جان دایی امیرمه، همون آقایی که دوبار با تو تماس گرفت و راجع به ماهان صحبت کرد و به هیچ نتیجه ای نرسید. واقعا ماهه، هممون خیلی دوسش داریم. مخصوصا ماهان که عاشق داییه. می گه دایی امیر از اون مردای نایابه روزگاره که لنگه اش هیچ کجای دنیا پیدا نمی شه. [justify/]

[justify]با سکوت مرسده ليلي دوباره جراتي به خودش داد و پرسيد: پس داييتون همين يه عکسو گرفته؟ [justify/]

[justify]مرسده گفت: اينم به خواهش منو ماهان، وگرنه دايي سالهاست که ديگه عکس نمي گيره. [justify/]

[justify]ليلي با تعجب پرسيد: عکس نمي گيره؟ [justify/]

[justify]تا آنجايي که به خاطر داشت امير عاشق عکس گرفتن بود، آن هم از چهره خودش. و بلافاصله سوالش را دنبال کرد و پرسيد: حتي با زن و بچه اش؟ [justify/]

[justify]با سوال ليلي گويي که غمي به وسعت تمام دنيا به چهره ماهان هجوم آورده باشد گفت: دايي که زن و بچه نداره. [justify/]

[justify]ليلي با حرف ماهان چهره اش را با تعجب به سمت او چرخاند و گفت: چي؟ زن و بچه نداره؟ مگه مي شه؟ ولي بايد داشته باشه. شما مطمئنين نداره؟ يعني از خانومش طلاق گرفته؟ [justify/]

[justify]مرسده که از سوالات پي در پي ليلي تعجب کرده بود گفت: چطور فکر کردي دايي زن و بچه داره، يا زنشو طلاق داده؟ [justify/]

[justify]ليلي که ضريان قلبش با حرف هاي مرسده و ماهان به شدت به قفسه سينه اش کوبيده مي شد، به آرامي زير لب گفت: مگه مي شه؟ اين امکان نداره؟ [justify/]

[justify]و در حالیکه مبهوت به ماهان خيره شده بود گفت: پس اون خانومي که روز تولد مرسده باهاش بود مگه خانومش نبود؟ [justify/]

[justify]ماهان گفت: نکنه منظورت خاله افسره؟ زماني که دايي وارد مجلس شد خاله افسر همراهش بود. آره درسته، اون خاله افسر بود نه زن دايي. [justify/]

[justify]و ليلي درحاليکه به خوبي مي دانست رنگ و رویش تغيير کرده است گفت: پس با كي تو لندن زندگي مي کنن؟ [justify/]

[justify]مرسده گفت: خب معلومه، با مادر جون. البته مادر جون سالهاست که خيلي دلش مي خواد برگرده ايران، ولي دايي قبول نمي کنه. همين چند وقتي ام که دايي اومد ايران دوباره حالش به هم ريخت و برگشت لندن. [justify/]

[justify]ليلي وقتي به ياد حرف هاي امير که چگونه از همسر و پسرش تعريف و زندگي اش را بدون آن دو پوچ و بي معني مي دانست افتاد، هزاران علامت سوال در مغزش نقش بست و سرش را به دوران انداخت. مدام کلمه چرا بود که به دور سرش مي چرخيد و بر فرق سرش کوبيده مي شد که چرا امير دروغ به اين بزرگي را به او گفته است؟ [justify/]

[justify]درحاليکه بغض گلويش را به زحمت قورت مي داد با نگاهی به ماهان گفت: مي شه در مورد داييتون بيشتر صحبت کنين. [justify/]

[justify]مرسده گفت: ولي بيتا جان انگار تو امروز براي حرف هاي مهمتري اومدي؟ [justify/]

[justify]ماهان گفت: انگار بالاخره شمام به زندگي مردې علاقه مند شدین. ولي خب، خوب کسي رو انتخاب کردین. دايي تندیس عشق و وفاداريه. دايي از اون مرداييه که وقتي مي گه عاشقم يعني واقعا عاشقه. وقتي مي گه نه، يعني واقعا نه. وقتي به عشق خودمو دايي نگاه مي کنم، مي بینم عشق دايي اصلا انتهايي نداره. اگه همه مردا مثل دايي امير بودن، ديگه فکر نکنم هيچ زني تو دنيا مثل شما از مردا متنفر و بيزار بود. [justify/]

[justify]ليلي که با شنیدن حرف هاي ماهان طاقتش را از دست داده بود گفت: لطفا منو بذارين کنار و از داييتون بگين. منو خيلي کنجکاو کردین. [justify/]

[justify]ماهان که گويي تصميم داشت در مورد مسئله مهمي صحبت کند به نقطه اي خيره شد و گفت: بيتا خانوم هيچ مي دونين دايي امير در تمام طول سالهايي که تو لندن زندگي مي کنه تو وجود دختری گم شده؟ اونم دختری به نام ليلي که سال هاست از وجود دايي براي ما همچون ديگه اي ساخته. البته فکر نمي کنم حتي مجنونم به شيفتگي دايي امير بوده باشه. عشق دايي به دختری که هيچ کدوم از ما نديديمش، براي همه ما مقدسه. و اي کاش زماني که آقاجون زنده بود، مي تونست عشق دايي را درک کنه. که در اون صورت زندگي دايي به اين شکلي که حالاست در نمي يومد. [justify/]

[justify]و در حالیکه آه بلندي مي کشيد حرفش را ادامه داد: مي دونين بيتا خانوم دايي امير خيلي مظلومه خيلي. يه زمون دايي شادترين مرد فاميل بود. ولي حالا همين دايي غمگين ترين مرد فاميل شده. مردې که همه دوسش دارن و نمي تونن کاري براش بکنن. [justify/]

[justify]ماهان که با يادآوری امير گويي دوباره به ياد تمام غم هاي او افتاده بود ، از جايش بلند شد و به کنار پنجره سالن رفت. ولي بعد از لحظاتي که فضاي بيرون را از نظر گذراند، دوباره به سمت آن دو برگشت و رو در روي ليلي نشست. گويي که ديگر علاقه خود به ليلي را فراموش کرده و دلش مي خواست که فقط در مورد امير بگويد. مطمئن بود که با بازگويي گذشته امير ليلي به طور حتم نظرش در مورد مردان تغيير خواهد کرد. [justify/]

[justify]ليلي که با شنیدن جملات ماهان گويي که جسم و روحش بعد از سال ها آرام گشته و تمام ذره ذره وجودش امير را مي طلبيد و خواهان او بود گفت: مي شه لطفا بگين که چرا داييتون ازدواج نکرده؟ آخه اينطور که شما مي گين داييتون ده ساله که به خاطر علاقه اش به دختری مدام آه مي کنه. [justify/]

[justify]در حالي که ماهان به علت خشکي گلوپش سربت ليوان را سر مي کشيد گفت: واقعا مي خوايين بدونين؟ [justify/]

[justify]ليلي گفت: بله، چون تا علتشو نگين، باورم نمي شه که همچين مردې ام توي دنيا وجود داره. [justify/]

[justify]مرسده که بيشتتر دلش مي خواست علت آمدن ليلي به خانه اشان را بداند با نگاهی خيره و تعجب زده گفت: بيتا جان واقعا مي خوي در مورد دايي امير بدوني؟ [justify/]

[justify] ليلي که به طور کل از شنیدن حرف هاي ماهان در مورد امير سردرگم و بغض زده بود گفت: آره، آخه از زندگي اينطور آقايون خيلي خوشم مي ياد. [justify/]

[justify] مرسيده گفت: راس مي گي بيتا جون، ماجراي اين طور آقايون واقعا شنيدنيه، مخصوصا براي دخترائي مثل تو. زندگي دايي امير منم واقعا مثل يه رمان غم انگيز مي مونه. [justify/]

[justify] و در حالیکه نگاهش به آن دورها سفر کرده بود گفت: يادمه من اون موقع چهارده سالم بود. يه روز براي ديدن مادر جونو بقيه رفتم خونه آقا جون. شب بود که دايي مثل هميشه شاد و شنگول وارد خونه شد. مي دوني بيتا جون اون موقع ها برعکس حالا هرجايي که پا مي گذاشت با خودش فقط شادي مي برد. به قدري ديگرانو مي خندوند که همه از خنده دل درد مي گرفتن. دايي واقعا بمب خنده بود که با ورودش اون بمب منفجر مي شد و اطرافشو پر از شادي و خنده مي کرد. برعکس حالا که با ورودش فقط اشک تو چشم همه جمع مي شه. باور کن بعد از گذشت ده سال ما هنوزم به موقعيت دايي عادت نکرديم. [justify/]

[justify] يادمه اون شب وقتي دايي وارد خونه شد، با چنان ذوقي مادرجونو بغل گرفت و بوسيد که مادر جون با تعجب پرسيد: امير جان چي شده؟ مگه بليطت برده؟ [justify/]

[justify] دايي امير که مادر جونو دور اتاق مي چرخوند با شادي اونو زمين گذاشت و گفت: از اونم بهتر، مژده بدین مادر جون بالاخره گفت بله. [justify/]

[justify] مادر جون که از حرفاي دايي سر در نياورده بود رو در رويش ايستاد و گفت: امير اصلا از حرفات سر در نمي يارم؟ کي گفت بله؟ نکنه تو يه قرارداد بله رو از طرف گرفتي؟ [justify/]

[justify] دايي با خنده گفت: نخير مادر جون، اصلا حرف از کار و قرارداد و اين چيزا نيست. منظورم همونيه که ماهاست آرزوي شنيدن بله رو ازش داشتم. منظورم دختریه که بايد براي خواستگاريش آماده بشين. آره مادر جون بالاخره شمام دارين مادر شوهر مي شين. واي مادر جون نمي دوني چه دختر ماهيه، اونقدر خانومه که فکرشم نمي کنين. [justify/]

[justify] بعد به طرف من اومد و گفت: مرسيده خانوم دايي جونت داره زن مي گيره، داري کم کم صاحب يه زن دايي خوشگل و ماه مي شي. [justify/]

[justify] مادر جون که تا دقايقی فقط داشت با تعجب دايي رو تماشا مي کرد، به طرف منو دايي اومد و گفت: امير مگه خبر نداري منو پدريت شيلا رو برات در نظر گرفتيم؟ خودت خوب مي دوني که شيلا از همه لحاظ شايسته خانواده ماست. پس لطف کن و حرف هيچ دختری رو غير از شيلا تو اين خونه، بخصوص پيش پدريت به زبون نيار. اون فقط شيلا رو عروس خودش مي دونه. [justify/]

[justify] دايي که با حرف مادر جون انگار از بلندي به پايين سقوط کرده بود وا رفت و با صورت سرخ شده گفت: مادر شما چي گفتين؟ شيلا؟ ولي اون مثل خواهر منه. من به تنها کسي که فکر نکردم همين شيلاست. روحيه اون به هيچ عنوان با من سازگار نيست. شيلا برعکس من خيلي ساکت و گوشه گيره. اصلا درست عين خود عمه مي مونه. مادر من اگه نمي دونين بدونين، من يکيو مي خوام که عين خودم پرجنب و جوش و شاد باشه. [justify/]

[justify]مادر جون که صداش نشون مي داد کمي عصباني شده گفـت: امير فقط سعي کن پيش پدـرت از شيلا اينطوري حرف نـزني. خودت خوب مي دوني که حرف پدـرت هميشه يکي بوده و دو تا هم نمي شه. از همه اينـا گذشته، هم من شيلا رو دوس دارم و هم خواهرات. [/justify]

[justify]با وجود اينکه من اون موقع هنوز يه دختر بچه بودم، ولي خوب مي فهميدم که دايمي از حرفاي مادرجون به چه حالي افتاده. دايمي که حسابي رنگو روشو باخته بود، دوباره رو به مادر جون کرد و گفـت: مادر من، يادتون باشه که اين بار ديگه پاي زندگيه من در ميونه. زندگي من شرکت و قرارداد نيست که حرف، حرف آقاجون باشه. من بايد کسي رو که مي خوام باهاش زندگي کنم دوس داشته باشم يا نه؟ [/justify]

[justify]مادر جون گفـت: اگه به شيلا علاقه نداري، چون تا حالا به عنوان زن زندگيت بهش نگاه نکردي. ضمنا گفتم که همه ما به اين وصلت راضي هستيم. به قول قديميا يه مادر شوهر از خدا چي مي خواد؟ يه عروس بي زبون و ساکت مثل شيلا. [/justify]

[justify]دايمي که معلوم بود خيلي داغ کرده گفـت: مادر جون من از زني که شوهر بگه سياهه اونم بگه سياهه، اصلا خوشم نمي ياد. مي يکيو مي خوام که بي خودي نگه حرف حرفه تو، عقیده عقیده ي تو. [/justify]

[justify]مادر جون گفـت: وا ... چه حرفا مي زني؟ مردم آرزوي همچين زني رو دارن. به قول فاميل، شيلا مثل يه بره رام و سر به راهه. [/justify]

[justify]دلم خيلي براي دايمي سوخته بود. مني که هيچوقت عصبانيت دايمي رو ندیده بودم، اون شب به خوبي رگاي صورت و گردن دايمي رو ديدم که بدجوري خودنمايي مي کرد و نشون مي داد که دايمي تا به چه حد عصباني و بلا تکليفه. آخر سر مادر جونو کنار خودش نشوند و از محاسن خوب اون دختر براي مادر جون گفـت. از پدرش، از مادرش، و از زندگي اون دختر که چه اتفاقاتي تو زندگيش افتاده. [/justify]

[justify]خوب يادمه که مادر جون با شنيدن حرفاي دايمي از جاش پريد و گفـت: نه امير، نه، اصلا حرفشو زن. اين دختر به در خانواده ما نمي خوره. [/justify]

[justify]دايمي که ديگه تحمل حرفاي مادر جونو نداشت، مثل آدماي طوفان زده چنان مي لرزيد که حتي منم به وحشت افتادم. و از اون شب جنگ بين دايمي و خانواده مخصوصا آقا جون شروع شد. آقا جون يه ولوله اي به پا کرده بود که بيا و بين. [/justify]

[justify]اونطور که دايمي تلفني به ماهان گفـته بود، اون دختره اصلا از جنگ و ستيزي که بين دايمي و خانواده سر اون به پا بود خبر نداشت. دايمي بعدنا به ماهان گفـته بود که اون روزا با ليلي خيلي عادي برخورد کرده بود. به طوري که اون اصلا از نارضايتي خانواده مطلع نشده. حتي يه روز که با اون دختره قراره خواستگاري رو گذاشته بوده، خانواده زير بار نمي رن و دايمي مجبور مي شه به دروغ به اون دختره بگه که به علت فوت عموش خواستگاري عقب افتاده. بعد از يه مدت همه راضي شدن که دايمي با اون دختره ازدواج کنه، الا آقا جون که اصل قضيه بود. ولي دايمي به هيچ عنوان تسليم نمي شد و مي گفـت يا اون دختر يا هيچ کس ديگه. [/justify]

[justify]اون روزا شيلا مدام خونه مادر جون بود و اين باعث شده بود که دايمي فقط موقع خواب مي يومد خونه. اون موقع ها ماهان تو انگليس درس مي خوند و از خيلي چيزا خبر نداشت. ولي من همه چيز رو ديدم و دلم براي دايمي سوخت. دايمي بارها و بارها به خانواده مخصوصا به آقا جون التماس کرد و از اونا خواست که اون دختر رو بپذيرن و به خواستگاريش برن. ولي هميشه با داد و فرياد آقا جون رو برو مي شد. [justify/]

[justify]په روز با اون سن کمم از دايمي پرسيدم، دايمي جون چرا يواشکي با اون دختره ازدواج نمي کني؟ دايمي آهي کشيد و گفت: مطمئنم اگه اون دختر بفهمه که خانواده من هيچ کدوم اونو نمي خوان، مي ره جايي که ديگه دستم بهش نمي رسه. [justify/]

[justify]خورشيد آرام آرام، کم رنگ و کم رنگتر مي شد. ولي براي حرف هاي مرسده گويي که هيچ پايني وجود نداشت. ليلي بدون اينکه حواسش به ماهان و مرسده باشد، مرغ خيالش به آن دورها به پرواز درآمد. با يادوري آن روزها که امير چه بي خيال با او قول و قرار مي گذاشت و روزهاي قرارشان را با خونسردی و خنده با او سپري مي کرد، و با شنيدن حرف هاي مرسده که چه روزهاي سختي به امير گذشته بود، سوزش شديدی در قفسه سينه اش احساس کرد. آن هم سوزشي که سواي از تمام سوزش هايش در مدت طول آن ده سال بود. احساس کرد هر آن امکان دارد نفسش بند آمده و روي زمين پرتاب شود. ولي اشتياق شنيدن مابقي ماجراي امير وادارش مي کرد تا چشمانش را بگشايد و به قصه زندگي امير گوش بسپارد. قصه اي که با زندگي خودش گره کوري خورده بود. [justify/]

[justify]ماهان با ديدن چهره در هم ليلي گفت: بيتا خانوم شما خوبين؟ انگار رنگ و روتون پريده؟ [justify/]

[justify]که با حرف ماهان مرسده حرفش را نيمه کاره رها کرد و گفت: بيتا جان اگه خسته شدي ديگه چيزي نگم؟ [justify/]

[justify]ليلي با کشيدن نفس عميقي گفت: نه اصلا، تازه برام جالبترم شده. مي خوام بدونم آخر اين ماجرا بالاخره چي مي شه. مي خوام بدونم چرا دايبتون با اون دختره ازدواج نکرد. [justify/]

[justify]مرسده گفت: باشه، حالا که خيلي مايلين ادامه مي دم. آره داشتم مي گفتم: آقاجون خيلي با دايمي صحبت کرد تا اونو راضي کنه که از اين ازدواج چشم بپوشه. ولي دايمي امير فقط په دخترو مي خواست که اونم ليلي بود. [justify/]

[justify]البته اون موقع هيچ کدوم از افراد خانواده، نه اسم اون دختر رو مي دونستن، نه فاميلشو و نه آدرسشو. دايمي خوب مي دونست که اگه آقاجون آدرس اون دخترو پيدا کنه چه جوري رو سرش خراب مي شه و همه چي رو بهم مي ريزه. آقا جون مدام از محاسن شيلا مي گفت و جهيزيه کلانش و ثروت بي حساب پدرش. ولي هر بار دايمي در جواب آقا جون مي گفت: «آقا جون من هيچ گرايشي به شيلا ندارم. من دختر ديگه اي رو مي خوام که با روحيات من سازگاره. آخه ما که به اندازه کافي پول داريم پس احتياجي به پول پدر شيلا نداريم؟» [justify/]

[justify]ولي اون موقع ها آقا جون يکه تازه خانواده بود و فقط حرف حرف خودش بود. که متاسفانه خودشم بدون اینکه به خواسته و علاقه دايي اهميتي بده، فقط انگشت گذاشته بود روی شيلا و اونو براي دايي بهترين همسر مي دونست. [/justify]

[justify]یه روز بالاخره دايي رو در روی آقاجون ايستاد و گفت: پدر من، عزيز من ، اگه دنيا زيوررو بشه، من از اون دختر دست نمي کشم. چون دست کشيدن از اون دختر برام به منزله مرگه. [/justify]

[justify]آقا جون خيلي سعي کرد تا آدرس اون دختر رو پيدا کنه. ولي نتونست. تصميم داشت اگر اون دختر رو بينه، اونو يا با پول، يا با تهديد از سر راهه دايي کنار بکشه. ولي دايي امير خيلي زرنگتر از آقا جون بود. چون هر بار دايي مي فهميد که کسي تعقيبش مي کنه، به قدری طرفو توي شهر مي چرخوند تا بالاخره يارو دايي رو گم مي کرد و مي رفت پي کارش. [/justify]

[justify]مرسده نگاهش را از آن دورها که در حال سفر در جاده هاي آن زمان بود، کند و به چهره مات و بي رنگ ليلي دوخت. اگر مرسده مي دانست که اين دختر، همان ليلي امير است، به طور حتم از چهره او به درون آشفته و غمزده اش پي مي برد. ولي او حتي يك درصد هم به مخيله اش نمي گنجيد که ليلي دايي اش، روبروي او نشسته باشد. [/justify]

[justify]ماهان براي جاي سوال بود که چرا اين دختر با چنين حوصله اي نشسته و به خاطرات آن دو در مورد دايي و خانواده اش گوش مي دهد. [/justify]

[justify]ليلي آن روز به هنگام ورود به اين خانه حتي ذره اي هم احتمالش را نمي داد که چنين حرف هايي را در مورد امير بشنود. وقتي به ياد روزهايي مي افتاد که امير چه شوخ و شنگ و چه بي خيال به ديدارش مي آمد و وعده آینده اي شيرين را به او مي داد، قلبش مالمال از درد مي شد. چون آن روز مرسده با بيان حرف هايش به او فهمانده بود که امير در تمام روزهايي که خوش و خندان به ديدارش مي آمد، در ميان خانواده بخصوص پدرش، به چه جنگ اعصابي روبرو بوده است. [/justify]

[justify]مرسده درحاليکه بعد از خوردن ليواني آب براي لحظاتي کوتاه به ليلي خيره شده بود، سکوتش را شکست و گفت: بيتا جان من تا سن چهارده سالگي هيچوقت اشک دايي را ندیده بودم. ولي يادمه به روز جمعه که همگي به خواسته مادر جون خونه اونا جمع شده بوديم، دوباره بعد از کمي جر و بحثي که بين دايي و آقا جون صورت گرفت، آقا جون با تمام خشم رو در روی دايي ايستاد و گفت: پسره احمق تو خبر نداري. اون دختره گدا گشنه خوب مي دونه شترشو کجا خوابونده؟ خوب مي دونه رو کول کي سوار شه؟ خوب مي دونه چادرشو کجا پهن کنه؟ آره احمق جون، اون همه چي رو مي دونه و تو هيچي رو. مطمئن باش اين طور دخترا به خاطر پول حتي حاضرن حيثيتشونو به باد بدن، البته اگه حيثيتي داشته باشه. [/justify]

[justify]مرسده با آه بلندي دوباره نگاهش را به ليلي دوخت و گفت: باور کن بيتا جان اون روز من اشک دايي رو ديدم، اونم چه اشکي. دايي با شنيدن حرفاي آقا جون چنان رعشه اي به اندامش افتاد که همه رو ترسوند. جلوي آقا جون زانو زد و گريه کرد و گفت: آقا جون تو رو به تمام

مقدسات قَسَمِت مي دم راجع به اون دختر اين طوري حرف نزنين. اون از برگ گلم پاك تره، اون ذاتش به قدری بي نياز كه احتياجي به پول منو شما نداره. [justify/]

[justify/] و چنان هق هق گريه اي سر داد كه باعث شد آقا جون با صورت برافروخته از سالن بره بيرون. دايي امير هم بعد از دقايقی از خونه بيرون رفت و نيمه هاي شب به خونه برگشت. [justify/]

[justify/] از نظر آقا جون اون دختر اصلا لياقت خانواده ما رو نداشت. براي همين هر بار حرفايي رو مي زد كه دايي رو بيشتري از قبل مي رنجوند. ولي با تمام همه اين مرغ دايي به پا داشت. بالاخره بعد از چن ماه آقا جون نقشه اي براي دايي كشيد كه همه خانواده پسنديدن. آقا جون با كلي وعده و وعيد دايي رو فرستاد انگليس، البته بهش گفت كه فقط به مدت شيش ماه. [justify/]

[justify/] ماهان كه گويي فهميده بود خواهرش از سخن گفتن خسته شده است. دنباله حرف هاي او را ادامه داد: مي دونين بيتا خانوم، اون زمان آقا جون به نمايندگي از همون كاري كه تو ايران انجام مي دادن تو لندن تاسيس كرده بود. البته خودش به همراه پدر شيلا. مدام به پاش ايران بود به پاش انگليس. همون كار واردات و صادرات مواد غذايي كه با به عده سرمايه دار مشغول داد و ستد بودن. آقا جون وقتي مي بينه كه دايي به هيچ عنوان نمي خواد از اون دختر دست بكشه، به شرطي براش مي ذاره، دايي هم بدون چون و چرا قبول مي كنه. [justify/]

[justify/] به دايي مي گه كاراي شركت تو لندن به ذره به هم ريخته و احتياج به نيرو و مدير جواني مثل تو ذاره. بهش مي گه اگه بتوني به سروساموني به شركت بدي و درآمديو دو برابر كني، بعد از شيش ماه كه برگشتي ايران، بلافاصله مي ريم برات خواستگاري. داييم به آقا جون قول مي ده كه هم سروساموني به شركت بده و هم درآمديو دوپل كنه. غافل از اينكه آقاجون فقيهه هاي ديگه اي براش كشيده بود. [justify/]

[justify/] آقا جون پيش خودش فكر مي كنه، اولاً دايي هيچ وقت تو اين مدت كم نمي تونه درآمد شركتو دو برابر كنه. دوما توي اين شيش ماه حتما دختره رو فراموش مي كنه. و سوم اينكه طوري برنامه ريزي مي كنه كه شيلا هم بلافاصله بعد از دايي راهيه لندن مي شه. [justify/]

[justify/] من اون موقع ها چون حجم درسام زياد بود فقط هر از گاهي مي تونستم به دايي سر بزمن، اونم تو شركتش. اونطور كه دايي مي گفت شيلا بيشتري روزا توي شركت بود و دوروبر دايي مي چرخيد. ولي دايي چنان رفتار سردی با شيلا داشت كه چند بار آقا جون از ايران زنگ مي زنه و به دايي مي گه كه مواظب رفتارش با شيلا باشه. بعد از چهار ماه آقا جون و مادر جونم راهيه لندن مي شن. دايي به گمان اينكه پدر و مادرش دلتنگ اون شدن و زحمت اين سفر رو به خودشون دادن، با خوشحالي ازشون استقبال كرد. ولي بيچاره خبر نداشت كه آقا جون قبل از حرکتشون هر چي تو ايران داشته و نداشته به پول تبديل كرده و به حسابش تو لندن ريخته. طفلي دايي چقدر توي اين چند وقت براي شركت زحمت كشيد. هم درآمدشو دوپل كرد و هم حسابي سروسامونش داد. غافل از اينكه آقا جون با نقشه هاش هيچ راه بازگشتي رو براي دايي نداشته بود. [justify/]

[justify]تقریباً پونزده روز مونده بود که دایي برگرده ایران. یادمه اواخر پاییز بود و برف و بارون بیداد می کرد. دو سه شبی بود که من شباً می رفتم اونجا. خوب به خاطر دارم که اون شب آقا جون پیش شومینه نشسته بود و در حین پیپ کشیدن مشغول تماشای تلویزیون بود. که دایي رفت کنارش نشست و بعد از کلی زمینه چینی گفت: «خب آقا جون همونطور که می بینن من به وعده ام عمل کردم. حالا نوبت شماست که رخت دامادی رو تن پسرتون کنین و اونو به آرزوش برسونین. عروستون خیلی وقته که تو تهرون منترتونه تا قدمهاتونو توی خونه اش بذارین و اونو عروس خودتون بدونین.» [justify/]

[justify]ماهان که گویی یادآوری خاطره آن شب بدجوری اذیتش می کرد ، نفس عمیقی را از سینه اش بیرون داد و گفت: ای کاش هیچ وقت اون شب از راه نمی رسید. ای کاش دایي هیچ وقت اون جملات را به آقاجون نمی گفت. ای کاش اون اتفاق شوم نمی افتاد. باور کنین بیتا خانوم هنوزم که هنوزه، بعد از گذشت ده سال صدای فریاد آقا جون تو گوشمه. [justify/]

[justify]اون شب به محض اینکه حرفای دایي تموم شد، آقا جون چنان فریادی کشید که هممون تکون شدیدی خوردیم. انگار باورش نمی شد که دایي هنوز دختری رو فراموش نکرده. انگار باورش نمی شد که دایي دیگه مرد شده. بزرگ شده و خودش باید برای آینده اش تصمیم بگیره. اون شب بعد از اینکه کلی حرف نامربوط به دایي زد و اونو سرزنش کرد، آخر سرم گفت: یعنی تو هنوزم اون دختری جادوگر رو که تو رو جادو کرده فراموش نکردی؟ [justify/]

[justify]نگاه دایي اون شب به خوبی نشون می داد که نمی تونه رفتار آقا جونو باور کنه. از شدت عصبانیت چنان به لرزه افتاده بود که حتی قادر به حرف زدن نبود. ولی بالاخره لب باز کرد و گفت: مگه منو فرستادین اینجا که اونو فراموش کنم؟ [justify/]

[justify]و آقا جون در کمال بی رحمی گفت: اگه تا حالا نمی دونستی، حالا بدون آره. اگه تورو فرستادم اینجا فقط برای این بود که اون دختری رو که معلوم نیست ننه، باباش کیه ان فراموش کنی. ضمناً اگه باز نمی دونی بدون، من هر چی رو که تو ایران داشتی و نداشتی فروختم و اینجا ملک خریدم. و مطمئن باش که دیگه راه برگشتی ام تو کارمون نیست. اگه می خواهی برگردی به ایران، برگرد. ولی اینو بدون که نه به قرون بهت پول می دم، و نه دیگه اسم ما رو ببر. اینم تو گوشت فرو کن، مگه اینکه من مُرده باشم اون دختری عروس این خانواده بشه. عروس من فقط شیلاست. غیره اونم هیشکی لیاقت تورو نداره. مگه من چند تا پسر دارم؟ [justify/]

[justify]باور کنین بیتا خانوم اون شب با حرفای آقا جون قیافه دایي مثل یه تیکه سنگ شده بود. خشک و بی روح به سفیدی گچ. اون شب دایي بعد از حرفای آقا جون فقط یه جمله گفت: آقا جون خیلی مردی، خیلی. [justify/]

[justify]و با عجله از خونه خارج شد. منو مادر جون فوری دنبالش رفتیم، ولی هر چی کردیم دایي نیومد خونه. که ای کاش اون شب همراهش می رفتم، که ای کاش تنهاش نمی داشتیم. که ای کاش آقا جون به عمق علاقه دایي پی می برد.

فصل 4-10 [justify/]

[justify] لیلی که جرات هیچگونه سوالی را نداشت. با صدای تحلیل رفته ای گفت: مگه اون شب چی شد؟ [justify/]

[justify] مرسده با صدای بغض آلودی گفت: اون شب سرنوشت دایی زیور رو شد. [justify/]

[justify] لیلی با ترس و تردید پرسید: یعنی چه طوری؟ یعنی چی شد؟ [justify/]

[justify] ماهان گفت: هیچ وقت به خاطر کوتاهی اون شبم خودمو نمی بخشم. دایی نه تنها اون شب، بلکه دو شب دیگه هم خونه نیومد. اولش فکر کردیم قهر کرده، ولی بدجوری به دلشوره افتاده بودیم. حتی آقا جونم نگرانش شده بود. همه جارو به دنبالش گشتیم، تا بالاخره دایی رو بی هوش گوشه بیمارستان پیدا کردیم. [justify/]

[justify] بعد از پرس و جو فهمیدیم همون شبی که از خونه خارج شده، به قدری حالش بد بوده که در حین عبور از خیابون به اتومبیل با شدت می کوبه بهش. وقتی رسیدیم بالا سرش هیچکوم فکر نمی کردیم که دایی زنده بمونه. ولی دایی زنده موند، اونم چه زنده موندنی. [justify/]

[justify] بعد از بهوش اومدن دایی، تازه فهمیدیم که چه بلایی سرش اومده. بلایی که با هیچ چیزی و با هیچ پولی قابل جبران نبود. طفلی دایی برای همیشه بینایشو از دست داده بود. [justify/]

[justify] لیلی با شنیدن آخرین جمله ماهان به طور آشکاری لرزید و رنگش به سفیدی گچ شد. باورش نمی شد که امیر کور شده باشد. باورش نمی شد که آن چشمان زیبا دیگر هیچ سوپی نداشته باشد. باورش نمی شد که امیر به این خوبی برایش رُل بازی کرده باشد. با شنیدن تمام حرف های ماهان و مرسده به یکباره تمام آن کینه ای را که از امیر در دل داشت آب شد و به چشمانش هجوم آورد. ولی باز هم به زحمت خود را کنترل کرد تا مابقی اتفاقات را بشنود و به اندازه گذشت و ایثار امیر پس ببرد. [justify/]

[justify] در حالیکه ماهان با یادآوری آن روزها نگاهش پر از اشک شده بود. با سرفه ای صدایش را صاف کرد و سخنانش را اینگونه ادامه داد: دایی بعد از اون حادثه دیگه حاضر نشد به ایران برگرده. و تو همون دیار غربیی که موجب نابیناییش شده بود موند. می گفت نمی تونه تو ایران باشه و سراغ لیلی نره. ولی در تمام طول این سالها موندن تو غربت، حاصلی جز رنج فراق لیلی چیز دیگه ای برایش نداشته. [justify/]

[justify] در حالیکه از چهره مرسده هم خوانده می شد که او نیز همچون برادرش به آن روزها بازگشته است، سخنان برادرش را ادامه داد: وای که مامان و خاله افسر از شنیدن خبر تصادف دایی و نابینا شدنش چه ها نکردن. اشکاشون اشک نبود، بلکه خون بود. دایی تک پسر خانواده بود و عزیز همه. همه برایش بهترین می خواستن و حالا بدترین برایش اومده بود. هیچ کس باورش نمی شد دایی امیری که روزی همه دنیا رو زیبا می دید، حالا به یکباره همه دنیا برایش تاریک شده. دایی در آن واحد دو چیز رو از دست داده بود. حق دیدن دنیا و و هر چی که تو اون بود و ازدواج با دختری به نام لیلی. [justify/]

[justify]نگاه مرسده چنان در آن دورها سرگردان بود که حتی متوجه چشمان پر اشک لیلی نیز نشد. ماهان نیز از جایش برخاسته و کنار پنجره سالن به تاریکی شب چشم دوخته و مانند مرسده در آن دورها غرق بود. مرسده با آه بلندی دوباره سخنانش را ادامه داد: یادمه اون روزا خونه همه ماهارو انگار گرد غم پاشیده بودن. مامان و خاله افسر در اولین فرصتی که بلیط هاشون آماده شد راهیه لندن شدن. باورشون نمی شد که تنها برادرشون ، اونم دایی امیر مهربون چنین سرنوشتی داشته باشه. یعنی تمام عمر تو تاریکی زندگی کنه. باور کن بیتا جان هر زمان که به یاد اون روزا می افتم، تمام تنم می لرزه. دایی امیر برای همه ما عزیز بود و فهمیدن اینکه نابینا شده برای همه ما غیر قابل باور و عذاب آور بود. ولی اتفاقی بود که افتاده و از دست کسی هم کاری بر نمی اومد. [/justify]

[justify]ماهان از کنار پنجره کنده شد و روبروی لیلی نشست و با صدایی که به وضوح غم درونش را نشان می داد لب باز کرد و گفت: همینکه دایی به هوش اومد و فهمید که نابینا شده فریاد دردناکش تو تمام فضای بیمارستان پیچید. و ما فقط همون روز صدای دایی را شنیدیم چون بعد از اون روز دایی مثل یه تیکه یخ شده بود. ساکت و خاموش و سرد. [/justify]

[justify]با هیچ کس حرف نمی زد، غذا نمی خورد، داروهاشو به زور می خورد. هیچکدوم نمی دونستیم تو فکرش چي می گذره. و همین سکوتش بیشتر از همه دیگران رو آزار می داد. مامان و خاله افسر مثل پروانه دورش می چرخیدن. طفلی مادر جون که بیشتر از همه حال خوشی نداشت و به زور قرص و آمپول سر پا بود. و آقا جون که تا به اون روز هیچکس اشکاشو ندیده بود ، خون گریه می کرد. حاضر بود تمام داراییشو بده و دایی رو سالم ببینه. ولی حتی اگه دنیارو هم می داد دیگه دایی، دایی سابق نمی شد. [/justify]

[justify]شیلا و پدر و مادرشم مدام اونجا بودن ولی از نگاه و حرفاشون مشخص بود که دیگه هیچ تمایلی به وصلت این دو تا ندارن. غافل از اینکه دایی در هیچ شرایطی با شیلا وصلت نمی کرد. یه روز آقاجون که دیگه اون مرد با صلابت سابق نبود، جلوی چشم همه به پاهای دایی افتاده و زار زد، اشک ریخت، ناله کرد، التماس کرد که دایی اونو ببخشه. ازش خواست که آدرس اون دختره رو بهش بده تا خودش با هزار خواهش و التماس بره سراغش و بخواد زن دایی امیر بشه. [/justify]

[justify]و دایی بعد از روزهای زیادی که لباسو برای همه دوخته بود، لب باز کرد و با فریادی که همه رو تکون سختی داد گفت: نه، نه، نه، ولم کنین. دست از سرم بردارین. دیگه چی از جونم می خوایین؟ چرا نمی ذارین تو حال خودم باشم؟ چرا نمی ذارین با بدبختی خودم بسازم؟ [/justify]

[justify]بعد در حالیکه به شدت اشک می ریخت خطاب به آقاجون گفت: پدر من، بزرگترین، صاحب اختیارمن، چطور اون موقع که پسرت سالم بود، اون دختر لیاقتشو نداشت که عروس این خانواده بشه؟ چرا حالا که پسرت به درد هیچ دختری نمی خوره می خوای بری سراغ اون دختره بیچاره؟ فکر کردین من اجازه می دم اون دختره یه عمر پاسوز و عصاکش من بشه؟ فکر کردین اجازه می دم اون دختره یه عمر با دیدن کوری من آه حسرت بکشه؟ نه آقا جون نه. اگه نمی دونین همه تون بدونین من از همون روزی که فهمیدم کور شدم، اون دختر رو برای همیشه کنار گذاشتم. ولی فکر نکنین فراموشش می کنم نه، عشق اون تا ابد تو قلب و روح منه، و همین

برام کافیه. پس دیگه حرفشم نزنین که اگه اصرار کنین می رم جایی که هرگز دستتون بهم نرسه. [justify/]

[justify/] و دایی بعد از اون روز دوباره با اون سکوت آزاردهنده اش در اتاقشو به روی همه بست و موجب نگرانی همه شد. دایی چنان افسرده شده بود که نمی دونستیم چیکار کنیم. هیچ پزشکی رو هم قبول نمی کرد. انگار با تمام دنیا قهر کرده بود. انگار همه رو مسبب بدبختی خودش می دونست. [justify/]

[justify/] بعد از تصادف دایی من بیشتر اوقات اونجا بودم. چون مامان و خاله افسر که برگشته بودن ایران، شیلا و خانواده اشم زیاد اونورا پیداشون نمی شد. منم چون دانشگاهم لندن بود بهتر از همه می تونستم کنارش باشم. خوب یادمه شبی که دایی به لیلی زنگ زد چطور اشک می ریخت. ولی با تمام اون اشکا جلوی من حرفایی رو به زبون می آورد که مطمئن بود لیلی حتما دلش می شکنه و می ره پی زندگیش و اونو برای همیشه فراموش می کنه. [justify/]

[justify/] باور کنین بیتا خانوم تو تموم عمرم کسی رو به عاشقی دایی ندیدم. با وجود اون همه علاقه حاضر شد به خاطر آینده اون دختر خودشو پیش اون خراب کنه، خودشو پیش اون پست ترین مرد نشون بده، ولی نذاره به آینده اون دختر لطمه ای بخوره. اون شب خیلی با دایی حرف زد، ولی دایی زیر بار نرفت. بهش گفتم حداقل بهش بگو که چه بلایی سرت اومده، شاید اونم مثل شیلا خودش کنار بکشه. [justify/]

[justify/] دایی درحالیکه لبخند تمسخری روی لباش بود کلمه شیلا رو چند بار تکرار کرد و گفت: اگه توام لیلی رو به اندازه من می شناختی، هیچوقت اونو با شیلا مقایسه نمی کردی؟ من مطمئنم اگه اون وضعیت منو بفهمه تا آخرش با منه. ولی اون حیفه ماهان، حیفه با مرد کوری مثل من هم نفس بشه، هم خونه بشه، هم قدم بشه. اون باید با مردی ازدواج کنه که هر شب با دیدنش دنیا رو سیر کنه. نه ماهان نه، اصلا فکرشم نکن. [justify/]

[justify/] با تلفن اون شب دایی تلفن لیلی رو پیدا کردم. ولی انگار دایی یه بوهایی برده بود. چون قبل از اینکه اقدامی بکنم، قسمم داد و تهدیدم کرد که اگه بخوام با اون دختره تماس بگیرم، خودشو سر به نیست می کنه. به طوری که اون دختره فقط بتونه سر خاکش بیاد. [justify/]

[justify/] راستیتش با حرف دایی خیلی ترسیدم. برای همینم هیچ اقدامی نکردم. از طرفیم فکر کردم اگر لیلی اونطوری که دایی می گفت نباشه چی؟ اگه به دایی نه بزنه چی؟ اگه دایی رو کنار بذاره چی؟ که در اون صورت دایی واقعا نابود می شد. با همین فکر پشیمون شدم و هیچ اقدامی نکردم. ولی بعد از سه سال وقتی دایی رو اونطور گوشه گیر و افسرده دیدم، پشیمون شدم و تصمیم گرفتم که با اون دختره تماس بگیرم. ولی متاسفانه اون دختره مکان زندگیشو تغییر داده بود و من نتونستم هیچ نشونی ازش به دست بیارم. [justify/]

[justify/] بعد از اینکه دایی بینایی چشاشو از دست داد، دیگه با آقا جون کلمه ای حرف نزد. آقا جون از غصه دایی مریضی سختی گرفت و به مدت دو سال تو رختخواب افتاد و بالاخره هم بعد از دوسال شبی که در حال مرگ بود دایی رو بالای سرش خواست. و اون شب دایی به خاطر التماسهای مادر جون قبول کرد که بالای سرآقا جون بره. اون شب آقا جون دست دایی رو گرفت و

ازش خواست که اونو ببخشه. بهش گفت که اگه کاری کرده فقط به خاطر خوشبختیه اون بوده.
[justify/]

[justify/] و دایی اون شب بعد از شنیدن حرفای آقا جون در حالیکه به پهنای صورتش اشک می ریخت فقط چند جمله به آقا جون گفت: آره آقا جون، همونطور که می خواستین خیلی خوشبخت شدم، خیلی. طوری که همه بهم غبطه می خورن. همه دلشون می خواد به جای من باشن. آره آقا جون خیالتون راحت، خیلی خوشبختم، خیلی. [justify/]

[justify/] دایی اون شب حتی به آقا جون نگفت که اونو بخشیده یا نه؟ فقط بیشتر از همیشه اشک آقا جونو در آورد و به اون حالی کرد که با تنها پسرش چه معامله ای کرده و چه آینده ای رو براش ساخته. همون شب آقا جون فوت کرد. و دایی نه تو مراسم ختمش شرکت کرد و نه تا حالا سرخاکش رفته. دایی تا حالا به زبون نیاورده، ولی رفتارش نشون می ده که آقا جونو مسیب تموم بدبختیاش می دونه. [justify/]

[justify/] بعد از دو سال گوشه گیری، بالاخره دایی رو راضی کردیم که زیر نظر یه روانپزشک قرار بگیره. و دایی هم انگار از اون همه سکوت و تنهایی خسته شده بود، گفت «باشه.» دایی تا ماه ها زیر نظر یه روانپزشک قرار گرفت. پزشکش با حرفاش به اون حالی کرد که باید با زندگی آتیش کنه، باید واقعیت رو قبول کنه، باید قبول کنه که یه آدم نابینا هم می تونه مثل افراد عادی زندگی کنه، باید قبول کنه که هر انسانی یه سرنوشتی داره و سرنوشت اونم این بوده که مابقی عمرش رو تو تاریکی بگذرونه. البته با دید روشن نه با دید تاریک. [justify/]

[justify/] بهش پیشنهاد داد که حتما خط بریل رو یاد بگیره و برگرده سرکارش. بهش اطمینان داد که با کار و تلاش افسردگیش کم تر می شه. و همینطور بهش گفت که به میون مردم برگرده، چون دوری از مردم شدت افسردگیشو بیشتر می کنه. دایی بعد از یه مدت با شنیدن حرفای دکتر کم کم حالش بهتر از سابق شد و شروع کرد به آموزش خط بریل. و بعد از اون به همراه سگی که مادر جون براش گرفته بود به همه جا می رفت و می اومد. حتی کم کم به کمک مباشرش به شرکت می رفت. به طوری که بعد از مدتی حسابی به کارا مسلط شد. [justify/]

[justify/] آقا جون بیشتر ثروتش رو به دایی بخشیده بود و همه از این کار آقا جون راضی بودن. بیچاره مادر جون با وجود تمام غصه هاش، فقط پیش دایی می خندید و اونو به آینده امیدوار می کرد. چقدر دلش می خواست عروسی تنها پسرشو ببینه. ولی حتی جرات اینو که پیش دایی به زبون بیاره رو نداشت. [justify/]

[justify/] سال ها اومدن و رفتن و دایی به زندگی تو تاریکی عادت کرد. هممون خوب می دونستیم که دایی هنوز داره به اون دختره فکر می کنه. باور کنین بعد از چند سال تازه اسم اونو به ما گفته. یه روز ازش خواهش کردم که از اون دختر برام بگه و از اینکه چطوری با هم آشنا شدن. و دایی که انگار خیلی وقت بود دلش می خواسته از اون روزا حرف بزنه، شروع به صحبت کرد. [justify/]

[justify/] از روز آشناییشون گفت، از روزایی که مزاحم اون دختره می شده گفت، از روز استخدام اون دختر تو شرکتش گفت، از روز تصادفش گفت، از روز بله گفتن اون دختر گفت، از دیدارای

عاشقونه شون گفت، و بالاخره از روز خداحافظی شون گفت. که اون روز دایی با تموم شدن حرفاش چنان گریه ای سر داد که مطمئن شدم دلش بدجوری برای اون روزا تنگ شده. [justify/]

[justify]می دونین بیبا خانوم دایی به تازگی به مادر جون گفته بود که حالش بهتر شده و می خواد یه چن وقتی تو ایران بمونه. و مادر جونم که از خداهش بوده، فوری کارا رو راس و ریس می کنه و با دایی راهیه ایران می شن. روزای اول دایی حالش خیلی خوب بود. ولی یهو نمی دونیم چی شد که دایی حسابی به هم ریخت. انگار دوباره برگشته بود به اون زمان، به طوری که دیگه طاقت نیاورد و برگشت لندن. [justify/]

[justify]مادر جون تلفنی به مامان گفته(بعد از اینکه از ایران برگشتیم لندن، امیر مدام گوشه ای می شینه و تا ساعت ها بدون اینکه حرفی بزنه تو خودش می ره و سوالای منم بی جواب می مونه.) که دایی با این رفتارش دوباره همه ما رو نگران خودش کرده. انگار بوی ایران دوباره دایی رو برده به اون زمانا. [justify/]

[justify]لیلی که قلبش مالامال از درد و غصه بود چشمان مات و مبهوتش را به ماهان دوخته و به حرف های او که در مورد مردانگی و گذشت امیر بود گوش سپرده بود. باورش نمی شد که این همه بلا بر سر امیر آمده باشد. باورش نمی شد که امیر تا به این حد مهربان و باگذشت و مرد بوده است. باورش نمی شد که امیر برعکس خیالات او این همه رنج و عذاب کشیده باشد. فقط خدا می دانست که در آن لحظات لیلی چه حالی داشت و چگونه آن فضا و آن دو راوی را تحمل می کرد. [justify/]

[justify]دلش می خواست دو بال نیرومند داشت تا هرچه زودتر به سوی مردی چون امیر بال می گشود. آن هم مردی که به خاطر خوشبختی او این همه از خود گذشتگی نشان داده و زندگیش را در تنهایی و رنج به سر برده بود. حرف های مرسده و ماهان مثال مرحمی بود که بر روی دل زخم خورده اش نشست و آن دل زخمی را مرحمی شد. چقد بی تاب و بی قرار دیدن امیر بود. آرزو می کرد که هر چه زودتر پر بکشد و او ببیند و به او بگوید چرا؟ که چرا به جای او تصمیم گرفته است؟ که چرا این ده سال را بیهوده موجب تنهایی خود و او گشته است؟ [justify/]

[justify]اشک هایی را که تا به آن ساعت به سختی مهار کرده بود، به یکباره جلوی دیدگان متعجب مرسده و ماهان به روی صورتش جاری شد. اشک هایی که هیچ شباهتی به اشک های معمولی نبود. اشک هایی که برای مرسده و ماهان سوالی بود بی جواب. [justify/]

[justify]هنوز لحظات کوتاهی از ریزش اشک های آرامش نمی گذشت که به ناگاه بغض سنگین نشسته بر گلویش با صدای بلندی شکست و صدای گریه هایش فضای خانه را پر کرد. ناله هایش چنان پر سوز و گداز بود که آن دو را متعجبانه به سوی خود کشاند. مرسده بدون معطلی شروع به مالش شانه هایش کرد و ماهان برای آوردن لیوانی آب به سوی آشپزخانه دوید. باورشان نمی شد که لیلی آن همه دل نازک بوده باشد. باورشان نمی شد که او برای مرد بیگانه ای این چنین اشک بریزد.

فصل 5-10 [justify/]

[justify]مرسده که دیگر طاقت هیچ گونه سکوتی را نداشت. با صدای ناراحتی گفت: ای وای بیتا جان چرا اینطوری شدی؟ به خدا اگه می دونستیم این قدر روی تو تاثیر می ذاره هیچ وقت قضیه دایی رو تعریف نمی کردیم. [justify/]

[justify]ماهان با آوردن لیوان آبی گفت: نمی دونستم تا به این حد مهربون و دل رحم هستین. [justify/]

[justify]لیلی دیگر هیچ کدام از آن حرف ها را نمی شنید. او فقط و فقط به امیر می اندیشید که چه ماهرانه برای او نقش بازی کرده و اجازه نداده بود که او به کوریش پی ببرد. چه ماهرانه خودش را نزد او خوشبخت نشان داده بود ، چه ده سال پیش و چه سه ماه پیش. به این می اندیشید که امیر چقدر با خودش کلنجار رفته تا او را راضی به ازدواج با ماهان و یا مرد دیگری بکند. تازه می فهمید که امیر واقعا نگران او بوده است. مانده بود که چگونه این همه ایثار و گذشت را در وجود امیر باور کند. حتی دیگر حضور آن دو را احساس نمی کرد. حتی دیگر نگاه های نگران آن دو را نیز احساس نمی کرد. فقط او امیر را می دید و آن همه رنج و عذابی را که او در تمام طول این سالها کشیده است. [justify/]

[justify]با حالی زار کیفش را برداشت و با نگاهی پوشیده از اشک به آن دو به سمت در خروجی رفت. ولی ماهان با عجله خودش را به او رساند و گفت: صلاح نیست با این حالتون رانندگی کنین. اگه اجازه بدین من می رسونمتون. [justify/]

[justify]مرسده با تعجب به چهره رنگ پریده لیلی نگاهی انداخت و گفت: آخه یهو چی شد؟ فکر نمی کردم قضیه دایی تا به این حد تو رو به هم بریزه؟ [justify/]

[justify]در حالیکه لیلی سرش پایین و مشغول پاک کردن اشک هایش بود . نگاهی به آن دو انداخت و با صدای بغض آلودی گفت: اگه بدونین لیلی امیر منم چی؟ [justify/]

[justify]و دوباره بغضش دهان باز کرد و به شدت زیر گریه زد. [justify/]

[justify]ماهان و مرسده با شنیدن جمله لیلی یکباره رنگشان 180 درجه تغییر کرد و هر دو یکصدا گفتند: چی ؟ لیلی دایی امیر؟ مگه می شه؟ این امکان نداره؟ [justify/]

[justify]لیلی که از شدت گریه شانه هایش می لرزید گفت: درست شنیدین. من لیلیه امیرم. همون دختری که خانواده امیر، بخصوص آقا جوتون اونو لایق امیر ندونست. همون دختری که امیر دلباخته اش شد و رو در روی پدرش ایستاد. همون دختری که باعث شد امیر به لندن تبعید بشه. همون دختری که باعث شد امیر بینایی شو برای همیشه از دست بده. آره من لیلیم، همون لیلی که حاضر بود به خاطر امیر بمیره. [justify/]

[justify]و با شتاب و گریه از خانه خارج و خواهر و برادر را به مانند مجسمه ای مات و مبهوت بر جای گذاشت. هیچکدامشان باورشون نمی شد که استاد مرسده، لیلی دایی امیرشان باشد. [justify/]

[justify] ماهان باورش نمی شد که بینای او، لیلی دایی امیرش بوده باشد. مدام زیر لب با خود زمزمه می کرد: نه امکان نداره، این فقط می تونه یه خواب پر از کابوس باشه که هیچ بیداری در پی خود نداره. مگه می شه من دلباخته ی لیلی دایی بشم؟ [justify/]

[justify] مرسته خودش را به روی مبلی رها کرد و به شدت گریست. گریه به حال زار امیر و لیلی. دو انسان بی گناهی که فقط به جرم عشق پاکی که میانشان بود سالها محکوم به جدایی از هم شده بودند. آن هم نه به خاطر خود، بلکه به خاطر خودخواهی دیگران. خوب می فهمید که این دو انسان پاک و عاشق چه رنج ها که در طول این سال ها نکشیده بودند. با این تفاوت که یکی در این سوی دنیا و دیگری در آن سوی دنیا، یکی با چشمی بینا و دیگری با چشمی نابینا، یکی در روشنایی و دیگری در تاریکی. [justify/]

[justify] ماهان با دیدن اشک های مرسته نگاهش پر از اشک شد و به سوی اتاقش رفت. در حالیکه تا دقایقی گیج و منگ نگاهش به آن دورها بود فقط به مظلومیت امیر می اندیشید و به سختی هایی که لیلی در تمام طول این مدت تحمل کرده و به خودش که بی خبر از همه جا به دختری دل باخته بود که سال های سال جایگاهش در قلب امیر بود. [justify/]

[justify] خودش هم نفهمید که تا چه مدت روی بسترش پهن شده و به اشک هایش اجازه جاری شدن را داده بود. فقط زمانی به خود آمد که از پس اشک هایش به تصویر امیر خیره شده و در حال صحبت با او بود: دایی منو بیخشین، به خدا نمی دونستم. این دختر فقط حق شماسه، نه حق من و نه حق هیچ مرد دیگه ای. حالا می فهمم که حق داشتن این همه سال به خاطرش آه بکشین و حرس روزایی رو بخورین که کنار هم بودین. درست گفته بودین دایی، اون ارزش همه اینارو داره. حالا می فهمم چرا اون شب بعد از تلفنتون به بینا حالتون به هم ریخت. خوب می فهمم اون لحظه چه حالی پیدا کردین؟ خوب می فهمم وقتی فهمیدین بینای من همون لیلی شماسه چه حالی شدین؟ حالا می فهمم که چرا حالتون دوباره برگشته به همون زمونا؟ حالا می فهمم چرا تو تمام مدتی که تو ایران بودین اونطور غمگین و گوشه گیر شده بودین؟ حالا می فهمم که چرا بینا تو جشن مرسته اونطور به هم ریخت و بعد از اونم مریض شد. آره دایی تازه همه چی رو می فهمم، همه چی رو. [justify/]

[justify] و بلافاصله از اتاقش خارج و خطاب به مرسته که گوشه ای کز کرده و در عالم خودش بود گفت: مرسته خیلی نگران بیتام، پاشو یه زنگ بهش بزن. مطمئنم اون امشب، شب خیلی بدی رو می گذرونه. [justify/]

[justify] مرسته بدون اینکه نگاهی به ماهان بیاندازد با صدای بغض گرفته ای گفت: بازی روزگاری می بینی ماهان؟ استاد من می شه لیلی دایی امیر. و بلافاصله گوشی تلفن را برداشت و به خانه لیلی زنگ زد. ولی کسی جوابی نداد. به همراهش زنگ زد باز هم کسی جواب نداد. [justify/]

[justify] لیلی به محض خروج از خانه مرسته بدون هیچ تامل و درنگی سوار اتومبیلش شد و پایش را به روی پدال گاز فشرد. و از وجود اتومبیلش فقط شیاری از دودی غلیظ در آن کوچه بر جای گذاشت. حرف های ماهان و مرسته آتش به جانش زده و فوران اشک هایش را به سیلابی خروشان مبدل کرده بود. [justify/]

[justify]چنان با صدای بلندی می گریست و خدا را صدا می زد که حتی فضای آهنین اتومبیلش هم به لرزه در آمده بود: خدایا چرا؟ چرا؟ چرا؟ چرا با امیر این کارو کردی؟ چرا چشاشو ازش گرفتی؟ خدایا امیر مستحق چنین سرنوشتی نبود. خدایا حق امیر این نبود. خدایا امیر مهربون تر از اونی بود که این بلا رو سرش بیاری. خدایا حکمتت تو این کار چی بود؟ خدایا، خدایا. و سر آخر با وجود تمام آن اشک ها و فریادها اتومبیلش را به کناری کشید و با تمام وجود اشک ریخت.

[justify/]

[justify]آن روز به هنگام ورودش به خانه مرسده حتی یک در صد هم احتمالش را نمی داد که این چنین سنگین و غم بار از آن خانه پای بیرون بگذارد. سالیان سال در مورد نامردی امیر چه ها فکر نکرده و امروز در مورد مردانگی و محبت او چه ها که نشنیده بود. وقتی به یاد مظلومیت امیر افتاد قلبش درون سینه اش هزار تکه شد و دردش سراسر وجودش را سوزاند.

[justify/]

[justify]وقتی به یاد چشمان زیبای امیر افتاد که با خنده و شیطنت نگاهش را به او می دوخت و می گفت: لیلی تورو خدا اونطوری نگام نکن، به خدا از ترس نگات زهره ترک می شم.

[justify/]

[justify]گریه اش شدیدتر شد و سیلاب اشک، صورتش را خیس و خیس تر کرد. وقتی به یاد امیر در سه ماه پیش افتاد که با لحن بی خیال مدام خودش را خوشبخت نشان می داد و او را تشویق به ازدواج می کرد، از شدت گریه شانه هایش به لرزه درآمد و شدت غمش را بیشتر نشان داد. وقتی به یاد چشمان نابینای امیر افتاد، رعشه ی عجیبی وجودش را لرزاند.

[justify/]

[justify]دلش می خواست همان لحظه امیر در کنارش بود تا او سرش را به روی شانه های مردانه اش قرار می داد و با تمام وجود فریاد می زد: چرا؟ چرا امیر به خاطر من تا به این حد خودتو عذاب دادی؟ چرا باعث شدی بهترین سال های عمرت تو تنهایی و غربت بگذره؟ مگه من چی بودم؟ کی بودم که به خاطر من این همه رنج و عذاب کشیدی؟ وای امیر ای کاش بودی ای کاش بودی.

[justify/]

[justify]اگر خیابان خلوت نبود به طور حتم عده ای دور اتومبیلش جمع می شدند و جویای این که چرا فریاد می زند و چرا گریه می کند می شدند. ولی از شانس خوبش محل توقفش یکی از آن خیابان های خلوت بالای شهر بود که رفت و آمد کم و تردد خیلی اندک بود. برای همین نه کسی فریادهایش را می شنید و نه کسی اشک هایش را می دید.

[justify/]

[justify]حدود سی دقیقه ای گذشت و او هنوز هم داخل اتومبیلش گیج و منگ و پریشان حال نمی دانست که چه کند. احساس می کرد که امروز خیلی بیشتر از سابق امیر را می خواهد و بیشتر از سابق وجودش، وجود او را می طلبد. بدون اینکه در اختیار خودش باشد، شماره دایمی کمالش را گرفت.

[justify/]

[justify]هنوز لحظاتی از تماسش نگذشته بود که صدای شاد کمال به گوشش رسید: به به لیلی خانوم، چه عجب به یاد داییه پیرت افتادی؟ دختر حسابی دیگه مارو فراموش کردیا؟ نمی گی برم به سری به این قوم و خویشم بزنم؟ حالا ما هیچی، بنده خدا اون عزیز و بابابزرگت چی؟

باور کن دلشون برات یه ذره شده. لیلی جان وقتی شماره تو رو صفحه تلفن دیدم خیلی خوشحال شدم. ببینم نکنه می خوای یه چند روزی بیای شیراز که زنگ زدی؟ [justify/]

[justify] که به یکباره صدای هق هق گریه لیلی در فضای گوشی پیچید و کمال را به هراس و وحشت انداخت. درحالیکه کمال به نکلت افتاده بود، با صدای لرزانی گفت: لیلی جان چی شده؟ عزیز دایی چی شده؟ تورو خدا زودتر بگو چی شده زهره ترک شدم؟ [justify/]

[justify] ولی لیلی در جواب کمال فقط های های گریه کرد و اشک ریخت. دلش می خواست که همان لحظه کمال در کنارش بود و او تمام درد و غمش را به او می گفت. دوباره کمال با نگرانی گفت: وای لیلی تورو خدا این طوری گریه نکن، دلمو خون کردی. دایی جان اتفاقی افتاده؟ [justify/]

[justify] ولی لیلی از شدت بغض و گریه حتی نمی توانست لب باز کند و چیزی بگوید. کمال که از شدت گریه های سوزناک لیلی دلش هزار راه رفته و تمام تنش می لرزید گفت: لیلی فقط بگو خودت سلامتی، بگو که هیچ اتفاقی برات نیفتاده. کسی اذیت کرده؟ کسی چیزی بهت گفته؟ تو محل کارت چیزی شده؟ [justify/]

[justify] لیلی که به خوبی متوجه نگرانی دایی اش شده بود، با تمام قدرتی که برایش باقی مانده بود بغضش را قورت داد و گفت: دایی جان نگران نباشین، سالم سالمم. هیچ طوریم نشده، کسی ام اذیت نکرده. فقط تورو خدا بدون اینکه به بقیه چیزی بگین، به بهانه کاری همین امشب راه بیفتین و بیاین تهران. به روح مامان خیلی بهتون احتیاج دارم. [justify/]

[justify] و با یک خداحافظی کوتاه تماسش را با کمال قطع کرد و او را پشت خط با هزاران سوال بی جواب بر جای گذاشت.

فصل 6-10 [justify/]

[justify] همسر و دختر کوچک کمال که صدای هراسان او را هنگام صحبت ب تلفن شنیده بودند، شتابان خودشان را به او رساندند. بخصوص وقتی که فهمیدند مخاطبش لیلی بوده است. نگرانشان دو چندان شد. به محض اینکه کمال گوشی را به روی دستگاه گذاشت. همسرش با نگرانی پرسید: اتفاقی برای لیلی افتاده؟ زود باش بگو که قلبم داره می یاد تو دهنم. [justify/]

[justify] کمال در حالیکه با رنگی پریده طول و عرض اتاق را بالا و پایین می رفت گفت: نمی دونم، نمی دونم، نمی دونم. [justify/]

[justify] و درحالیکه کاملاً عصبی نشان می داد از سمتی به سمت دیگر اتاق رفت. گویی که جواب سوالاتش را در گوشه دیگر اتاق می دید. ولی بالاخره به سمت دختر و همسرش برگشت و با چهره ای که کاملاً رنگ باخته بود گفت: هزار بار به این دختر گفتیم بابا جمع کن بیا همین جا شیراز کنار خودمون بمون. گوش نکرد که نکرد. هزار بار گفتیم شوهر کن، اگر شوهر کنی خیال مام از بابتت راحت می شه، گوش نکرد که نکرد. باور کن سلیمه نمی دونم چی شده؟ دختره چنان داشت گریه می کرد که الانم دست و پام داره می لرزه. لباسامو زود جمع کن که می خوام

برم تهران، ولي مواظب باش به كسي چيزي نكي، نمي خوام بي خودي كسي نگران بشه. حالا برم بينم چي شده. انشالله كه چيز مهمي نيست. ليلي كه غير از ما كسي رو نداره. [justify/]

[justify/] و بلافاصله با برداشتن ساك كوچكي راهيه فرودگاه شد. دلش مي خواست كه هر چه زودتر خودش را به تهران برساند و بفهمد كه چه شده است. از شدت گريه هاي ليلي به خوبي متوجه شده بود كه او بيشتر از هر وقت ديگري به وجودش نياز دارد. [justify/]

[justify/] بالاخره بعد از ساعتی ليلي با چشمانی پُف کرده و رنگ و رويی پریده وارد خانه اش شد. كه به محض كندن مانتو و شالش به سمت تختش رفت و ساكي را كه سال هاي سال زير آن تخت خاك مي خورد، بيرون كشيد. ساكي كه انباشته از خاطرات شيرين امير بود. وسايل و عكس هايي كه حتي بعد از آن همه نفرت از امير نتوانسته بود از شرشان خلاص شود. با قرار دادن ساك به روي تخت خاك آن را گرفت و همچون شيء مقدسي به روي آت دستي كشيد و با تمام احساس و دلنگي زار زد و امير را صدا كرد. امير را صدا زد و دليل كارش را از او خواست [justify/]

[justify/] و بالاخره بعد از دقايقی زيپ ساك را کنار كشيد و چشمش به تك تك هديه هاي امير افتاد. هديه هايي كه روزي امير با تمام عشق و علاقه به او پيش كش کرده و ناقابلش خوانده بود. درحاليكه تك تك آنها را به سينه اش مي فشرد ، به ياد روزهايي افتاد كه امير آنها را به او هديه داده و عكسي از آن روز گرفته بود. با چيدن تمام هداياي امير به روي تخت چشمش به پاكِت بزرگي افتاد كه ته ساك خودش را به رُخش مي كشيد. با روحي كه تشنه ديدن محتويات آن پاكِت بود پاكِت را برداشت و به سمت سالن خانه اش گام برداشت. با خروج از اتاق تصاویر امير را يك به يك از درون پاكِت بيرون كشيد و از پشت پرده اي از اشك به تك تك آن تصاویر خيره شد. [justify/]

[justify/] در داخل هر كادر عكس نگاهش به چشمان امير مي افتاد، گريه اش بالا مي گرفت و امير را صدا مي زد. در تمام آن تصاویر نگاه امير پر بود از احساس و آرزو و عشق و مهرباني. چه كسي باورش مي شد كه روزي همين چشمان پر از احساس، در تاريخي فرو رود و تمام آن احساسات را درون قلبش مدفون سازد و فقط براي خودش حفظش كند. [justify/]

[justify/] با وجود تمام آن آتشي كه نابينايي و مظلوميت امير به جانش زده بود، ولي يك نوع شادي عجيب و غير قابل توصيفي در تمام زواياي قلبش موج مي زد و به او مي فهماند كه باز هم مي تواند در کنار امير باشد. باز هم مي تواند با امير از آن روز هاي خوشش سخن بگويد و بخندد. [justify/]

[justify/] آن شب وقتي مرسته از تلفن هایش جوابي نشنيد به همراه ماهان راهيه خانه ليلي شد. ساعت تقريبا يازده شب بود كه اتومبيل ماهان جلوي ساختمان خانه ليلي توقف كرد. كه بعد از چندين بار فشردن زنگ در بالاخره صداي ليلي را شنيدند: بله؟ [justify/]

[justify/] مرسته كه از شنيدن صداي ليلي نگرانيش برطرف شده بود گفت: بيتا جان منم لطفا درو باز كن. البته ماهانم همراهمه. [justify/]

[justify] لیلی با صدای خش داری گفت: مرسته می دونی که من اصلا حالم خوب نیست.
[justify/]

[justify] مرسته گفت: برای همینم نگرانیم، لطفا درو باز کن. تا تورو نبینیم از اینجا نمی ریم.
[justify/]

[justify] بلافاصله در با صدای آرامی باز شد و آن دو بدون معطلی وارد راه روی ساختمان شدند و از پله ها بالا رفتند. که با رسیدن به پاگرد طبقه سوم لیلی را با رنگ و رویی پریده و چشمانی پف کرده در انتظار خود دیدند. ماهان و مرسته به محض ورود به داخل آپارتمان با دیدن تصاویر زیادی از امیر و لیلی که بر روی زمین پخش شده بود، کنار عکس ها نشستند و بدون هیچ پرسش و اجازه ای مشغول دیدن آنها شدند. اگر هر بیننده دیگری نیز غیر از ماهان و مرسته به تماشای آن تصاویر می نشست، به خوبی شادی و خنده و نشاط را در چهره آن دو می دید و احساس می کرد. [justify/]

[justify] حالت عکس ها چنان زنده بودند که حتی اشک را به چشمان ماهان نیز نشانند. در آن عکس ها ماهان و لیلی جوانتر بودند و قیافه امیر در تمام تصاویر نشان می داد که مشغول سر به سر گذاشتن لیلی ست و شوخی کردن با او. [justify/]

[justify] مرسته سرش را از روی تصاویر بلند کرد و سمت لیلی که کنارش نشسته بود چرخاند و گفت: یعنی تو با وجود این که فکر کردی دایی بهت خیانت کرده، بازم عکساشو نگه داشتی؟
[justify/]

[justify] لیلی آهی کشی و گفت: با وجود تمام نفرتی که ازش داشتم، تو تمام این سال ها هر کاری کردم، نتونستم نه آتیششون بزنم و نه پاره شون کنم. همه رو قایم کرده بودم. تازه به ساعت پیش درشون آوردم. اگه اون اتاقو به نگاه بندازی همه کادوهاشو می بینی. کادوهایی که به دنیا خاطره برام داره. [justify/]

[justify] و در ادامه سخنانش با نگاهی به ماهان که هنوز هم ناباور از تمام این اتفاقات بود گفت: آقا ماهان، امیر نباید این کارو با من و خودش می کرد. به جان خودش اگه همون موقع می دونستم خانواده اش مخال وجود منن، کنار می کشیدم و در اون صورت هیچکدوم از این اتفاقات برای امیر نمی افتاد. با وجود اون همه گرفتاری و نزاع تو خانواده اش، به قدری عادی و شاد با من برخورد می کرد که من حتی به درصدم احتمال اینو نمی دادم که اون سر من با خانواده اش مشکلی داره. وقتی فکر می کنم که امیر در تمام این سالها چقدر رنج و عذاب کشیده، دلم آتیش می گیره. [justify/]

[justify] و در ادامه گویی که قصد گفتن خواهشی را از ماهان داشته باشد با مکث کوتاهی دوباره نگاهش را به ماهان دوخت و گفت: آقا ماهان می خوام به عنوان به برادر کمکم کنین. کمکم کنین تابتونم برم پیش امیر. باور کنین به قدری دلتنگش شدم که دیگه طاقت موندن تو ایرانو ندارم. فقط نمی خوام فعلا چیزی بدونه. [justify/]

[justify] و در ادامه چهره اش را از ماهان چرخاند و نگاهش را به نقطه نامعلومی دوخت و با صدایی که گویی از آن دورها به گوش آن دو می رسید گفت: دلم می خواد همه اون سال های

تلخ رو برآش جبران کنم. دلم می خواد امیر رو به قدری تو خوشیای زندگی غرق کنم که حتی دیگه یادی از اون سال های تلخ نکنه. دلم می خواد دوباره امیر بشه همون مرد شاد فامیل. دلم می خواد امیر دوباره بشه همون امیر خودم. [justify/]

[justify/] و دوباره نگاهی به ماهان انداخت و گفت: کمکم می کنین؟ آره؟ البته من امشب به داییم زنگ زدم و ازش خواستم که بیاد تهران، بالاخره ایشون بزرگتر من هستن و من باید از داییم اجازه بگیرم. [justify/]

[justify/] ماهان در حالیکه به عکس امیر خیره شده بود در جواب لیلی گفت: حتما، از همین فردا اقدام می کنم. هم به خاطر شما و هم به خاطر دایم. می خوام ورود شما به لندن حسابی برای دایم سورپریز بشه. وای اگه دایم بدون شما همه چی رو فهمیدین؟ [justify/]

[justify/] لیلی با تردید نگاهی به ماهان انداخت و گفت: شما که گذشته رو فراموش کردین هان؟ منظورم احساستون به منه؟ [justify/]

[justify/] ماهان با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: مطمئن باشین نگاه من چند ساعتیه که نسبت به شما تغییر کرده. و دلم می خواد هر چه زودتر عروسی شما و دایم رو ببینم. دلم می خواد بعد از سالها شما و دایم به زندگی برگردین و خنده واقعی رو لباتون بشینه. [justify/]

[justify/] باور کنین بینا خانوم، شبی رو که از دایم خواستم با شما صحبت کنه و بخواد پیشنهاد منو قبول کنین، هیچوقت فراموش نمی کنم. بعد از تلفن دایم به شما، قیافه اش مثل مرده ها شده بود. اون شب تا خود صبح ناله می کرد و هزیون می گفت. وقتی دایم رو به اون حال و روز دیدم فکر کردم شما حرف بدی بهش زدن که اونطور به هم ریخته. ولی امروز فهمیدم که چرا دایم اون شب اونطوری به هم ریخته بود. وقتی خودمو جای دایم می دارم، خدا رو شکر می کنم که اون شب دایم با شنیدن صدای شما سکنه نکرده. [justify/]

[justify/] لیلی دوباره آهی کشید و گفت: درسته، اون شبو خیلی خوب به خاطر دارم. امیر با شنیدن صدای منو حرفای من، فقط سکوت کرد. [justify/]

[justify/] در حالیکه ماهان با شنیدن حرف های لیلی صدایش تحلیل رفته بود گفت: بیچاره دایم تو تمام مدتی که تو ایران بود، چقدر بهش سخت گذشته. برای همینم بعد از این که برگشته لندن حالش رو به راه نیست. [justify/]

[justify/] در حالیکه قطرات پی در پی اشک از گوشه چشمان لیلی سرازیر بود گفت: تو اون مدتی که تو ایران بود، اکثر شبا بهم زنگ می زد و ازم می خواست که هر چه زودتر ازدواج کنم و مثل اون سر و سامون بگیرم. مدام از زندگیش می گفت و از خوشبختیش. مدام از احساس عمیقش به همسرش می گفت و از پسرش که خیلی دوسش داره. و منه احمقم فقط با حرفای ناربط جوابشو می دادم. [justify/]

[justify/] که لیلی با یادآوری آن تلفن ها و آن شب ها دوباره شانه هایش از شدت گریه به لرزه درآمد و چشمان آن دو را نیز به اشک نشانده. ماهان که به هیچ وجه طاقت دیدن اشک های

لیلی را نداشت، برای آرام کردنش گفت: من از همین فردا می رم دنبال کارامون تا انشاءالله من و شما هر چه زودتر خودمونو به دایی برسونیم. چگونه؟ خوبه؟ [justify/]

[justify/] لیلی با نگاه قدردانی به ماهان گفت: ممنون، امیر حق داشت این همه از شما تعریف می کرد. [justify/]

[justify/] و ماهان بلافاصله گفت: و همینطور از شما. و در حالیکه از جایش بلند شده بود، با نگاهی به مرسده گفت: مرسده پاشو که دیره. [justify/]

[justify/] لیلی در حال خداحافظی با آن دو بود که صدای زنگ تلفن نگاهش را به عقب کشاند. فوری با عذرخواهی از آن دو به سمت تلفن رفت و صدای کمال را شنید. کمال بعد از اینکه جویای حال لیلی شد، به او خبر داد که به علت نبودن بلیط هواپیما با یک خودروی درستی عازم تهران است. لیلی هم با عذرخواهی از دایی اش که مزاحم اش شده است از او خداحافظی و به سمت مرسده و ماهان برگشت و آن دو را راهی خانه شان کرد. [justify/]

[justify/] با وجود اینکه آن شبحال عجیبی داشت و فکر و خیال زیادی به مغزش هجوم آورده بود، ولی هنوز ساعتی از خروج مرسده و ماهان نگذشته بود که به خواب عمیقی فرو رفت. و عجیب آن که تا خود صبح هیچ خوابی ندید، نه کابوس و نه رویا. گویی که بعد از سال ها به آن آرامشی که آرزویش را داشت رسیده بود. [justify/]

[justify/] فردای آن شب نزدیک یک و نیم بعد از ظهر بود که کمال وارد خانه خواهرزاده اش شد. لیلی که گویی به تکیه گاه امنی رسیده باشد، خودش را محکم به کمال آویخت و او را بوسه بارانش کرد و از دیدنش بسیار اظهار خوشحالی کرد [justify/]

[justify/] کمال با آن دست های تقریباً پیرش صورت لیلی را در میان انگشتانش گرفت و با دقت به چشمان او خیره شد و گفت: مادر صلواتی، هیچ می دونی از دیشب تا حالا هزار بار مردم و زنده شدم؟ مگه ما چند تا خواهر زاده داریم که اینطور تن ما رو می لرزونی؟ [justify/]

[justify/] لیلی که میز غذای رنگینی را برای کمال تدارک دیده بود، او را به کنار میز غذا برد و گفت: اگه شمام جای من بودین همون حالو داشتین. [justify/]

[justify/] کمال گفت: حالا تعریف کن بینم چی شده؟ اتفاقاً دیشب پشت سرت کلی به سلیمه حرف زدم. گفتم اگه قبول می کردی و می اومدی شیراز، دیگه این همه تنها نبود. من نمی دونم تو از چی چیه این تهران خوشت می یاد؟ از دود و دماش یا از ترافیکش؟ [justify/]

[justify/] لیلی با تبسم شیرینی گفت: اولاً از هر دوش، دوما اول غذا بعد تعریف از همه چیز و همه کس، چگونه؟ [justify/]

[justify/] کمال که خواهرزاده اش را کمی سرحال تر از گذشته می دید گفت: آره والله، راس گفتمی دارم از گرسنگی پس می افتم. و بلافاصله به سمت شیر آب رفت و بعد از شستن دست و رویش روبروی لیلی پشت میز نشست و مشغول خوردن شد. [justify/]

[justify]کمال بعد از خوردن غذایش بلافاصله تماسی با همسرش گرفت و او را خاطر جمع کرد که هیچ اتفاقی برای لیلی نیفتاده و حالش خوب است. و بعد از آن درحالیکه از پشت پنجره سالن مشغول تماشای فضای کوچه و عابری بود، خطاب به لیلی گفت: لیلی خانوم نمی خواهی لب باز کنی و چیزی بگویی؟ [justify/]

[justify]لیلی که نمی دانست سخنانش را از کجا و چگونه باید آغاز کند، با لبخند کمزنگی گفت: آگه بیایین و کنار این خواهرزادتون بشینین، می گم که چی شده و چرا حال من دیشب اونطوری بود. [justify/]

[justify]کمال با شنیدن حرف لیلی از منظره پشت پنجره دل کند و روبروی لیلی روی مبلی نشست و گفت: بفرمایین لیلی خانوم، این دو تا گوش بیکار در اختیار شماست. بنده سراپا گوشم. [justify/]

[justify]بعد از لحظاتی سکوت ما بین لیلی و کمال، بالاخره لیلی در حالیکه نگاهش به کمال بود و افکارش به آن دورها سفر کرده بود با تردید لب باز کرد و پرسید: دایی شما امیر بزرگ نیا یادتونه؟ منظورم همونی که رئیس شرکتیم بود، همونی که با اتومبیلش تصادف کردیم، همونی که بعد از مجروح شدنم شما بهش شک کرده بودین که آیا بهم علاقه داره یا نه؟ [justify/]

[justify]قیافه کمال که نشان می داد در حال مرور گذشته هاست، با مکث کوتاهی گفت: آره خوب یادمه، ولی تا اونجایی که یادمه انگار گفته بودی برای همیشه رفته انگلیس، درسته؟ [justify/]

[justify]و لیلی با آه کوتاهی گفت: درسته. کمال درحالی که بیشتر از دقایقی پیش به چهره لیلی دقیق شده بود، با شک و تردید پرسید: یعنی تو می خواهی در مورد این آقا صحبت کنی؟ اونم بعد از این همه سال؟ [justify/]

[justify]لیلی با صدای نسبتاً لرزانی گفت: آگه اجازه بدین بله. [justify/]

[justify]و در حالیکه فنجان چاییش را در میان انگشتانش می فشرد، با قورت دادن آب دهانش دوباره نگاهی شرمگین به کمال انداخت و شروع به تعریف قضایا کرد. [justify/]

[justify]از روز آشنایی با امیر گفت، از مزاحمت های وقت و بی وقت امیر گفت، از ابراز عشق و خواستگاری های مداوم امیر گفت، از استخدامش در شرکتی که نمی دانست متعلق به امیر است گفت، از تصادفش گفت، از عاشق شدنش گفت، از بله گفتنش به امیر گفت، از روزهای خوشش با امیر گفت، از سفر امیر به لندن و آخرین تماسش آن هم بعد از چند ماه بی خبری گفت، از روزگار سیاه و از وجود افسرده اش گفت، از آشنایی با مرسده و ماهان گفت، از علاقه ماهان به خودش گفت، از خواستگاری ماهان گفت، از روزی که ناگهان امیر را بعد از ده سال در تولد مرسده دیده بود گفت، از اینکه فهمیده بود امیر دایی مرسده است گفت، از شبی که امیر به عنوان دایی ماهان ندانسته او را برای ماهان خواستگاری کرده بود گفت، از تماس های بعدی امیر گفت، و سرانجام از واقعیتی که از زبان ماهان و مرسده شنیده بود گفت. [justify/]

[justify]لیلی در برابر چشمان متعجب و ناباور کمال فقط سخن می گفت و اشک می ریخت.
[justify/]

[justify]از مهربانی بی حد و اندازه امیر گفت، از گذشت و ایثار امیر گفت، از اینکه امیر به خاطر او جلوی روی همه ایستاده و بالاخره بینایش را از دست داده بود گفت، از اینکه آرزو دارد برای همیشه در کنار امیر باشد گفت، و از اینکه بی تاب دیدن امیر است گفت. [justify/]

[justify]و سرانجام زمانی لبهایش از سخن باز ایستاد که پاسی از شب گذشته بود و دیگر حرفی و دردی برای گفتن نمانده بود. [justify/]

[justify]کمال عاقله مردی که چشمانش با حرف های لیلی به اشک نشسته بود، باورش نمی شد که خواهرزاده اش در تمام طول این سالها تا به این حد رنج و عذاب کشیده باشد. و مهم تر از او، باورش نمی شد که مردی چون امیر تا به این حد دلباخته لیلی بوده باشد. از نظر کمال استحقاق چنین مردی چه چیزی به جز ستایش بود؟ [justify/]

[justify]چه چیزی به جز برگرداندنش به زندگی بود؟ [justify/]

[justify]چه چیزی به جز وجود لیلی برای او بود؟ [justify/]

[justify]مگر نه این که او به خاطر وجود لیلی رو در روی همه ایستاده بود. [justify/]

[justify]مگر نه اینکه او به خاطر وجود لیلی به خارج از کشور تبعید شده بود. [justify/]

[justify]مگر نه اینکه او حتی بعد از نابینا شدنش برای خوشبختی لیلی خود را کنار کشیده بود.
[justify/]

[justify]و باز هم مگر نه این که این مرد برای خوشبختی لیلی از احساس و عشق خود گذشته و او را ترغیب و تشویق به ازدواج کرده بود. [justify/]

[justify]کمال هر چه فکر کرد و هر چه مردان دور و اطرافش را از نظر گذراند، نتوانست هیچ مردی را به خوبی امیر برای لیلی در نظر بگیرد. دقایقی می گذشت و کمال بدون گفتن هیچ کلامی به چهره لیلی که سرش پایین بود و مشغول بازی با انشگنانش، خیره ماند و نمی دانست که حرف دلش را چگونه بر لب آورد. [justify/]

[justify]و سرانجام وقتی لب به سخن گشود که لیلی را در انتظار حرف های خود دید: لیلی جان می دونم که منو خواستی اینجا تا ازم اجازه بگیری که بری دنبال امیر. از نظر من تو به قدری باشعور و خانومی که دیگه هیچ احتیاجی به اجازه منو دیگروون نداری. چون هم سوادت بالاتر از ماست، هم به سنی رسیدی که خودت می تونی به درستی برای زندگی تصمیم بگیری. به نظر من مردی چون امیر حتی لیاقت اینو داره که بری به پاهاش بیفتی و بخوای که تا آخر عمر کنارت باشه، بخوای که مرد زندگی باشه. [justify/]

[justify]آره لیلی، اون مرد مستحق تمام محبتای عالمه. پس برو دنبالش دخترم برو دنبالش. چرا باید مردی مثل امیر و دختری مثل تو تارک دنیا بشین. شما دو نفر می تونین زندگی خوشی

رو کنار هم داشته باشین. مگه دنیا فقط تو دو تا چشم خلاصه می شه؟ لیلی با شنیدن حرف های کمال با تندی از جایش بلند شد و او را محکم در آغوش گرفت و گفت: ممنون دایی جان، ممنون. [justify/]

[justify/]چند روز بعد از آن شب بدون آنکه امیر و دیگران بفهمند، ماهان و لیلی راهیه لندن شدند. وای که لیلی چه حالی داشت. از شدت هیجان و خوشحالی مدام می خندید و سر به سر ماهان می گذاشت. ماهان تا به آن روز هرگز لیلی را تا به این حد شاد و خندان ندیده بود. یا نه، اصلا او را شاد ندیده بود. پایان فصل 10

صل 11 [justify/]

[justify/]هوا تاریک روشن غروب بود که اتومبیل هاوی ماهان و لیلی جلوی خانه بسیار زیبایی توقف کرد. لیلی که با دیدن زیبایی ساختمان و فضای بیرون آن بهتش زده بود، با نگاهی به ماهان پرسید: اینجاست؟ [justify/]

[justify/]ماهان با تبسمی گفت: بله، پیاده شین رسیدیم. لیلی که گویی حرف ماهان را نشنیده بود، دوباره محو تماشای عمارت شد. [justify/]

[justify/]عمارتی بود به سبک ویلاپی، با شیروانی به رنگ آجری که تابش نورهای رنگارنگ چراغ های پایه دار اطراف عمارت، موجب آن شده بود که لیلی تشخیص ندهد که دیوارهای عمارت به چه رنگی است. با صدای ماهان که پرسید: نمی خواین پیاده شین؟ [justify/]

[justify/]لیلی به خود آمد و گفت: ای وای ببخشین. باور کنین داشتم به این فکر می کردم که چطور امیر با زندگی تو همچین جاهایی به من به لاقبا دل بسته. [justify/]

[justify/]ماهان با نگاهی به لیلی گفت: شمام چه فکرا می کنینا؟ [justify/]

[justify/]لیلی بدون اینکه در اختیار خودش باشد به محض اینکه پایش را اتومبیل بیرون گذاشت، رعشه عجیبی به جانش افتاد. به طوری که از دید ماهان نیز دور نماند و پرسید: چی شد؟ [justify/]

[justify/]لیلی گفت: چیز مهمی نیست، فقط از هیجان و خوشحالی کمی هول کردم. آخه هیچوقت فکر همچین روزی رو نمی کردم. [justify/]

[justify/]ماهان گفت: دارم فکر می کنم دایی از خوشحالی پس نیفته خوبه. لیلی با لبخندی گفت: یعنی واقعا از بودنم تو لندن خوشحال می شه؟ [justify/]

[justify/]ماهان گفت: آگه خبر داشتین تا چه اندازه تو قلب دایی جا دارین، هیچوقت این سوالو نمی پرسیدین؟ حالا بفرمایین. [justify/]

[justify/]و به همراه لیلی به سمت دری که دور تا دور آن پر از گل های رنگارنگ و خوشبو بود حرکت کرد. لیلی که در حال فشردن قلبش بود گفت: از شدت هیجان انگار قلبم می خواد از دهنم بزنه بیرون. [justify/]

[justify/] و با تردید نگاهی به ماهان انداخت و گفت: آگه امیر منو نخواد چی؟ [justify/]

[justify/] ماهان با بردن یک تاي ابرویش به بالا گفت: این دیگه از اون حرفاست. دایی آگه هرکیو هم نخواد، شما یکيو... [justify/]

[justify/] ولی با باز شدن در عمارت و ظاهر شدن پیش خدمت تر و تمیزی در چارچوب خانه که ماهان را نیز به خوبی می شناخت، حرفشان نیمه کاره ماند. [justify/]

[justify/] پیشخدمت خانه که مشخص بود از دیدن ماهان بسیار خوشحال و هیجان زده شده است سرش را به سمت داخل خانه چرخاند و با صدای فریادمانندی گفت: افسانه خانوم، خانوم جون، آقا ماهان اومدن. بعد با نگاهی پرسشگر به لیلی خیره شد. [justify/]

[justify/] افسانه و زلیخا به محض شنیدن نام ماهانبا خوشحالی خودشان را به کنار در رساندند، ولی به ناگاه با دیدن لیلی یادشان رفت که جواب سلام آن دو را بدهند. افسانه که با تعجب به لیلی خیره شده بود گفت: اوا بیتا جان تویی؟ تو کجا، اینجا کجا؟ [justify/]

[justify/] ماهان که به حال مادرش پی برده بود با خنده گفت: مادر جون اشتباه نگیرین، این مرسده است که قیافشو عوض کرده. حالا اجازه می دین بیایم داخل؟ [justify/]

[justify/] افسانه فوری از جلوی در کنار رفت و گفت: اوا ببخشین، می بینی بیتا جان، به قدری از دیدنت شاد شدم که حتی تعارفم یادم رفته. [justify/]

[justify/] ماهان با صدای آرامی از مادرش پرسید: دایی هست؟ [justify/]

[justify/] افسانه با همان لب پر خنده اش گفت: نه رفته بیرون کمی قدم بزنه، الاناست که دیگه پیداش بشه. [justify/]

[justify/] فضای داخل خانه نیز از نظر لیلی بی نظیر بود و تماشایی، ولی برای او هیچ کدام از این ها اهمیتی نداشتِ الا خود امیر. [justify/]

[justify/] افسانه که بعد از ورود لیلی به خانه هنوز هم دستش به دور شانه او بود، کنار او روی مبل نشست و با نگاهی به ماهان گفت: خُب انگار خدا رو شکر بالاخره بیتا جونو راضیش کردی. [justify/]

[justify/] ماهان با نگاهی به لیلی گفت: قضیه اونطور که شما فکر می کنین نیست. [justify/]

[justify/] افسانه گفت: دیگه الکی مادرتو نیچون، منکه می دونم بیتا جون بالاخره تو رو لایق خودش دونست و بهت بله گفت. وگرنه بیتا کجا و اینجا کجا؟ راستی شما دو نفر چطور بی خبر اومدین لندن؟ [justify/]

[justify/] مادر امیر با لبخندی که هر مادر بزرگی در اینگونه مواقع به چهره اش می نشاند گفت: حالا شازده دوماد، عروسی کیه؟ [justify/]

[justify/] لیلی سرش را پایی انداخت و گفت: البته آگه منو لایق پسرتون بدونین؟ [justify/]

[justify] درحالیکه قیافه افسانه نشان می داد از حرف لیلی دلخور شده است گفت: این چه حرفیه بیتا جان؟ اصلا از حرفت خوشم نیومد. معلومه که تو لایق ماهانی. [justify/]

[justify] لیلی با نگاهی به مادر امیر کرد و گفت: البته اول از همه این مادرجون هستن که باید بگن من لایق پسرشون هستم یا نه؟ [justify/]

[justify] زلیخا با لبخندی گفت: معلومه که تو لیاقت نوه امو داری. اگه ماهان دنبارو می گشت، نمی تونست دختری مثل تورو پیدا کنه. [justify/]

[justify] ماهان که از حرف های مادر و مادرزرگش خنده اش گرفته بود گفت: مادرجون بیتا خانوم منظورشون دایی امیره نه من. [justify/]

[justify] افسانه و زلیخا در آن واحد هر دو به ماهان چشم دوختند و گفتند: ما که هیچی از حرفات نمی فهمیم. [justify/]

[justify] ماهان گفت: باورتون می شه بیتا خانوم، همون لیلی دایی امیره؟ [justify/]

[justify] که به ناگاه افسانه و زلیخا روی مبل تکان شدیدی خوردند و با نگاه مبهوتی به لیلی، یکصدا گفتند: چی؟ لیلی امیر؟ امکان نداره. مگه ممکنه؟ [justify/]

[justify] ماهان به کنار مادرزرگش رفت و گفت: درسته مادرجون، لیلی دایی امیر! به خطر همین وقتی دایی امیر اومد ایران دوباره حالش بد شد. چون فهمیده بود من عاشق لیلی اون شدم. چون فهمیده بود لیلی هنوز ازدواج نکرده. [justify/]

[justify] زلیخا که گویی از بلندی سقوط کرده باشد به آرامی به مبل تکیه زد و با صدای بلندی گریست. به طوری که با گریه هایش لیلی را به سمت خود کشاند و او را محکم در آغوشش فشرد و گفت: ما رو ببخش دخترم، ما با خودخواهیمون باعث شدیم هر دوتون تی این سال ها خیلی عذاب بکشین. بخصوص امیر که بینابیشم از دست داد. و این برای یه مادر، یعنی بزرگترین غم دنیا. [justify/]

[justify] به همراه آن دو افسانه نیز اشک می ریخت و به تمام آن سالها می اندیشید و تازه به عمق غمی که همیشه در چشمان لیلی می دید پی می برد. ماهان با دیدن اشک های آن سه برای آن که جو موجود را تغییر دهد گفت: من فکر می کنم توی این سالها به اندازه کافی همتون گریه کردین. حالا دیگه وقته شادیه درست نمی گم؟ [justify/]

[justify] لیلی بعد از کشیدن آه بلندی و پاک کردن اشک هایش گفت: ای کاش زودتر از اینا با مرسده آشنا می شدم. ای کاش زودتر از اینا امیر رو می دیدم. [justify/]

[justify] ساعتی گذشته و لیلی مشغول صحبت با مادر امیر و افسانه و ماهان بود که صدای پارس سگ امیر به گوششان رسید. زلیخا با شنیدن پارس سگ امیر با شتاب از جایش بلند شد و گفت: لیلی جان امیر اومد. مطمئنم اومدن تو بعد از این همه سال برای اون بهترین مزده است. [justify/]

[justify] ولی لیلی بلافاصله با شرمندگی گفت: نه مادر جون، اجازه بدین فعلا نفهمه که من اینجام. دلم می خواد جلوی روی خودم در مورد صحبت کنه. پس لطف کنین فعلا اومدن منو بهش نگیں. اگه اجازه بدین می رم کنار اون پنجره بشینم تا اگه اومد و پیش شما نشست وجود منو حس کنه. [justify/]

[justify] ماهان گفت: فکر نمی کنین دایی اینطوری خوشش نمی یاد؟ [justify/]

[justify] لیلی گفت: مهم اینه که بفهمم احساسش واقعا نسبت به من چیه؟ می خوام از زبون خودش بشنوم. [justify/]

[justify] افسانه با نگاهی به پرش گفت: ماهان جان، بیتا حق داره. اجازه بده هر جور که خودش صلاح می دونه عمل کنه. [justify/]

[justify] همین که لیلی کنار پنجره سالن نشست، قامت بلند و جذاب امیر که عینک دودی به چشمش بود و عصای سفیدی به دستش، در چارچوب در پیدا شد. [justify/]

[justify] لیلی با ورود امیر که عصای سفیدی به دستش بود و عینک سیاهی به روی چشمانش، چنان بغض سنگینی به دور گلویش پیچید که نفس کشیدن را برایش مشکل کرد. در حالیکه نگاهش به امیر بود دستش را به سمت گلویش برد و آن را محکم فشرد تا مبادا بغضش به یکباره سر باز کند و وجود او را لو بدهد. آرزو داشت که همان لحظه بدود و امیر را محکم در آغوشش بگیرد و با صدای بلندی بگوید: بی انصاف چرا؟ چرا باعث جدایی من و خودت شدی؟ [justify/]

[justify] با دیدن امیر بیشتر به این موضوع پی برد که امیر چه راحت او را گول زده و خود در روزها و شب های تاریکش به سر برده است. [justify/]

[justify] در حالیکه افسانه و ماهان و زلیخا، با قلب هایی پر تپش ولی خاموش و بی صدا نشسته و مشغول تماشای امیر بودند، به این می اندیشیدند که آیا امیر لیلی را خواهد پذیرفت؟ آیا امیر بالاخره بعد از ده سال کناره گیری از زندگی، دوباره به آغوش زندگی بازخواهد گشت. [justify/]

[justify] امیر که به محض ورود برعکس همیشه هیچ صدایی نشنیده بود، با صدای بلندی گفت: مادر سلام، خونه این. افسانه، افسانه کجایی؟ [justify/]

[justify] لیلی با شنیدن حرف های امیر که نشان می داد کسی را روبروی خود نمی بیند، ریزش اشک هایش دو چندان شد. گویی که تازه کوری امیر را باور کرده بود. [justify/]

[justify] با ریزش اشک های پی در پی اش بدون معطلی دهانش را با دستانش پوشاند تا هیچ صدایی از دهانش به گوش امیر نرسد. چنان اشکی از چشمانش سرازیر بود که حتی اشک آن سه تن را نیز درآورده بود. بالاخره ماهان برای تغییر جو موجود از جایش بلند شد و با صدای بلند و شادی گفت: سلام عرض شد خان دایی. [justify/]

[justify]امیر با شنیدن صدای ماهان فوری سرش را به سمت صدای او چرخاند و با اشتیاق گفت: «... ماهان جان تویی؟ کی اومدی؟ چه بی خبر دایی؟ نکنه اومدی لندن از قاتلی، جنایتکاری یا یه همچین چیزایی دفاع کنی؟ [justify/]»

[justify]ماهان سراسیمه خودش را به امیر رساند و با در آغوش کشیدنش گفت: دایی جون می دونی که من فقط از بی گناها دفاع می کنم، یهو دلم هوای شمارو کرد. و وقتی به خودم اومدم که دیدم روبروی مادر و مادر جون نشستم. حالتون که خوبه دایی؟ [justify/]»

[justify]در حالیکه امیر ماهان را از خودش جدا می کرد گفت: مثل اینکه گریه های مادر کم کم داره کُل فامیلو می کشونه لندن. خب البته ما که بدمون نمی یاد، بالاخره کمی از تنهایی در می یایم. [justify/]»

[justify]در حالیکه ماهان بازوی امیر را گرفته بود گفت: دایی جان تقصیر خودتونه، آخه برای چی اینجا موندین؟ چرا با برگشتنتون به ایران همه رو خوشحال نمی کنین؟ [justify/]»

[justify]امیر با آه بلندی گفت: ماهان جان تو دیگه چرا این حرفو می زنی؟ خودت که بهتر از هر کسی می دونی چرا نمی تونم هوای ایرانو تحمل کنم؟ [justify/]»

[justify]ماهان گفت: نه تنها من، بلکه کل دوستان و فامیل می دونن که شما به خاطر چی خودتونو به اینجا تبعید کردین. دایی جان چرا نمی خواین برگردین ایران و یه سر و سامونی به زندگیتون بدین. مطمئن باشین الانم لیلی ازدواج کرده و به طور کل خاطره ی شما رو از یادش برده. [justify/]»

[justify]امیر به همراه ماهان کنار بقیه نشست و با آهی بلندتر از قبل گفت: چه معلوم، شایدم اصلا شوهر نکرده. [justify/]»

[justify]ماهان گفت: مگه می شه؟ بعد از ده سال، اونم تو ایران، نه دایی حتما تا حالا ازدواج کرده. [justify/]»

[justify]امیر گفت: ماهان جان نیومدی که فقط راجع به من حرف بزنی. داستان زندگی من خیلی وقته که تموم شده. درست از همان زمانی که آقا جون گفت نه. درست از همون زمانی که من وارد این کشور لعنتی شدم. درست از همون زمانی که کور شدم. و درست از همون زمانی که دل لیلی را شکستم و گذاشتمش کنار. آره ماهان جان، کتاب زندگی من خیلی وقته که بسته شده. بعد از این نوبت توئه که بچسبی به زندگی و قدر این روزای خوبو بدونی. [justify/]»

[justify]و در حالیکه گویی برای سوالی که قرار بود از ماهان بپرسد تردید داشت، با صدایی که لرزشش به خوبی شنیده می شد پرسید: راستی از استاد مرسده چه خبر؟ دیگه ندیدیش که؟ [justify/]»

[justify]ماهان به همراه بقیه نگاهی به چهره لیلی انداخت و گفت: چرا اتفاقا قبل از اومدم دیدمش. [justify/]»

[justify]امیر با حرف ماهان جا به جا شد و گفت: جدا؟ تو رفتی سراغش یا اون اومد خونتون؟
البته مطمئنم تو رفتی سراغش. [justify/]

[justify]ماهان با نگاهی به لیلی گفت: البته من خیلی رفتم سراغش، ولی اون اصلا تحویل نگرفت. به قول خودش یه نامردی بد جور دلشو سوزونده بود، به طوری که از هر چی مرد و نامرده بدش می یاد. قبل از اینکه پیام اینجا، یه روز به مرسته زنگ زد و گفت که می خواد بیاد خونمون. منم از خدا خواسته حسابی به خودم رسیدم. ولی اون تا رسید از شما سوال کرد.
[justify/]

[justify]امیر دوباره روی مبل جا به جا شد و با صدایی که هراسش را نشان می داد گفت: از من؟ چرا از من؟ [justify/]

[justify]ماهان با شیطنت در جواب امیر گفت: البته از شما که نه، از زن دایی؟ به مرسته گفت می خوام عکسای تولدتو ببینم. می خوام ببینم داییت راست می گفت که زندایت خیلی خوشگله. [justify/]

[justify]امیر فقط سکوت کرده و هیچ حرفی نمی زد. ماهان با دیدن رنگ و روی امیر حرفش را ادامه داد: دایی مگه شما به بیتا گفته بودین زن دارین؟ [justify/]

[justify]امیر که رفتارش به خوبی نشان می داد از سوال ماهان هول کرده است، با مین مین گفت: خب آره، آخه می دونی برای اینکه قانعش کنم ازدواج خیلی خوبه، بهش گفتم بین حتی منم با این چشمای کورک ازدواج کردم و خیلیم خوشبختم. [justify/]

[justify]و در ادامه با تردید گفت: ماهان تو که بهش نگفتی من زن ندارم هان؟ نگفتی که؟
[justify/]

[justify]ماهان با بی خیالی گفت: اولاً که شما باید با ما هماهنگ می کردین، بعد دروغ می گفتین. دوما منو مرسته که خبر نداشتیم شما همچین حرفی رو به بیتا زدین. برای همینم به بیتا گفتیم دایی که زن نداره. [justify/]

[justify]امیر با شنیدن حرف ماهان گویی که حرف نامربوطی را از او شنیده باشد از جایش پرید و گفت: چی؟ تو گفتی من زن ندارم؟ [justify/]

[justify]ماهان گفت: خب آره، آخه شما که زن ندارین. ضمناً من و مرسته خیلی تعجب کردیم که چرا شما همچین حرفی را به بیتا زدین. آخه از شما بعیده چنین دروغ بزرگی رو بگین. با خودتون نگفتین اگه مثلاً یه روزی بیتا با من ازدواج کنه، شما لو می رین؟ [justify/]

[justify]امیر که رنگ و رویش را حسابی باخته بود با عصبانیت گفت: تو نباید چیزی بهش می گفتی. نباید، نباید، می فهمی؟ [justify/]

[justify]ماهان دوباره با بی خیالی گفت: حالا مگه چی شده؟ [justify/]

[justify]امیر در حالیکه از پرسیدن سوالی که مغزش را بدجوری آزار می داد، وحشت داشت، پرسید: اون وقتی فهمید من زن ندارم چی گفت؟ [justify/]

[justify]ماهان دوباره با همان بی خیالی گفت: هیچی، فقط گفت هر وقت داییتونو دیدین بهش بگین بیبا گفت چرا؟ [justify/]

[justify]و ماهان در حالیکه نگاهش به لیلی بود گفت: راستی دایی به نظرتون چرا بیبا این سوالو ازتون پرسیده؟ [justify/]

[justify]امیر که از سوالای ماهان کلافه شده بود گفت: این حرفارو ولش کن. راجع به خودت حرف بز. بازم ازش خواستگاری کردی؟ [justify/]

[justify]ماهان بلافاصله از جایش بلند شد و روی مبلی کنار امیر نشست و دستش را به دور شانه او حلقه کرد و با خنده معنی داری گفت: ما غلط کنیم یا تو کفش خان داییمون بکنیم. ما خیلی کوچکترا از این حرفاییم که رو حق دایی دست بذاریم. ما اینقدرام بی معرفت نیستیم. خلاصه کلام ما درست چاکرتیم خان دایی. مام درست عین خودتیم. لوطیه لوطی. مگه نشنیدین از قدیم گفتن خواهرزاده به داییش میره؟ خب مام بی کم و کاست به خودت رفتیم. [justify/]

[justify]امیر که از حرف های ماهان چیزی نفهمیده و جمله آخرش او را به یاد لیلی انداخته بود گفت: ماهان اصلا حرفاتو نمی فهمم. [justify/]

[justify]ماهان با طعنه گفت: نمی فهمین، یا نمی خواین که بفهمین؟ [justify/]

[justify]امیر خطاب به مادر و خواهرش گفت: حداقل شما بگین منظور ماهان چیه؟ [justify/]

[justify]افسانه که نگاهش را به نگاه پر اشک لیلی دوخته بود گفت: امیر جان حالام نمی خوای بگی که بیباک ماهان همون لیلیه تو؟ هان نمی خوای بگی؟ آخه تو چرا در تمام مدتی که تو ایران بودی وجود لیلی را پنهان کردی؟ چرا چیزی به ما نگفتی؟ [justify/]

[justify]امیر که با حرف خواهرش رنگ و رویش به کلی تغییر کرده بود با صدای بلند و لرزانی گفت: کی همچین حرفی رو به شما زده؟ هر کی گفته فقط خواسته با شما شوخی کنه. اون دختره الان هم شوهر داره و هم بچه. مطمئنا تا حالام اصلا چیزی از من تو خاطرش نمونده. [justify/]

[justify]ماهان که در آن فاصله از جایش بلند شده و پشت سر امیر ایستاده بود، دستانش را به روی شانه های لرزان او قرار داد و گفت: همون طور که شما زن گرفتین و بچه دارین؟ دایی شما برای چی وقتی تو ایران بودین همه ما رو به بازی دادین و دروغ گفتین؟ بخصوص به من دایی، بخصوص به من. چرا حداقل به من نگفتین توکی اون مدتی که تو ایران بودین چه چه حرفایی بین شما و بیبا، یا نه به قول خودتون لیلی گذشته؟ چرا دایی؟ چرا؟ شما پیش خودتون فکر نکردین اگه بیبا با من ازدواج کنه، و اگه بعد از ازدواج از زندگی شما مطلع بشه، حتی زندگی منم به هم می خوره؟ اگه به من فقط یه کلمه می گفتین بیبا همون لیلی شماست، من غلط می کردم

حتی بعد از اون حتی به نگاه کوچیک بهش بندازم. اگه به من می گفتین، من غلط می کردم
مدام شما رو از طرف خودم واسطه کنم. چرا نگفتین دایی؟ چرا؟ [justify/]

[justify] چرا ده سال با دروغی که گفتین، باعث شدین این دختر با نفرت از مردان زندگی کنه؟
هیچ می دونین وقتی بیتا واقعیتو فهمید چه حالی شد؟ دختره کم مونده بود سکنه کنه. باورش
نمی شد که همچین دروغ بزرگی رو بهش گفته باشین. باورش نمی شد که در مورد اون حادثه
حتی کوچکترین کلمه ای بهش نگفته باشین. چنان اشکی می ریخت که اشک من و مرسده رو
هم درآورده بود. هیچ می دونین با فهمیدن دروغ شما چه اوضاعی پیدا کرد؟ دایی به خدا از شما
بعیده. [justify/]

[justify] امیر در میان جملات کوبنده ماهان چنان با تندی از جایش بلند شد که به ناگاه زیر
دستی کنار دستش با برخورد دستش به روی زمین سرنگون و چند تکه شد. ولی بلافاصله بدون
توجه به آن با صدایی که بیشتر به فریاد شبیه بود و موجب تکان شدید لیلی و دیگران شده بود،
خطاب به ماهان گفت: ماهان تو حق نداشتی، تو حق نداشتی به اون دختر چیزی بگی. حق
نداشتی به اون بگی که من زن دارم، می فهمی؟ حق نداشتی. [justify/]

[justify] ماهان در حالیکه صوت صدایش را از صوت صدای امیر بالاتر برده بود رو در رویش ایستاد
و گفت: دایی شما حق نداشتین در مورد سرنوشت اون دختر خودتون تصمیم بگیرین. شما باید
حق انتخابو به خودش می دادین. و من با شناختی که از بیتا دارم، مطمئنم که وضعیت شما رو با
دل و جون قبول می کرد. هیچ می دونین با تصمیم یک طرفتون با زندگی اون دختر چیکار کردین؟
آره دایی می دونین؟ [justify/]

[justify] دایی شما هم به خودتون ظلم کردین، و هم به اون دختر. شما با تصمیم یک طرفتون،
ده سال از عمر هر جفتونو بیهوده تباه کردین. دایی به نظرتون این یعنی عشق؟ یعنی دوست
داشتن؟ آره دایی؟ [justify/]

[justify] خودتون بارها و بارها به من گفتین عشق یعنی گذشت، یعنی ایثار و فداکاری، یعنی
سوختن در راه یار. درسته شما این گذشت رو در راه یار نشون دادین. ولی حتی به اون دختر
اجازه ندادین که برای نشون دادن علاقه اش به شما گذشت و ایثار کنه. دایی جان چرا؟ چرا به
تنهایی خودتون اون دختر خاتمه نمی دین؟ [justify/]

[justify] امیر به ناگاه با صدای لرزانی میان حرف های ماهان پرید و گفت: بس کن ماهان. اینقد
شعار نده. خودت بهتر از هر کس دیگه ای می دونی که نمی خواستم اون دختر پاسوزم بشه،
عصاکشم بشه. اون دختر حیف بود ماهان حیف بود. از همه اینا گذشته زمانی که سالم بودم،
هیچ کدوم از خانواده اون دختری لایق من نمی دونستن، ولی همین که کور شدم همه به دست
و پا افتادن که منو وبال گردن اون دختر بکنن. چرا؟ اونا که حتی یه بارم اون دختری ندیده بودن.
[justify/]

[justify] ماهان حرف امیر را قطع کرد و گفت: دایی همونطور که همون موقع اشتباه کردین، الانم
دارین اشتباه می کنین. اون زمان تازه بعد از تصادف شما بود که آقا جون به خودش اومد و فهمید
که چقدر در مورد زندگی شما اشتباه کرده. اون خدا بیامرز خواست جبران کنه، ولی شما

نداشتین. دایی شما دارین با کی لج می کنین؟ با خانواده یا با اون دختر بیچاره؟ شایدم با خودتون. ولی بدونین که بازم دارین اشتباه می کنین. [justify/]

[justify/]امیر گفت: این تویی که با گفتن حقیقت زندگی من به اون دختر اشتباه کردی. ماهان تو همه چی رو خراب کردی، می فهمی؟ همه چی رو. [justify/]

[justify/]ماهان با لبخند تمسخری گفت: دایی جان همه چیز اولم خراب بود. از همون زمانی که با یه دروغ بزرگ نفرتو تو وجود اون دختر کاشتین. دایی اگه بیتا توی این ده سال ازدواج نکرده، فقط به خاطر نفرتیه که شما تو دلش کاشتین. و اگه بعد از این ازدواج نکنه، فقط به خاطر وجود شما و عشق شماست. [justify/]

[justify/]امیر دوباره با فریاد گفت: ماهان، افسانه، مادرجون، این تو گوش هرسه تون بره من با اون دختر ازدواج بکن نیستم. اون باید ازدواج کنه ولی نه با من، بلکه با مردی که [justify/]

[justify/]ولی ناگهان بغض نشسته بر گلویش دهان باز کرد و چنان اشکی به روی صورتش سرازیر شد که اشک همه را در آورد و مادرش را به سوی خود کشاند.

فصل 11-2 [justify/]

[justify/]زلیخا که پسرش را به سختی در آغوشش گرفته بود گفت: امیر جان آخه چرا اینقد خودتو عذاب می دی؟ می خوای تن باباتو تو گور بلرزونی؟ می خوای منو سخته بدی؟ [justify/]

[justify/]امیر در میان اشک هایی که به سختی قادر به مهارش بود، گفت: هیچ می دونین از وقتی که اومدم ایران و فهمیدم اون دختر هنوز ازدواج نکرده چه حالی دارم؟ آره می دونین؟ نه هیچکدومتون نمی دونین. من از غصه اون دختر نه شب دارم و نه روز. تصمیم گرفتم که هر جور که شده اونو وادار به ازدواج کنم. اون باید سر و سامون بگیره. چون حقشه، می فهمین؟ حقشه. از وقتی که فهمیدم بیتای تو لیلیه منه، شبام فقط شده کابوس. اونم کابوسی که به من حالی کنه باعث بدبختی و تنهایی اون دختر فقط و فقط منم. [justify/]

[justify/]و در ادامه خطاب به مادرش گفت: مادر اگر اون دختر با من آشنا نشده بود، اگه من اونقدر بهش پیله نمی کردم، الان واسه خودش صاحب شوهر و زندگی بود. ولی با ورود من به زندگیش آینده اش تباه شد. دختری که بهترین دختر بود، به خاطر وجود نحس من زندگی و جوونیش نابود شد. [justify/]

[justify/]ماهان که صدایش از هیجان می لرزید و نگاه پر اشکش به لیلی بود گفت: دایی درسته که رسم عاشقی سوخته، ولی نه دیگه اینطور. شما دستی دستی دارین هم خودتونو می سوزونین و هم اون دختر بیچاره رو. آخه چرا دایی؟ چرا؟ [justify/]

[justify/]امیر که دیگه نمی دانست چگونه به ماهان حالی کند که نگران آینده لیلی ست، با حالت عصبی گفت: ماهان دارم پیش مادرت و مادرم بهت می گم، همین فردا برمی گردی ایران و می ری پیش لیلی و همه حرفایی رو که بهش زدی انکار می کنی. بهش می گی که خواستی سر به سرش بذاری. بهش می گی که من زن و بچه دارم. بهش می گی که هیچ علاقه ای هم به دیدنش ندارم. فهمیدی یا بلندتر بگم؟ [justify/]

[justify] ماهان که از اصرار امیرهاج و واج مانده و نمی دانست که دیگر چگونه او را توجیح کند و بگوید که افکارش بیهوده است، با صدای پراتماسی گفت: ولی دایی جون لیلی فقط شما رو می خواد. اون فقط حق شماست. نه حق من و نه حق هیچ مرد دیگه ای. [justify/]

[justify] امیر که با شنیدن حرف های ماهان سرخی تندی به صورتش دویده بود گفت: آقا ماهان، اینجا دادگاه نیست و تو هم وکیل مدافع لیلی نیستی. پس خواهش می کنم دیگه بس کن. [justify/]

[justify] افسانه که دیگر صاقت شنیدن حرف های برادرش را نداشت گفت: آخه امیر جان چرا داری با زندگی خودتو و اون دختر لج می کنی؟ ده سال لجبازی کافی نبود؟ ده سال تنهایی کافی نبود؟ [justify/]

[justify] امیر به سمت صدای افسانه چرخید و گفت: افسانه جان تو دیگه شروع نکن حرفم همونیه که گفتم. [justify/]

[justify] در حالیکه لیلی از مشاجره امیر و ماهان به شدت اشک می ریخت و از درون می لرزید. به آرامی از جایش بلند شد و جلوی نگاه آن سه به سمت امیر رفت و با لحنی مظلومانه و صدایی بغض آلود که نشان می داد گریه می کند، لب باز کرد و گفت: چرا امیر؟ چرا؟ چرا این همه سال هم به من بد کردی و هم به خودت؟ چرا این همه سال به من دروغ گفتی؟ چرا کاری کردی که فکر کنم تو خوشبختی و من بدبخت؟ چرا امیر؟ چرا؟ [justify/]

[justify] امیر به ناگاه با شنیدن صدای لیلی رعشه ی عجیبی به جانش افتاد و رنگش مانند بلوز تنش به کیودی زد. باورش نمی شد که لیلی در دو قدمی اش باشد. باورش نمی شد که لیلی این همه راه را برای دیدنش آمده باشد. در آن لحظات صدای لیلی چون شعله سوزانی شد که به سمت گوش هایش زبانه کشید و علاوه بر گوش هایش صورتش را نیز به شدت سوزاند. در آن لحظات وجود لیلی برایش همچون مذاب آتشی بود که علاوه بر وجودش روحش را نیز به شدت سوزاند. [justify/]

[justify] با صدایی که گویی به زحمت از گلویش بیرون می زد فقط توانست بگوید: لیلی تویی؟ [justify/]

[justify] لیلی با حالی که بدتر از امیر بود به او نزدیک شد و گفت: آره امیر منم لیلی، همون لیلی ای که سال ها پیش برای دیدنش سر و دست می شکستی و آرزوی دیدنشو داشتی. همون لیلی که برای گرفتن بله ازش تا خود صبح بیدار می موندی و نقشه می کشیدی. همون لیلی که برای به دست آوردنش مدام نذر و نیاز می کردی و اشک می ریختی. آره امیر، من همون لیلیم که باعث شدی تا من به این سن تنها بمونم و مدام دلتنگ اون روزای قشنگ بشم. [justify/]

[justify] امیر که تازه به خود آمده و تازه متوجه این شده بود که لیلی در پنهان به تمام حرف هایش گوش سپرده است، به یکباره با فریادی و لحن خیلی بدی که لیلی هرگز انتظارش را از او نداشت، غرید: خوب از کوری چشمم سواستفاده کردی و مثل جاسوسا به حرفام گوش دادی و به چشای کورم نگاه کردی. تو حق نداشتی لیلی، تو حق نداشتی. تو چطور به خودت اجازه

دادی همچین کاری رو بکنی؟ تو اصلا برای چی اومدی اینجا؟ حتما اومدی تا با چشمای خودت ببینی که امیر واقعا کور شده یا نه؟ آره، خوب نگاه کن. [justify/]

[justify/] امیر از اینکه فهمیده بود لیلی در پنهان به تمام حرف هایش گوش سپرده و به راحتی به چشم های نابینایش چشم دوخته است، چنان خشمگین و از خود بی خود شده بود که از شدت عصبانیت با رعشه و فریاد هر چه به دهانش آمد به لیلی گفت و سر آخر نیز با صدایی که ساختمان را به لرزه در آورده بود خطاب به بقیه گفت: شما همتون دروغگوین، همتون حقه بازی، همتون از کوری من سو استفاده کردین و برای خودتون اینجا یه نمایش مسخره راه انداختین. [justify/]

[justify/] لیلی که حرف های امیر بدجوری برایش گران آمده بود گفت: امیر اشتباه فکر نکن. من فقط می خواستم با گوشای خودم بشنوم که بازم دوسم داری. می خواستم با چشای خودم ببینم که تو به خاطر من خودتو فدا کردی. می خواستم با چشای خودم ببینم که تو به خاطر وجود بی ارزش من تبعید شدی به این کشور لعنتی و چشاتو از دست دادی. [justify/]

[justify/] آره امیر، می خواستم خودم ببینم و خودم بشنوم. آخه وقتی ماهان بهم گفت ، باورم نمی شد که تو تا به این حد مرد بوده باشی. باورم نمی شه که تو تا به این حد باگذشت و مهربون باشی. باورم نمی شد که تو به خاطر خوشبختی من خودتو سوزونده باشی. [justify/]

[justify/] و برای آنکه امیر بیشتر از قبل حرف ها و وجودش را حس کند، رو در رویش ایستاد و گفت: امیر زندگی اون طوری که تو فکر می کنی نیست. زندگی تو داشتن چشم و گوش و دست و پا خلاصه نمی شه. زندگی معنی دیگه ای داره و خیلی بالا تر از اون چیزیه که تو فکر می کنی. [justify/]

[justify/] تو عشق و علاقه منو نسبت به خودت نادیده گرفتی و با دروغت ده سال از جوونیه منو که می تونستم کنار خوشبخت زندگی کنم، ازم گرفتی. امیر ای کاش یه ذره هم منو آدم حساب می کردی و می داشتی خودم تصمیم بگیرم. [justify/]

[justify/] با این کارت به من ثابت کردی که اگه ده سال پیش این حادثه برای من رخ می داد و به جای تو من نابینا می شدم، تو منو می داشتی و می رفتی پی زندگیت. امیر عشق فرصتیه که خدا به ما داده تا مزه قشنگ زندگی رو بچشیم و مزه مزه اش کنیم. ولی تا با دروغت مزه ی قشنگ عشق و زندگی رو برام تلخ تر از مرگ کردی. آخه چرا امیر؟ چرا؟ تو باید به من بگی چرا. تو باید به من بگی که چرا خودت به تنهایی تصمیم گرفتی؟ [justify/]

[justify/] و در حالیکه حق هق گریه اش اشك آن سه را در آورده و گلوئی امیر را نیز پر از بغض کرده بود، حرفش را ادامه داد: امیر ای کاش هیچ وقت بهت بله نمی گفتم، در اون صورت تو امروز زندگی قشنگی داشتی. ای کاش به جای تو من تو اون تصادف می مردم و تو به این کشور لعنتی تبعید نمی شدی. [justify/]

[justify/] امیر که تصمیم گرفته بود با رفتاری تند و بی تفاوت لیلی را از آمدنش به لندن پشیمان و او را راهیه ایران کند، به میان حرفش پرید و با صدای پر تمسخری گفت: لیلی خانوم خواهش می کنم شعار نده که گوشم از این شعارا پره. اینقدرم با حرفات نشون نده بهم ترحم می کنی

که حال از هر چي ترجمه به هم مي خوره. لطف کن و همين فردا بار و بنديلتو جمع کن و برو پي زندگيت. مطمئن باش براي تو شوهر زياده. من خودم اينجا اونقدر سرگرمي دارم که احتياجي به تو ندارم. [justify/]

[justify/] و بلافاصله بعد از حرف هاي نيش دارش با عجله به سمت پله ها رفت تا خودش را به خلوت اتاقش برساند. ولي به قدری براي رفتن عجله داشت که جلوي چشمان ليلي هول شده و متوجه ميزي که جلوي پايش بود نشد و همراه ميز به روي زمين پرتاب شد. [justify/]

[justify/] آن سه چون به خوبي به اخلاق و روحيات حساس امير بعد از آن حادثه آشنا بودند، حتي ذره اي نيز از جايشان تکان نخوردند. ولي ليلي که با پرتاب امير به روي زمين قلبش به درد آمده بود، با عجله به سمتش دويد و تنه ي او را بلند شدن گرفت. [justify/]

[justify/] که امير بلافاصله با تندي او را از خودش جدا کرد و گفت: مي بيني؟ مي بيني؟ حتي جلوي پامم نمي تونم بينم. ولم کن، دست از سرم بردار، چي مي خواي از جونم؟ ده سال پيش بهت گفتم نمي خوامت، حالام مي گم نمي خوامت. براي چي اومدي اينجا؟ برو جاي ديگه دنبال شوهر بگرد. نکنه تو ايران قحطيه مرده که اومدي سراغ مرد. [justify/]

[justify/] که با حرف هاي نيش دار امير، ماهان ديگر طاقت نياورد و با فریاد بلندي گفت: بس کنين دايي، اين حرفا چيه مي زين؟ [justify/]

[justify/] امير بدون توجه به اعتراض ماهان کورمال کورمال به سمت پله ها رفت. ولي قبل از اينکه پايش را به روي اولين پله بگذارد، سرش را به عقب چرخاند و خطاب به مادر و خواهرش و ماهان گفت: با هر سه تونم، تا اين دختره از اين خونه نره من نه غذا مي خورم، نه از اتاقم خارج مي شم. آقا ماهان همونطور که اين دختر رو برداشتي آورديش اينجا، همونطورم بردارو ببرش. [justify/]

[justify/] درحاليکه ليلي از شدت گريه به سختي نفس مي کشيد گفت: امير اي کاش يه ذره درکم مي کردی. اي کاش مي فهميدي که چقدر تنهام. [justify/]

[justify/] امير که به سختي جلوي اشك هایش را در برابر حرف هاي ليلي نگه داشته بود با سردی گفت: اين ديگه مشکل خودته، مي توني شوهر کنی و از تنهائي در بيایي. [justify/]

[justify/] و بلافاصله از پله ها بالا رفت. ولي قبل از اينکه پايش را به روي آخرين پله بگذارد ليلي از پله ها بالا دويد و رو در رويش ايستاد و با عجز و التماس گفت: ولي امير من به غير از تو به هيچ مردی شوهر نمي کنم. من فقط تو رو مي خوام، مي فهمي؟ فقط تو رو. تو تنها کسی هستي که مي توني به من آرامش بدي و خوشبختم کنی. امير بزرگترين آرزوم اينه که تو مرد زندگيم بشی. تو سايه ي سرم بشی. و اينو مطمئن باش که اگه تا آخرين لحظه ي عمرم طرفم نيای، طرف هيچ مردی نمي رم. پس راضي نشو که هم من تنها بمونم هم تو. [justify/]

[justify/] و در حالیکه مشغول پاك کردن اشك هایش بود ادامه داد: امير تو با من خيلي بد کردی، خيلي بد. ولي با همه اينها تو رو با هيچ مردی عوض نمي کنم. من چطوري بهت حالي کنم که فقط تو رو دوست دارم و تو رو مي خوام. [justify/]

[justify]امیر با وجود اینکه دلش می خواست همان لحظه به پاهای لیلی بیفتد و فریاد بزند : لیلی منم دوست دارم، منم فقط تو رو می خوام، منم بدون تو خالی از لذت زندگی ام. [/justify]

[justify]ولی به خاطر آینده لیلی تمام حرف هایش را درون سینه اش حبس کرد و با لحن پر تمسخری گفت: ولی لیلی خانوم من دیگه دوست ندارم، من دیگه با تو احساس خوشبختی نمی کنم، برو پی کارت، می فهمی؟ برو پی کارت. [/justify]

[justify]لیلی که هیچ کدام از حرف های امیر را باور نمی کرد، بازوی او را گرفت و مظلومانه و با التماس گفت: امیر من که می دونم همه این حرفا رو برای رنجوندن من می زنی، من که می دونم هیچ کدام از این حرفا از ته دلت نیست، من که می دونم همه این حرفات دروغه، پس بی خودی برای منو بقیه نقش بازی نکن. و مطمئن باش که دست از سرت برنمی دارم. امیر چطوری بهت بگم که تنهام؟ چطوری بهت بگم که یا تو، یا تنهایی تا آخر عمر. [/justify]

[justify]امیر که از اصرارهای لیلی کلافه شده و اعصابش به هم ریخته بود با چهره ای سرخ و لحنی تند دستان لیلی را از دور بازویش جدا کرد و گفت: دست از سرم بردار. [/justify]

[justify]و بدون اینکه متوجه باشد در بلندی قرار دارند او را به عقب هل داد. لیلی قبل از اینکه به خود آید و قبل از این که بتواند دستش را به جایی بند کند، تعادلش را از دست داد و با فریاد بلندی که امیر را صدا می زد از پله ها به پای پرتاب شد و دیگر هیچ صدایی از او به گوش هیچ کدامشان نرسید، نه صدایی مظلومانه و نه صدایی با التماس. [/justify]

[justify]برای لحظات کوتاهی گویی که همگی شوکه شده بودند. گویی که همگی لال شده بودند. گویی که همگی پاهایشان به زمین چسبیده و گویی که حتی صدای تپش قلب هایشان را نمی شنیدند. که به ناگاه در این فضای پر از سکوت صدای ضجه ی دردناک امیر آن سکوت مرگبار را شکست و آن سه را به خود آورد و به سوی لیلی کشاند. [/justify]

[justify]امیر که باورش نمی شد با دست های خودش لیلی را به پایین پرتاب کرده باشد، با شتاب و کورمال کورمال خودش را به پایین پله ها رساند و کنار پیکر لیلی نشست. ولی با خیس شدن انگشتانش که به خون سر لیلی آغشته شده بود ضجه ی دردناکی را از سینه اش بیرون داد: وای لیلی نه، نه، مادر تو رو خدا بگو که اون زنده است. افسانه بگو که اون زنده است. ماهان بگو که اون نمرده؟ [/justify]

[justify]ماهان با صدای بغض آلودی که وحشت از لحن صدایش پیدا بود گفت: دایی شما با این دختر چیکار کردین؟ هیچ می دونین اون با چه شوقی راهیه سفر شده بود؟ [/justify]

[justify]امیر در حالیکه چون ابر بهار اشک می ریخت، با لحن دردناکی نالید: ماهان تو رو خدا به کاری بکن. اگه اون از دست بره چی؟ اگه اون بمیره چی؟ [/justify]

[justify]افسانه مثال مادری که دختر خودش به این روز افتاده باشد مدام ائمه را صدا میزد و اشک می ریخت و به ماهان التماس می کرد که کاری بکند. و مادر امیر در این میان مثال زمانی که تصادف کرده بود، مدام اشک می ریخت و ناله می کرد. و ماهان که فقط هدفش نجات جان

لیلی بود، با وجود تمام دست پاچگیش فوری شماره اورژانس را گرفت و آدرس منزلشان را داد.
[justify/]

[justify] بعد از ساعتی همگی در راهروی بیمارستان با بیتابی تمام در انتظار نتیجه عمل لیلی بودند. سر لیلی به علت برخورد شدیدش با پله ها به سختی جراحت برداشته و احتیاج به عمل جراحی داشت. امیر که نه چشمش جایی را می دید و نه کاری از دستش بر می آمد، فقط به همه التماس می کرد که به لیلی کمک کنند و نگذارند که او بمیرد. درست همچون یازده سال پیش، با این تفاوت که در آن زمان به راحتی می توانست لیلی را ببیند و بفهمد که با او چه کرده است، ولی امروز نه لیلی را می دید و نه شدت جراحتش را. [justify/]

[justify] بالاخره امیر که دیگر نمی توانست در آن محیط نفس بکشد، خودش را به کمک ماهان به حیاط بیمارستان رساند و گوشه ای روی نیمکت در خود مچاله شد و فقط به آن همه بدبختی و بدبختی اشک ریخت. مردی با آن همه ثروت و خدمه سال ها بود که حتی ذره ای نیز روی خوشی را به خود ندیده و نچشیده بود. بعد از دقایقی با تمام درماندگی سرش را به سوی آسمان بلند کرد و دوباره لیلی را از خدا و فاطمه زهرا خواست. [justify/]

[justify] ساعتی از ورودش به حیاط بیمارستان گذشته بود که فشار دستي را به روی شانه هایش احساس کرد. با صدایی که به خوبی وحشتش را نشان می داد پرسید: ماهان تویی؟ چیزی شده؟ [justify/]

[justify] ماهان با دیدن چهره پر از غم امیر بغضش را قورت داد و گفت: نگران نباشین دایی، خدا رو شکر عمل به خوبی تموم شد. ولی هنوز به هوش نیومده. [justify/]

[justify] و در حالیکه کنار امیر می نشست گفت: ای کاش این اتفاق نمی افتاد. ای کاش شما اون طور باهاش برخورد نمی کردین. ای کاش ... [justify/]

[justify] که امیر حرف ماهان را قطع کرد و گفت: ماهان من سالهاست که با وجودم این دختر رو عذاب دادم. سالهاست که با بودنم زندگی این دختر رو تلخ کردم. ای کاش هیچوقت این دختر رو نمی دیدم. ای کاش مرده بودم. ای کاش لیلی هیچوقت با مرسته آشنا نمی شد. [justify/]

[justify] ماهان گفت: دایی فکر نمی کنین آشنایی مرسته و لیلی حکمتی داشته؟ یعنی شما دوست داشتن لیلی همونطور تنها بمونه؟ نه دایی، این کار خدا بود که پای لیلی به خونه ما باز بشه. این کار خدا بود که شما بعد از ده سال راهیه ایران بشین. و این کار خدا بود که شما دو نفر از زندگی هم آگاه بشین. [justify/]

[justify] امیر گفت: نمی دونم، فقط اینو می دونم که وجود من برای لیلی همیشه پر از دردسر بوده. [justify/]

[justify] و بلافاصله سرش را به عصایش قرار داد و به فکر عمیقی فرو رفت. به این که چگونه لیلی را به خاطر اینکه به اندازه تمام دنیا دوستش دارد، برای دومین بار به سوی مرگ هل داده است. که به ناگاه صدای هق هق گریه ماهان تمام آن اندیشه های کم رنگ و پررنگ را پاره و

فكري را در لا به لاي مغزش نشاند. فكري كه موجب شد عرق سردى بر تنش بنشيند و خود را سد راه ماهان ببند. [justify/]

[justify/] با اين فكر كه مثل خوره به جانش افتاد، بغضش را قورت داد و دستش را به دور شانه ماهان حلقه كرد و گفت: خيلى دوسش دارى نه؟ خيلى نگرانشى نه؟ لعنت به من، لعنت به من كه سر راه تو قرار گرفتم. [justify/]

[justify/] ماهان كه با شنيدن حرف هاي امير وا رفته بود، با تندي اشك هائيش را پاك كرد و گفت: دايمي شما چي گفتين؟ سد راه من؟ شما فكر كردين من كيم؟ امروز بيتا براي من حكم يه خواهر ديگه رو داره همين. اگه دارم گريه مي كنم فقط براي سرنوشت شما دو نفره. اگه دارم گريه مي كنم فقط براي اينه كه چرا مدام از اين اتفاقا مي افته. اين فكرم از مغزتون بيرون كنين كه من با احساس سابق دوسش دارم. به خدا قسم نگاهم به اون از زمين تا آسمون تغيير كرده. [justify/]

[justify/] درست در ميان سخنان ماهان بود كه افسانه با خوشحالي خبر به هوش آمدن ليلي را به آن دو داد. [justify/]

[justify/] امير با شنيدن اين كه ليلي به هوش آمده است با خوشحالي از جايش بلند شد و به همراه ماهان وارد بخش شد. ولي به محض اينكه به نزديك اتاق ليلي رسيدند گفت: ماهان جان مي شه تو بري داخل؟ [justify/]

[justify/] ماهان با تعجب گفت: چرا من دايمي؟ [justify/]

[justify/] امير گفت: برو خواهش مي كنم [justify/]

[justify/] ماهان با نگاهی به مادر و مادر بزرگش با تردید وارد اتاق ليلي شد. ولي به محض دیدن ليلي با آن رنگ و رو نگاهش پر از اشك و گلویش پر از بغض شد. زماني اين دختر را جور ديگري مي خواست و امروز جور ديگر. زماني او اين دختر را حق خودش مي دانست و امروز او را فقط فقط حق مردى مي دانست كه ده سال تمام در تاريخي وجودش فقط با ياد و خاطره او زيسته و نفس كشيده بود. وقتي به كنار تخت ليلي رسيد بغضش را قورت داد و با صدای آرامي گفت: بيتا خانوم؟ [justify/]

[justify/] ليلي كه از چهره اش معلوم بود حال مساعدى ندارد چشمانش را به آرامي باز كرد و با دیدن ماهان و كمى دقت، با صدای ضعيفي گفت: امير چگونه؟ [justify/]

[justify/] ماهان گفت: خيلي خرابه، خيلي خراب! اگه بدوني توي اين چند ساعت چي بهش گذشته باور نمي كني. اگه سخته نكرده شانس آورده. من نمي دونم چگونه با اين همه علاقه اش به شما نه مي زنه. [justify/]

[justify/] ليلي با نگاهی به در اتاقش كه آیا امير وارد مي شود يا نه گفت: مي خوام ببينمش. و بلافاصله چشم هائيش را بست. [justify/]

[justify] ماهان که انتظار نداشت که لیلی بعد از شنیدن حرف های تحقیرآمیز امیر باز هم راضی به دیدنش باشد، با درخواست او گفت: خیلی خانومین بیتا خانوم، ممنون! مطمئنم داییم منتظره تا شما بگین بیاد داخل. و بلافاصله از اتاق خارج شد و امیر را پشت در اتاق به انتظار دید.
[justify/]

[justify] ماهان با دیدن امیر گفت: دای جان من که گفتم شما برید پیشش. اون منو می خواد چیکار، مجنون اون شمایی نه من. [justify/]

[justify] امیر با تردید پرسید: حالش چگونه؟ [justify/]

[justify] ماهان نگفت: نگران نباشین، شما رو که ببینه بهتر می شه. باور کنین وقتی چشاشو باز کرد، اول از همه حال شما رو پرسید. انگار فهمیده که شما بدجوری ترسیدین. [justify/]

[justify] امیر خطاب به مادرش گفت: مادر می بینین؟ اون به جای اینکه به فکر سلامتی خودش باشه به فکر منه، ای کاش آقا جون بود و همه اینا رو می دید. [justify/]

[justify] زلیخا در حالیکه به یاد همسرش افتاده بود با آه بلندی گفت: مطمئن باش اون الانم همه چی رو می بینه. [justify/]

[justify] ماهان با لحن شوخی گفت: دای لنگه خودتونه، خدا خوب در و تخته رو برای هم جور کرده. حالا دیگه معطل نکنین و برین داخل. [justify/]

[justify] امیر گفت: آخه روم نمی شه. [justify/]

[justify] افسانه به سمت برادرش رفت و با فشاری به بازویش گفت: امیر جان برو داخل، منتظرش نذار. بیتا در این لحظات فقط به وجود تو نیاز داره. [justify/]

[justify] امیر با پاهایی پر از تردید دستگیره در را چرخاند و به کمک عصایش که او را برای رفتن به جلو یاری می کرد، به تخت لیلی نزدیک شد. چقدر دلش می خواست که در این لحظات چشمانش قدرت و بینایی آن را داشت که نگاهش را به نگاه لیلی بدوزد و بگوید: لیلی منو ببخش، خیلی بهت بد کردم. [justify/]

[justify] ولی افسوس که هیچ سوئی در آن چشمان مردانه اش باقی نمانده و او را در ابراز هیچ سخنی یاری نمی داد. در آن لحظات سخت و طاقت فرسا فقط توانست با صدای لرزان و بغض آلودی بگوید: لیلی جان! [justify/]

[justify] که لیلی با شنیدن صدای امیر چشمانش را به آرامی به روی او باز کرد و نگاهش به چهره امیر افتاد که به پهنای صورتش اشک می ریخت. با دیدن حالت مظلومانه امیر تمام دردهای خودش را فراموش کرد و درد غم امیر با تمام بزرگیش به جانش افتاد و گلویش را پر از بغض کرد. درحالیکه به خوبی به احوال امیر پی برده بود با چشمانی پر از اشک دستش را دراز کرد و انگشتان امیر را در میان انگشتانش گرفت. اولین لمس انگشتانشان بعد از این همه سال و حتی بعد از اولین بله گفتن لیلی. [justify/]

[justify] در آن لحظات امیر چقدر به این لمس انگشتان نیازمند بود تا وجود و ضربان انگشتان او را حس کند و پی به سلامتی‌ش ببرد. که لیلی به خوبی احساس امیر را درک کرده و انگشتان سردش را در میان انگشتان گرم او قرار داده بود. امیر با تماس انگشتان لیلی احساس کرد که بعد از ده سال دلمردگی خون گرمی در میان رگ های سرد و یخ زده اش جریان پیدا کرد و به سوی قلب مجروحش هجوم آورد. که با فشار آرامی به انگشتان لیلی با بغض گفت: منو ببخش لیلی، منو ببخش. هیچ می دونی توی این چند ساعت چند بار مردم و زنده شدم؟ هیچ می دونی تا تو به هوش بیایی و عملت تموم بشه، چند بار از خدا خواستم که عمر از من بگیره و بده به تو؟ [justify/]

[justify] در حالیکه اشک های بی امان لیلی به روی صورت رنگ پریده اش سر می خورد گفت: مطمئنم که راس می گی، مطمئنم. چون مردونگیت خیلی وقته که بهم ثابت شده. [justify/]

[justify] و در حالیکه از درد سرش مدام صورتش را جمع می کرد و به سختی نفس می کشید گفت: امیر تعجب می کنم چرا تو هر وقت ... می خوای نشون بدی که ... چقدر دوسم داری ... منو بدون اینکه بخوای به طرف مرگ هول می دی؟ [justify/]

[justify] امیر دوباره با فشاری به انگشتان لیلی که گویی کار نگاهش را انجام می داد گفت: چون خیلی احمقم. [justify/]

[justify] و لیلی در حالیکه به سختی قادر به سخن گفتن بود گفت: در این شکلی که نیست... اصلا تو از روز اولم احمق بودی، درسته؟ [justify/]

[justify] امیر با لبخند کمرنگی گفت: آره، درسته. [justify/]

[justify] لیلی که دیگر هیچ رمقی برای سخن گفتن نداشت، چشمانش را بست و گفت: خیلی خسته ام امیر، خیلی خسته. [justify/]

[justify] نیمه های شب بود که امیر به خاطر درد سرش از خواب بیدار شد و امیر را کنار تختش دید. امیر سرش را کنار دست او روی تخت قرار داده و به خواب عمیقی فرو رفته بود. لیلی با دیدن امیر در آن حالت، چشمانش پر از اشک شد و زیر لب نجواگونه گفت: امیر ای کاش من به جای تو کور می شدم. ای کاش من به جای تو این همه عذاب می کشیدم. [justify/]

[justify] و بلافاصله دستش را دراز کرد و همچون مادرانی که سر فرزندشان را نوازش می کنند، شروع به نوازش موهای امیر کرد. که با نوازش موهای امیر دوباره زیر لب نجواگونه با خود گفت: امیر آخه چرا تو با این همه علاقه تنهام گذاشتی؟ چرا باعث شدی ده سال مدام نفرینت کنم؟ در حالیکه تو نه مستحق عذاب بودی و نه نفرین. تو فرشته ای بودی که خدا سر راهم قرار داد تا با وجودت جای همه رو برام پر کنی. ولی دیگران نداشتن امیر، دیگران نداشتن من و تو زندگی قشنگی رو کنار هم شروع کنیم. [justify/]

[justify] امیر با نوازش دست لیلی به گمان اینکه دست مادرش می باشد، تکانی خورد و گفت: مادر صبح شده؟ [justify/]

[justify] که لیلی با شنیدن حرف امیر دوباره بغض سختی به دور گلویش پیچید و اشک هایش را درآورد. ولی بلافاصله به خاطر امیر بغضش را قورت داد و گفت: امیر جان اینجا بیمارستانه و هنوز نصف شب. چرا نرفتی خونه استراحت کنی؟ [justify/]

[justify] امیر با شنیدن صدای لیلی فوری به موقعیت خود پی برد و گفت: لیلی جان خوبی؟ سرت که درد نمی کنه؟ [justify/]

[justify] لیلی گفت: چرا سرم خیلی درد می کنه، اگه می شه بگو به مسکن بهم تزریق کن. [justify/]

[justify] امیر فوری از جایش بلند شد و گفت: چشم، همین الان پرستار رو صدا می زنم. [justify/]

[justify] بعد از تزریق مسکن و بعد از گذشت دقایقی لیلی احساس کرد که دردش آرامتر شده است. امیر که در این فاصله از اتاق خارج شده بود دوباره وارد اتاق شد و کنار تخت لیلی نشست و گفت: لیلی جان دردت آرومت شد؟ [justify/]

[justify] لیلی بدون اینکه جواب سوال امیر را بدهد گفت: امیر هیچ می دونی همیشه پایان جدایی، ملاقات مجده؟ [justify/]

[justify] و در حالیکه کلماتش با بغض همراه بود حرفش را ادامه داد: امیر تو که بی معرفت نبودی، پس چطور راضی شدی این همه به من دروغ بگی و ده سال از بهترین سال های زندگیمو تنهام بذاری؟ مگه من و تو به هم قول نداده بودیم در همه حال کنار هم باشیم؟ پس چرا زیر همه قول و قرارامون زدی و بی معرفتی کردی؟ [justify/]

[justify] امیر با صدای آرامی که به راحتی لرزش آن به گوش لیلی می رسید گفت: تو دیگه بهم نگو بی معرفت! هر کاری کردم فقط به خاطر تو بود و خوشبختیت. هیچ می دونی چقدر سخته که آدم به خاطر دیگری از خودش بگذره؟ آره می دونی؟ من به خاطر خوشبختی تو از خودم گذشتم و سوختم. می فهمی؟ سوختم. نابینایی چشم و کنار گذاشتن تو با اون همه علاقه، ذره ذره منو آب کرد و قطره قطره منو از بین برد. [justify/]

[justify] در حالیکه امیر با حرفهایش اشک لیلی را درآورده بود، دوباره با مکثی کوتاه حرف هایش را ادامه داد: لیلی اون درخت تنومندی که کنار شرکتمون بود یادته؟ منم عین اون درخت که با سرسبزش همه رو به حیرت مینداخت، سرسبز بودم و پربار. ولی با جرقه خودخواهی و یکدندگی آقاجون که تو رو به عنوان عروس خونواده نمی خواست، آتیش گرفتم و مبدل به خاکستر شدم. خاکستری که حالا روبروت وایساده و هیچی ازش نمونده. [justify/]

[justify] امروز وقتی کسی منو می بینه و صدامو می شنوه، باورش نمی شه که به زمونی من درخت سرسبز و پرباری بودم که پر از نشاط و شور زندگی بود. باورش نمی شه که به زمونی من مردی بودم به تمام معنا عاشق و به خاطر عشقم حاضر بودم با هرکسی بجنگم. [justify/]

[justify] دوباره لیلی انگشتان امیر را در میان انگشتانش گرفت و گفت: باز می تونی امیر، باور کن. باز می تونی همون درخت سرسبز و پرباری بشی که همه رو به تعجب می نداخت. باز می

مي توني پر از شور و نشاط زندگي بشي و خنده هات حتي گوش فلك رو هم گر كنه. فقط بايد خودت بخوای. [justify/]

[justify/] و درحاليكه انگشتان امير را نوازش مي داد با صداي پراتماسي گفت: فقط ازت مي خوام كه منو لايق خودت بدوني، به زندگيت راهم بدي و بذاري كه كنارت باشم. [justify/]
[justify/] امير در جواب ليلي با صداي غمگيني گفت: خودت خوب مي دوني كه زندگي با يه مرد كور چقدر سخته، چقدر ... [justify/]

[justify/] كه ليلي به ميان حرف امير پريد و گفت: ديگه ادامه نده امير، ديگه ادامه نده. [justify/]
[justify/] امير گفت: مي بيني؟ حتي طاقت شنيدنشم نداري، چه برسه كه ... [justify/]
[justify/] ليلي با بغض گفت: امير به خدا منظورم اين نبود. فقط اصلا دوست ندارم تو به خاطر چشات باعث جداييمون بشي. [justify/]

[justify/] امير تا تصميم گرفت لب باز كند و حرف دلش را بگويد، فوري پشيمان شد و به خاطر حال ليلي كلامش را قورت داد و به جاي آن جمله گفت: ليلي دستات خيلي يخه، بهتره به دكتر بگم. [justify/]

[justify/] ليلي گفت: بهت قول مي دم به خاطر تو خيلي زود خوب بشم. زودتر از اوني كه فكرشو بكني. البته به شرطي كه دوباره يه نقشه جديد برام نكشي. [justify/]

[justify/] و براي آن كه لبخند را بر لبان امير آورد، با شيطنت گفت: ولي خودمونيم امير، منم خيلي پابنده اين دنيا. حضرت عزراييل دوباره اومد سراغم، ولي بنده با يه بيخشيده و خواهش مي كنم، از سرم بازش كردم و دوباره وبال گردنت شدم. تورو خدا امير اين دفعه يه بلايي سرم نياري كه جلوي عزراييل كم بيارم و راهيه اون دنيا بشم؟ [justify/]

[justify/] امير كه با حرف هاي ليلي به خنده افتاده بود گفت: نگران نباش، مطمئن باش منم دنبالت ميام. [justify/]

[justify/] ساعتی گذشته و آن دو هنوز هم مشغول صحبت با هم بودند. گویی كه هردوشان به اندازه ده سال جدایی، حرف براي گفتن داشتند. ولي بالاخره نزديك سپيده صبح بود كه ليلي پلك هایش به روي هم افتاد و به خواب عميقي فرو رفت. ولي امير بي خبر از به خواب رفتن ليلي، فقط در حال صحبت و تجديد خاطرات بود كه با صداي ماهان كه پرسيد: «دایي جون دارين براي كي سخنراني مي كنين؟ بيتا خانوم كه خوابن.» به خود آمد و با لبخندي گفت: اينم از مزايای كوربه كه آدم از دور و برياش خبر نداره. [justify/]

[justify/] كه ماهان با دلخوري گفت: دایي بازم شروع كردين؟ اگه نمي دونين بدونين، صداي شما براي اين دختر عين يه موزيك آرام بخشه مي مونه. يا نه، عين لالايي يه مادر مهربون. [justify/]

[justify]امیر با لبخندی گفت: ماهان جان خوب بود تو می رفتی کشیش می شدی نه وکیل، چون خوب بلدی موعظه کنی. [justify/]

[justify]ماهان شانه ای بالا انداخت و گفت: ما اینیم دیگه، هم تو وکالت خبره ایم و هم تو موعظه. [justify/]

[justify]چند روز بعد از آن شب لیلی از بیمارستان مرخس و به همراه امیر و ماهان راهی خانه شد. [justify/]

[justify]زلیخا که به همراه افسانه و خدمتکار خانه اش در تدارک وسایل رفاه لیلی برای بازگشت به خانه بود، مدام از پنجره آشپزخانه بیرون را از نظر می گذراند تا به محض دیدن لیلی و ورودش به استقبالش برود. او لیلی را به همان صورتی که سال ها ورد زبان امیر بود یافته و خیلی زود مهر او در دلش جا خوش کرده بود. از خدا می خواست تا هر چه زودتر او و امیر سر و سامانی بگیرند و به آن همه غم و غصه خاتمه دهند. مدام خودش را ندامت می کرد که چرا سال های پیش از تهدیدهای امیر ترسیده و به دنبال این دختر نرفته و تمام حقایق را به او نگفته است. [justify/]

[justify]مدام به یاد روزهایی می افتاد که از شوهرش حمایت کرده و شیلا را به این دختر ترجیح داده بود. آن هم شیلائی که بعد از نابینا شدن امیر بلافاصله از او کناره گرفته و پی زندگی و بخت خودش رفته بود. او امروز لیلی را خیلی زیباتر و مهربان تر و با گذشت تر از شیلا می دید. و به پسرش حق می داد که به خاطر وجود این دختر آن همه با آنها جنگیده و زیر بار حرف های آنها نرفته بود. [justify/]

[justify]که با تمام این افکار با نگاهی به افسانه گفت: افسانه چه خوب کردی به فکر این افتادی که برای مرسده معلم خصوصی بگیری. اگه این کارو نمی کردی لیلی پیدا نمی شد و امیر همیشه تنها می موند و بدتر از همه لیلی همیشه با نفرت به امیر زندگی می کرد. و شاید اصلا اونم هیچوقت ازدواج نمی کرد. [justify/]

[justify]افسانه که با حرف مادرش بل گرفته بود گفت: بفرما مادر جون، اونوقت هی بگو اینقد این بچه هارو لوس نکن. [justify/]

[justify]مادر امیر با لبخندی گفت: نه بابا، اون حرفا رو که برای شوخی می زنی. ای کاش مرسده ام بود. [justify/]

[justify]و در حالیکه منقل اسفند را آماده می کرد حرفش را ادامه داد: معلومه مرسده خیلی لیلی رو دوست داره، چون از وقتی شنیده چه اتفاقی برایش افتاده هر روز بهش زنگ می زنه و حالشو می پرسه. [justify/]

[justify]افسانه در جواب مادرش گفت: اخلاقی خوب این دختر باعث می شه همه رو به طرف خودش بکشونه. مگه همین ماهان ما نبود، با دیدن این دختر بعد از سی و دو سال سن تازه عاشق شد. که اونم فوری صاحب پیدا کرد. [justify/]

[justify] و به دنبال حرفش چنان خنده اي کرد که زليخا را هم به خنده انداخت و باعث شد بگويد: اونم چه صاحبي. [justify/]

[justify] مادر و دختر در حين صحبت با هم بودند که به ناگاه نگاهشان از پشت پنجره آشپزخانه به اتومبيلشان افتاد که جلوي ساختمان توقف کرد. [justify/]

[justify] زليخا که با ديدن ليلي با تمام احساس خيره اش بود، با اشاره ي افسانه منقل اسفند و قرآن را برداشت و به همراه او به سمت در ورودي رفت. افسانه با خروج از خانه بدون معطلی به سمت ليلي دوید و بعد از اينکه او را محکم در آغوش گرفت و حسابي بوسه بارانش کرد، تکیه اش را به خودش داد و به سمت مادرش گام برداشت. [justify/]

[justify] و در اين ميان زليخا که بي صبرانه در انتظار آمدن ليلي بود، با قرآن و اسفند به استقبالش رفت و بعد از بوسيدنش گفت: بترکه چشم اين خارجيا رو که عروس قشنگمو چش زد. [justify/]

[justify] ليلي که با شنيدن حرف هاي زليخا رنگش به سرخي زده بود گفت: مادر جون از الان اينقد لوسم نکنين. امير خوب مي دونه وقتي من لوس بشم ديگه کسي حريفم نمي شه. [justify/]

[justify] ماهان با خنده گفت: خيلي دلم مي خواد ببينم وقتي خانوم معلما لوس مي شن چه شکلي مي شن. تورو خدا يه ذره لوس شين. [justify/]

[justify] افسانه با خنده گفت: ماهان جون سر به سرش نذار. [justify/]

[justify] و با نگاهی به ليلي گفت: بيتا جان هرچقد دلت مي خواد لوس شو. اينجا اينقد خواهان داري که... [justify/]

[justify] که ماهان با خنده به ميان حرف مادرش پريد و گفت: مامان خانوم يادتون باشه بايد با زن منم اينطوري تا کنی و مادر شوهر بازي براش در نياری. [justify/]

[justify] افسانه که از حرف پسرش از خنده ريسه رفته بود گفت: تو زن بگير، بقيه اش با من. [justify/]

[justify] بر عکس آن چهار تن که مدام مي گفتند و مي خنديدند، امير خستگي را بهانه کرد و با پاهايي سست و چهره اي غمگين به سمت اتاقش رفت. ولي قبل از اينکه پايش را به روي اولين پله بگذارد صدای ليلي را شنيد: امير جان تا مي توني استراحت کن، چون تو اين چند روزه حسابي خسته شدی. [justify/]

[justify] و امير بدون اينکه نگاهی به ليلي بياندازد گفت: توام همينطور. و بلافاصله از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد. [justify/]

[justify] که به محض ورود به اتاقش به دیوار تکیه زد و زیر لب با خود گفت: خدایا کمکم کن تا بتونم به این دختر حالی کنم من به دردش نمی خورم. مگه با یه مرد کورم می شه زندگی کرد و خوشبخت شد. [justify/]

[justify] ولی هنوز سخنانش میان لبان و گلویش بود که صدای ضربات انگشتی را به در اتاقش شنید و به دنبالش صدای ماهان را: دایمی جان چرا دوباره قایم شدین؟ [justify/]

[justify] که امیر با صدای خسته ای گفت: ماهان جان خسته ام، می خوام کمی استراحت کنم. تو مراقب لیلی باش که کم و کسری نداشته باشه. [justify/]

[justify] و ماهان در جوابش گفت: باشه دایمی جان شما استراحت کنین و نگران بیتا خانومم نباشین. خودم نوکر جوفتونم هستم. [justify/]

[justify] دو هفته از استراحت لیلی در خانه می گذشت. با وجود مراقبت های مداوم زلیخا و افسانه دوباره رنگ و رویش رنگ سرخی گرفته و لب هایش گل انداخته و با وجود امیر، خنده از لب هایش دور نمی شد. بخصوص که ماهان مدام با گفتن عروس خانوم سر به سرش می گذاشت و همگی را می خندانند. لیلی در طی این مدت یکی دو بار هم به کمال زنگ زده و خیال او را از بابت همه چیز راحت کرده و به او مزده داده بود که به همین زودی ها عروسی لیلیشان را خواهند دید

فصل 12 [justify/]

[justify] آن روز، روز یکشنبه بود و روز تعطیلی. لیلی به خوبی احساس می کرد که دیگر حالش خوب خوب شده و دیگر هیچ سر دردی ندارد. بخصوص با رسیدگی های افسانه و زلیخا که مدام به او می خوراندند و قربان صدقه اش می رفتند و اجازه نمی دادند که آی توی دلش تکان بخورد. [justify/]

[justify] بعد از ظهر همگی در سالن نشسته و مشغول گپ و گفتگو بودند که سهراب یکی از سهامداران شرکت امیر که از دوستان نزدیک امیر نیز محسوب می شد، به بهانه دیداری از رفیقش به جمع آنها پیوست. آن روز سخنان ما بینشان چنان گل انداخته و مجلس چنان گرم شده بود که سهراب حتی شام را هم کنار آنها ماند و بعد از شام راهی خانه اش شد. [justify/]

[justify] سهراب مردی بود هم سن و سال امیر که از قیافه خوبی برخوردار بوده و هیکل متناسبی نیز داشت. همانند امیر تا به آن روز ازدواج نکرده و از نظر امیر یکی از مردان موفق روزگار بود. [justify/]

[justify] او چند سالی می شد که به خانه امیر آمد و شد داشت و او را در خیلی از کارها یاری می داد. ولی تا به آن روز امیر در مورد گذشته اش هیچ مطلبی را به او نگفته بود. بعد از آن روز سهراب به بهانه های مختلف سری به خانه ی امیر می زد و ساعاتی را در کنار آنها می گذراند. که بیشترین طرف مخاطبش لیلی بود که در مورد کار و تحصیل و نحوه زندگیش از او سوال می کرد و در مورد کار و زندگی خودش نیز برای لیلی توضیحاتی می داد. [justify/]

[justify]آن روز خورشید اولین رگه های روشنی اش را به اطراف می پاشید که ماهان از خواب بیدار شد. شب پیش با خودش تصمیم گرفته بود که آن روز برای بازگشتش به ایران سری به فرودگاه بزند. از نظر خودش به اندازه کافی در لندن مانده و دیگر وقت بازگشتش به ایران بود.
[justify/]

[justify]ساعتی بود همگی از خواب برخاسته و خود را برای خوردن صبحانه آماده می کردن که ماهان با نگاهی به لیلی گفت: بیتا خانوم شما چیکار می کنین؟ با من میاین یا با دایی بر می گردین؟
[justify/]

[justify]لیلی با لبخندی گفت: امروز می خوام راجع به برنامه هایی که داریم باهش صحبت کنم. می خوام بینم عروسیمون چه زمانی باشه بهتره؟ بالاخره منم باید تا زمان باز شدن دانشگاهها برگردم ایران، البته هرچی امیر بگه. شاید اصلا دوست نداشته باشه من سر کار برم. آخه قبلا بیشتر مایل بود من بعد از ازدواج تو خونه باشم.
[justify/]

[justify]ماهان با خنده ای گفت: خب البته حق با شماست، در اینگونه موارد ما آقایون باید تصمیم بگیریم.
[justify/]

[justify]افسانه با شنیدن حرف پسرش گرهی میان ابروانش انداخت و گفت: آقا ماهان از این وعده ها به خودت نده. همه دخترا مثل لیلی نیستن که بذارن شما برایشون تصمیم بگیرین.
[justify/]

[justify]ماهان با شیطنت به سمت مادرش رفت و گفت: مامان جان اگه شانس منه، طرف تصمیم می گیره شبانه روز کار کنه. و در ادامه سرش را به سمت اتاق امیر چرخاند و با صدای بلندی او را صدا زد: خان دایی جون نمی خواین بیاین پای سفره؟ می دونین که مادر جون تا شما نیاین سر میز، به ما صبحانه نمی ده.
[justify/]

[justify]که مادر امیر با تکان سرش گفت: وای از دست تو پسر که چقد شلوغ می کنی.
[justify/]

[justify]شب قبل امیر به خاطر حرفی که تصمیم داشت امروز به لیلی بگوید، تا خود صبح پلک روی هم نگذاشته بود. مانده بود که حرف دلش را از کجا آغاز کند و چگونه بر زبان آورد. در چند روز گذشته هر بار که تصمیم گرفته بود لب باز کند و حرف دلش را به لیلی بگوید، با خنده ها و مهربانی های لیلی تمام حرف هایش از همان پشت لبهایش به سمت قلبش بازگشته و در همانجا جا خوش کرده بود.
[justify/]

[justify]با صدای ماهان که او را برای چندمین بار برای خوردن صبحانه صدا می زد بالاخره به خودش آمد و از اتاقش خارج شد. ماهان با دیدن امیر به سمتش رفت و با شیطنت گفت: شنیده بودیم آقایون دامادا قبل از ازدواجشون حسابی استراحت می کنن، ولی نه دیگه این همه.
[justify/]

[justify]امیر با لبخند تلخی گفت: سر به سرم نذار ماهان.
[justify/]

[justify]افسانه با نگاهی به پسرش گفت: راس می گه ماهان، سر به سرش نذار، طفلی خجالت می کشه. [justify/]

[justify]زلیخا با لبخندی گفت: پس چی، بچه ام به قدری با حیاست که نگو. [justify/]

[justify]که لیلی با خنده بلندی گفت: تورو خدا پیش من دیگه از این حرفا نزنین که من بهتر از همتون می شناسمش. من مطمئنم الان توی این چند روزه مدام توی اتاقش برام نقشه کشیده که بعد از عروسی چطور با کاراش منو عصبی کنه و پدرمو درآره. درسته امیر؟ [justify/]

[justify]امیر که گویی اصلا میان جمع نبود، بدون هیچ جوابی به لیلی به سمت پنجره آشپزخانه رفت و مثال افرادی که همه چیز را می بینند، به فضای بیرون خیره شد و کلماتی را زیر لب تکرار کرد که باید بر زبان می آورد. به قدری در خودش غرق بود که تکرار اسمش را که از زبان ماهان بیرون می زد را نشنید. و بالاخره با تکان های دست ماهان به روی شانه اش سرش را به سمت او چرخاند و گفت: پسر تو آروم و قرار نداری؟ چته؟ [justify/]

[justify]ماهان گفت: من چمه یا شما که تو عالم هپروتین. چیه از خرج عروسی می ترسین یا از خود عروس خانوم که قرار حسابی بعد از عروسی پدرتونو درآره؟ آخه دیشب که داشت پیش من براتون خط و نشون می کشید، دیدم که چطوری رنگ و روتونو باختین. و با نگاهی به لیلی گفت: درسته بیتا خانوم؟ [justify/]

[justify]در حالیکه لیلی به امیر خیره شده بود با لبخندی گفت: درسته. قراره به اندازه اون ده سالی که بهم دروغ گفته، دمار از روزگارش درآرم. خودش خوب منو می شناسه و می دونه که چطوری انتقام می گیرم. درسته امیر؟ [justify/]

[justify]امیر بدون اینکه جواب سوال لیلی را بدهد با صدایی که بوی غریبگی می داد و موجب خاموشی آنها شده بود گفت: «لیلی...» ولی هرچه کرد نتوانست حرفش را بیان کند. [justify/]

[justify]بعد از لحظاتی که نگاه آنها را به سمت خود کشانده بود، بالاخره بغضش را قورت داد و گفت: لیلی من ... من امروز همین جا و در حضور همه ... از طرف سهراب تو رو برای اون خواستگاری می کنم ... سهراب پسر خیلی خوبییه و می تونه تو رو خوشبخت کنه. [justify/]

[justify]و در حالیکه کلمات به زحمت از میان لبانش بیرون می زد، حرفش را ادامه داد: اونم مثل تو خیلی زود پدر و مادرشو از دست داده و خیلی خوب می تونه درکت کنه. [justify/]

[justify]ماهان در حالیکه با ناباوری به حرف های امیر گوش می کرد به یکباره از جایش پرید و با حالت عصبی و صدای بلندی گفت: دایی این یعنی چه؟ شما مارو مسخره کردین یا این دختر بیچاره رو؟ [justify/]

[justify]رنگ لیلی در آن واحد با شنیدن سخنان امیر از آن سرخی که به تازگی به روی گونه هایش جا خوش کرده بود، به سفیدی زد و با ناباوری به امیر خیره شد. باورش نمی شد که امیر باز هم بازی جدیدی را شروع کرده باشد. باورش نمی شد که امیر او را به دوستش پیش کش مرده باشد. باورش نمی شد که امیر باز هم از او گذشته باشد. [justify/]

[justify]زلیخا با صدایی که به وضوح دلخوریش را نشان می داد گفت: امیر بازم شروع کردی؟
نکنه می خوای این دختری دق بدی؟ [justify/]

[justify]افسانه بدون هیچ حرفی فقط به دستان لرزان و رنگ پریده لیلی خیره شده بود. به خوبی می دانست که اگر لب باز کند دیگر کسی جلودارش نخواهد بود. از دست بازی های امیر به شدت عصبانی شده و شقیقه هایش به شدت تیر می کشید. چنان سکوتی بینشان حاکم بود که مطمئنا همگی صدای تپش قلب لیلی را که به شدت به قفسه سینه اش می کوبید، می شنیدند. [justify/]

[justify]بالاخره امیر با بغضی که در گلویش گلوله شده بود، سکوتش را شکست و گفت: لیلی منو ببخش، خیلی بهت بد کردم، خیلی آزارت دادم. من باعث شدم تو بهترین سال های زندگیتو به تنهایی بگذرونی. ولی دیگه این کارو نکن. هرچه زودتر ازدواج کن. اونم با مردی مثل سهراب که لیاقت تو رو داره و مطمئنم که خوشبخت می کنه. باور کن اون موقع است که من به آرامش می رسم. برو لیلی برو، برو و فکر کن امیر همون ده سال پیش توی اون تصادف مُرد و امروز ازش فقط چند تیکه استخون به جا مونده. برو و فکر کن اصلا هیچ وقت امیری تو زندگیت وجود نداشته. برو و با مردی که لیاقت تو رو داره ازدواج کن. برو و فکر کن ولی دیگه هیچ چیزی نگفت و سکوت کرد. [justify/]

[justify]لیلی با شنیدن حرف های امیر و دیدن سکوتش بدون اینکه اشکی بریزد به سمتش رفت و رو در رویش ایستاد. امیر که به خوبی حضور لیلی را در کنار خود حس کرده بود سرش را بلند کرد و گفت: باور کن لیلی، سهراب پسر خیلی خوبیه. [justify/]

[justify]ولی لیلی که از شدت خشم دندانهایش را به روی هم می سایید، دیگه اجازه هیچ حرفی را به او نداد و با تمام قدرت دستش را بالا برد و کشیده محکمی را به روی صورتش کوبید. چنان که از صدای آن کشیده افسانه و ماهان و زلیخا از جایشان پریدند و در جا ایستادند. هیچکدام فکرش را هم نمی کردند که لیلی این چنین عکس العملی را از خود نشان دهد. امیر با کشیده محکم لیلی کنترلش را از دست داد و محکم به دیوار پشت سرش خورد. [justify/]

[justify]لیلی دوباره با همان شدت خشمی که در وجودش لانه کرده بود، به او نزدیکتر شد و با صدایی که بیشتر شبیه فریاد بود گفت: یادته یازده سال پیش وقتی همین کشیده رو روی صورتت کوبیدم، بهت چی گفتم؟ آره یادته؟ [justify/]

[justify]اون روز بهت گفتم یادت باشه دیگه به جای کسی تصمیم نگیری و بذاری اون شخص خودش راجع به زندگیش تصمیم بگیره، درسته؟ هیچ می دونی در تمام طول این سال ها بهترین موقعیت های زندگیمو از دست دادم؟ هیچ می دونی در تمام طول این سال ها بهترین مرا ازم خواستگاری کردن و منم فقط گفتم نه؟ هیچ می دونی چرا؟ آره می دونی؟ من بهت می گم چرا. به خاطر نفرتی بود که تو بی جهت از هم جنسات تو دلم کاشتی. [justify/]

[justify]و در حالیکه شدت لرزش صدایش بیشتر و لحن صدایش تندتر شده بود، صدایش را بالاتر برد و گفت: هیچ می دونی در تمام طول این سال ها چه حرف و حدیث هایی رو به خاطر ازدواج

نکردنم از دوست و غریبه شنیدم و دم نزدم؟ آره می دونی؟ اصلا می دونی چرا؟ به خاطر اینکه تو به جای من تصمیم گرفتی. [/justify]

[justify]چشمان امیر که با حرف های لیلی به اشک نشسته بود از زیر عینکش سر خورد و به روی پهنای صورتش پخش شد و حال درونیش را به همه نشان داد. در حالیکه قادر به هیچ صحبتی نبود به زحمت لب باز کرد و گفت: لیلی فقط می خواستم خوشبخت بشی. [/justify]

[justify]لیلی با حرف امیر نیشخندی زد و دومین کشیده را نیز به سمت دیگر صورتش کوبید. که موجب شد زلیخا چند گام به لیلی نزدیک تر شود و همانجا بایستد و از پشت پرده ای از اشک به آن دو خیره شود. [/justify]

[justify]لیلی با زدن دومین کشیده آه بلندی کشید و گفت: آره امیر آره، همونطور که خواسته بودی خوشبخت شدم. خوشبخت خوشبخت. اگه به نظرت بی یار و یاور بودن خوشبختیه، آره خوشبختم. اگه به نظرت با نفرت زندگی کردن خوشبختیه، آره خوشبختم. خیلی خوشبختم درست به همون اندازه که تو خوشبختی. [/justify]

[justify]و در حالیکه تا لحظاتی فقط به چهره امیر خیره شده و سکوتش بدجوری امیر را عذاب می داد، دوباره لب باز کرد و گفت: می دونی کشیده دومم برای چی بود؟ آره می دونی؟ تو فکر کردی من اونقدر بدبخت و بی شوهر موندم که تو برام شوهر پیدا می کنی؟ آره؟ نه امیر خان، نه! اگه نمی دونی بدون. همین الان می دونی چند تا مردای بهتر از تو، تو محیط دانشگاه، تو محل زندگیم، از دوستان و اقوام منتظرن تا از من جواب بله بشنون؟ آره می دونی؟ [/justify]

[justify]امیر با صدای آرامی گفت: مطمئنم که همینطوره. [/justify]

[justify]لیلی دوباره نیشخندی زد و گفت: اینم مطمئن باش که دیگه از امروز هیچوقت بهت فکر نمی کنم. اگه ازدواج کردن من حالتو بهتر می کنه و تو رو به آرامش می رسونه، باشه، بگو امروز سهراب بیاد. بالاخره باید یه هفته ای باهات بیرون برم تا بینم واقعا اون مردی هست که تو می گی؟ واقعا می تونه منو خوشبخت کنه؟ [/justify]

[justify]که با حرف لیلی ماهان به میان حرفش پرید و گفت: بیتا خانوم هیچ می دونی داری چیکار می کنی؟ شما داری با دایی لج می کنی، و این به ضرر زندگی هر جفتتونه. [/justify]

[justify]لیلی دوباره با همان لحن سرد و خشکش گفت: آقا ماهان من با کسی لج نمی کنم. فقط می خوام به قول امیر خان خوشبخت بشم، همین. [/justify]

[justify]و بدون توجه به نگاه دیگران با خونسردی کنار میز صبحانه نشست و مشغول خوردن صبحانه اش شد. ولی آن سه بی خبر از این بودند که در دل لیلی چه آشوبی به پا بود و در دل امیر چه آشوبی. [/justify]

[justify]امیر باورش نمی شد که لیلی چنین جوابی را به او داده باشد. باورش نمی شد که سهراب را پذیرفته باشد. باورش نمی شد که بالاخره تسلیم شده باشد. [/justify]

[justify] غرق در عالم خودش بود که صدای لیلی او را به خود آورد: امیر خان بفرمایین صبحانه، چون بعد از صبحانه حسابی کار دارین. یادت باشه به سهراب بگو دوس دارم ناهار با هم باشیم. [justify/]

[justify] افسانه کنار گوش لیلی گفت: بیتا جان راس که نمی گی، هان؟ [justify/]

[justify] لیلی در حالیکه لقمه اش را قورت می داد گفت: چرا، اتفاقا فکر کنم این دفه تصمیم عاقلانه ای گرفتم. که با نزدیک شدن امیر به کنار میز صبحانه نیمه ی حرفش را قورت داد و مشغول خوردن شد. [justify/]

[justify] امیر بدون اینکه بداند درست آمد و روبروی لیلی نشست. رنگ و رویش به شدت پریده و دستانش بدجوری می لرزید. [justify/]

[justify] لیلی با دیدن حالات امیر یک تای ابرویش را بالا داد و با نیشخندی گفت: چیه امیر خان؟ چرا رنگت پریده؟ چرا دستات می لرزه؟ نکنه اشتها تم کور شده؟ یا دمه یازده سال پیش وقتی بهت گفتم خواستگار دارم، درست همین حالتو داشتی. با این تفاوت که اون زمان دروغ می گفتم و امروز راست. [justify/]

[justify] امیر برای اینکه جلوی لیلی کم نیاورده باشد، آب دهانش را قورت داد و خطاب به مادرش گفت: مادر، لطفا شماره سهراب را بگیرین و گوشی رو بدین به من. [justify/]

[justify] که باز هم ماهان خودش را به امیر رساند و با صدای پراالتماسی گفت: دایی تو رو خدا اینکار رو نکنین. به خدا بیتا خانوم دارن سر به سرتون می ذارن، به خدا دارن با شما شوخی می کنن. [justify/]

[justify] لیلی فوری به میان حرف ماهان پرید و گفت: آقا ماهان من نه قصد سر به سر گذاشتن کسی رو دارم، نه با کسی شوخی دارم. [justify/]

[justify] بعد با نگاهی به امیر گفت: امیر خان من منتظرم. [justify/]

[justify] امیر با کشیدن نفس عمیقی که لرزشی نیز درون آن بود گفت: مادر اگه شماره رو نمی گیرین، خودم بگیرم. و بلافاصله از پشت میز صبحانه بلند شد و به کنار میز تلفن رفت. [justify/]

[justify] لیلی باورش نمی شد که امیر این کار را بکند. ولی امیر شماره سهراب را گرفت و ماموریتش را به نحو احسن انجام داد. و بعد از آن خطاب به لیلی گفت: ساعت دوازده می یاد دنبالت. [justify/]

[justify] و بدون هیچ حرف دیگری خودش را به اتاقش رساند و به روی تختش افتاد. [justify/]

[justify] نزدیک دوازده ظهر بود که لیلی جلوی دیدگان آن سه خیلی شیک و پیک از اتاقش خارج شد و به انتظار سهراب نشست. بغض بدجوری گلویش را می فشرد. ولی چنان خونسرد نشان می داد که هیچ کدام از آن سه گمان نمی کردند که این دختر چه حال و احوالی دارد و چه آشوبی در دلش برپاست. [justify/]

[justify] ماهان و افسانه و زليخا تا به آن ساعت خيلي با ليلي صحبت کردند تا او دست از لجاجت بردارد. ولی او در جواب هر سه شان گفت که تصميمش را برای ازدواج گرفته و ديگر از تنهائی خسته شده است.

فصل 12-2 [justify/]

[justify] ليلي قبل از آمدن سهراب پشت در اتاق امير رفت و با زدن انگشتي به در اتاقش گفت: امير خان نمي خواهين ما رو راه بندين. بالاخره هر چي باشه شما باعث آشنايي ما دو تا شدين. [justify/]

[justify] که بلافاصله ليلي، امير را رو در روي خود دید. امير که گويي به خوبي ليلي را مي بيند، به او خيره شد و گفت: خوش بگذره، خوشحالم که تصميم عاقلانه اي گرفتي. مطمئنم که سهراب خوشبخت مي کنه. [justify/]

[justify] ليلي با صداي محکمي گفت: آره، مطمئن باش که خوشبخت مي شم. توام حالا برگرد تو اتاق و اينقد غصه بخور تا دق کنی و بميري. چون افراي مثل تو فقط به درد مردن مي خورن و بس. [justify/]

[justify] و با فرياد بلندتري که ساختمان را به لرزه در آورده و آن سه تن را به پاي پله ها کشانده بود، حرفش را تکرار کرد: آره امير خان، تو فقط به درد مردن مي خوري. به درد اين مي خوري که گوشه اتاق کز کنی و قنبرک بگيري و آه بکشي. [justify/]

[justify] و با بيان آخرين کلامش با عصبانيت از پله ها پايين رفت و با گام هاي بلند و تند خودش را به کنار آن سه رساند. [justify/]

[justify] درست دوازده ظهر بود که سهراب شيکتر از هميشه به دنبال ليلي آمد. حتي در خواب هم نمي دید که ليلي به همين زودبها به او پاسخ مثبت بدهد. [justify/]

[justify] ده شب بود که ليلي سرحال و قبراق با دسته گل زيبايي وارد خانه شد و چشمش به امير افتاد که کنار پنجره سالن مثال افراد بينا به تماشاي بيرون ايستاده بود. شايد هم نگران ليلي بود که تا به آن ساعت هنوز هم در کنار سهراب بود و به خانه بازنگشته بود. [justify/]

[justify] با شنيدن سلام گفتن ليلي که به تک تک افراد خانه مي داد، سرش را به عقب چرخاند و گفت: چه دير کردي ليلي؟ نگران شدم. [justify/]

[justify] ليلي با نيشخندي گفت: جدا؟ نمي دونستم تو نگران منم مي شي؟ خب بالاخره براي شناخت دوست جنابعالي بايد وقت بذارم. نمي شه که همين طوري چشم بسته بگم بله. خب البته ارزش خوشم اومده، پسر خيلي خوبيه. فکر کنم بتونيم يه عمر کنار هم سر کنيم. [justify/]

[justify] امير با حرف هاي ليلي آب دهانش را به زحمت قورت داد و گفت: خوشحالم که اينو مي شنوم. [justify/]

[justify] ليلي با بي خيالي گفت: خدا رو شکر که بالاخره تونستم تو رو خوشحال کنم.
[justify/]

[justify] و بلافاصله دسته گل را به سمت مادر امير گرفت و گفت: مادر جون براي شماست، خيلي دلم مي خواست عروستون بشم، ولي انگار هر بار يکي منو لايق اين خونه نمي بينه. يه زمون پدر اين خونواده و حالام پسر اين خونواده. [justify/]

[justify] امير با شنيدن جمله ليلي فوري با صداي گرفته اي گفت: ليلي معلومه چي داري مي گي؟ من تو رو لايق ندونستم؟ آره؟ [justify/]

[justify] ليلي درحاليکه ديگر نمي توانست جلوي لرزش و بغض صدايش را بگيرد، به سمت امير رفت و گفت: فکر نمي کنم غير از اين باشه. امروز با ديدن زنا و دختراي رنگارنگي که تو شرکنت بود، با خودم گفتم صد در صد امير توي اين شهر توي اين شرکت کلي سرگرمي دور و برشه که بيچاره ليلي رو تو سيني گذاشته و به دوست عزيزش پيش کش کرده، حتما امير ... [justify/]

[justify] ولي امير که در اين فاصله خودش را به نزديکي ليلي رسانده بود حرف او را قطع کرد و با صداي بلندي گفت: ليلي تو داري چي مي گي؟ سرگرمي چيه؟ تو در مورد من چي فکر کردي؟ اين فکراي احمقانه چيه که مي کنی؟ [justify/]

[justify] ليلي با کشيدن آه بلندي گفت: فکر نمي کنم غير از اين باشه! و با گفتن شب بخيري کوتاه به سمت اتاقش رفت. [justify/]

[justify] امير با شنيدن حرف هاي ليلي تمام تنش داغ شده و سرش به شدت گيچ مي رفت. در اين فکر بود که ليلي چگونه مي تواند در مورد او چنين افکاري را به مغزش راه دهد؟ که چگونه مي تواند به رابطه ي او با زنان و دختران ديگر شك کند؟ [justify/]

[justify] يك هفته مي گذشت و ليلي ساعاتي را با سهراب مي گذراند بدون اين که در اين يك هفته حتي کلامي سخن با امير گفته باشد. هر روز و هر شب تمام سوالات او را بدون جواب مي گذاشت و بي تفاوت از کنارش مي رفت و مي آمد. [justify/]

[justify] آخر هفته بود که آن شب ليلي زودتر از شب هاي قبل با تعدادي بسته کادو شده وارد خانه شد و بعد از سلامي و حال و احوالي با بقيه وارد اتاقش شد. ولي هنوز در اتاقش را نبسته بود که ماهان به دنبالش وارد اتاقش شد. [justify/]

[justify] ليلي با ورود ماهان به اتاقش با نگاهی متعجب پرسيد: کاري داشتی؟ [justify/]

[justify] ماهان که تا به آن روز اين چنين به ليلي خيره نشده بود، براي لحظاتي بدون اين که پلکي بزند به چهره او خيره شد. و بالاخره بعد از لحظاتي لب باز کرد و گفت: زماني به قدری عاشقت بودم که احساس مي کردم بدون تو حتما نابود مي شم. ولي وقتي قضيه تو و دايي را فهميدم، نگاهم بهت يه جور ديگه شد. مثل نگاه يه برادر به خواهرش، ولي درست در همين موقع يه مردی پيدا شد و بدون هيچ زحمتي تو رو صاحب شد. چرا بينا؟ چرا؟ [justify/]

[justify] ليلي با بي خيالي گفت: خُب چون زرنگتر از هردوتون بود. [justify/]

[justify] ماهان گفت: نه، چون از هيچي خبر نداره. وگرنه امکان نداشت اين کارو با دايمي بکنه. بيتا چرا لج مي کنی؟ چرا با اين کارات مي خواي دايمي رو دق بدی؟ هيچ فهميدي تو اين يه هفته به دايمي چي گذشته؟ رنگ و روشو بدی؟ لرزش دستاشو بدی؟ بغض صداشو شنيدی؟ سکوتشو چي؟ سکوتشو حس کردی؟ مطمئنم که همه اينارو بدی و شنيدی و حس کردی. اين کارو با دايمي نکن بيتا، وگرنه اون دق مي کنه. [justify/]

[justify] ليلي بدون توجه به حرف هاي ماهان، هديه اي را به سمتش گرفت و گفت: ناقابله، از طرف منو سهرابه، يادگاري داشته باش. [justify/]

[justify] ماهان بدون اينکه هديه را بگيرد گفت: اصلا شنيدی که من چي گفتم؟ نمي خواي جواب سوالاتي منو بدی؟ نمي خواي به اين بازي احمقانه خاتمه بدی؟ نکنه مي خواي مرگ آرزوهاي دايمي رو بينی؟ [justify/]

[justify] ليلي با تمسخر لبش به لبخندي کج شد و گفت: آره، مي خوام مرگ آرزوهاشو بينم، مي خوام از غصه دق کنه. چون اون حقيشه که از تنهائي و غصه دق کنه. ضمنا من ديگه اصلا به اون فکر نمي کنم. [justify/]

[justify] ماهان گفت: ولي بيتا تو که بي رحم نبودی؟ مي دونم هيچکدوم از اين حرفا حرف دلت نيست. [justify/]

[justify] ليلي شانه هایش را با بي خيالي بالا انداخت و گفت: هر جور دوست داري فکر کن. [justify/]

[justify] ماهان گفت: بيتا يه فرصت ديگه به دايمي بده. خوب مي دونم اون الان چه حالي داره. [justify/]

[justify] ليلي درحاليکه با چند بسته کادو شده از اتاق خارج مي شد گفت: متاسفم، ديگه فرصتي نمونده. چون خودش اينطوري خواست. [justify/]

[justify] و در حاليکه کنار بقيه مي نشست، بسته اول را به سمت مادر امير گرفت و گفت: مادر جون يه يادگاري از طرف من و سهراب، آخه فردا راهيه ايران هستم. [justify/]

[justify] که با حرف او ماهان و امير يکصدا گفتند: چي؟ ايران؟ [justify/]

[justify] ليلي در حاليکه کادوي بعدي را به سمت افسانه مي گرفت گفت: خب آره، بالاخره منم بايد قضيه خواستگاري سهراب رو به بزرگترام خبر بدم. بالاخره اونام بايد براي شب خواستگاري تدارك بينن. [justify/]

[justify] و در ادامه سخنانش به سمت امير چرخيد و کادويي را به روي پاهاي او قرار داد و گفت: يه يادگاري کوچولو از طرف دختری که لايق خونه ات ندونستی. [justify/]

[justify] امير در حاليکه بسته را در ميان انگشتانش مي فشرد گفت: ليلي اين حرفو زن، من همه اين کارا رو فقط براي خوشبختي تو کردم. [justify/]

[justify] لیلی نیشخندی زد و گفت: ممنون که به فکر خوشبختی من بودی. هیچ وقت این لطف تو فراموش نمی کنم. ضمناً سهراب خیلی مایله توام تو مراسم خواستگاری حضور داشته باشی. بالاخره هر چی نباشه، تو منو به اون معرفی کردی، حالا نظرت چیه؟ می یایی یا نه؟ [justify/]

[justify] ولی قبل از اینکه امیر پاسخی به لیلی بدهد، ماهان بهت زده به لیلی زل زد و بعد از مکثی گفت: اگه دایی بخواد بیاد من اجازه نمی دم. [justify/]

[justify] لیلی گفت: ولی اینو خودش باید بگه که می یاد یا نه؟ چي می گی امیر خان، می خوای بیایی یا نه؟ [justify/]

[justify] امیر بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت: لیلی واقعا به این امر راضی هستی یا داری با من لج می کنی؟ [justify/]

[justify] لیلی که لبش به لبخند مسخره ای کج شده بود گفت: امیر خان، فکر می کنی من اینقدر احمقم که به خاطر لجاجت با تو آینده مو تباه کنم؟ نخیر، خلیم راضیم. نکنه تو پشیمون شدی؟ [justify/]

[justify] امیر فوری گفت: نه پشیمون نشدم. اگه روز خواستگاری وقت داشتم حتما می یام. [justify/]

[justify] لیلی گفت: هر جور دوست داری، خواستی بیا خواستی نیا. به سهرابم می گم زیاد بهت اصرار نکنه. ولی عروسی حتما باید بیایی. [justify/]

[justify] ماهان با تندی از جایش بلند شد و گفت: من دیگه نمی تونم اینجا بمونم، دارم خفه می شم. [justify/]

[justify] لیلی در جواب ماهان گفت: ولی برعکس شما می بینم که حال داییتون خیلی ام خوبه. و مهمم ایشونن که خوشحال و راضی باشن. و بلافاصله از جایش بلند شد و گفت: می بخشین با اجازه تون برم تو اتاقم، آخه باید ساکمو جمع کنم. با اجازه. و به سمت اتاقش رفت. [justify/]

[justify] ماهان با رفتن لیلی به اتاقش کنار پاهای امیر نشست و گفت: دایی می خواین همینطور ساکت بشینین و بذارین یکی دیگه اونو صاحب بشه؟ یعنی شما از این وضعیت و از این تصمیم لیلی راضی هستین؟ [justify/]

[justify] امیر که احساس می کرد دیگه نایی برایش نمانده است، سرش را به میل تکیه داد و گفت: ماهان تو دخالت نکن. بذار لیلی زندگیشو بکنه. اون به اندازه کافی عذاب کشیده. [justify/]

[justify] افسانه با صدای غمگینی گفت: پس تو چي امیر؟ تو چي؟ باور کن چند شبه خواب ندارم. نمی دونم با این حالت چطوری بذارمت و برم ایران. [justify/]

[justify]امیر گفت: برو خواهر برو، برو زندگی تو بکن. منم خویم، مطمئن باش. همین که بدونم لیلی سر و سامون گرفته برام کافیه. [justify/]

[justify]ماهان با نیشخندی گفت: ولی دایی جان رنگ رخسار خبر می دهد از سر درون. فکر می کنی ما اینقدر ابلهیم که حرفای شما رو باور کنیم؟ نه دایی جان نه، مطمئنم نه شما از این وصلت خوشحالین، نه اون دختری که داره توی اون اتاق ساکشو جمع می کنه؟ مطمئنم اگه الان در اتاقشو باز کنم و برم تو، حتما می بینم که داره به پهنای صورتش اشک می ریزه. آره دایی آره، حتما داره اشک می ریزه. [justify/]

[justify]امیر با صدایی که بدجوری تحلیل رفته بود گفت: بس کن ماهان، بس کن. اینقدر سوهان روحم نشو. [justify/]

[justify]و بلافاصله با برداشتن عصایش از جایش بلند شد و جلوی نگاه آن سه به سمت پله ها رفت تا دوباره خودش را در اتاقش حبس کند و به زندگی غمبارش بیندیشد. تا دوباره به روزگار بی رحمی بیندیشد که بدجوری او را به زمین کوبید و به تماشایش ایستاد. تا دوباره به لیلی زندگیش بیندیشد که در حال عروس شدن بود. [justify/]

[justify]فردای آن شب ده صبح بود که سهراب قبراق و سرحال وارد خانه امیر شد و با دیدن لیلی که در کنار بقیه به انتظار او نشسته بود گفت: لیلی جان می بخشی که دیر کردم. اتفاقا زودتر راه افتاده بودم ولی نیمه های راه یادم هومد که مدارکمو فراموش کردم. تا برم و برگردم کمی طول کشید. به سرحال ازت عذر می خوام، حالا اگه حاضری بریم. [justify/]

[justify]لیلی با لبخندی به روی سهراب گفت: نگران نباش آقا سهراب، حالا خیلی وقت داریم. اتفاقا فرصتی بود که من با بقیه بهتر خداحافظی کنم. [justify/]

[justify]ماهان که از صمیمیت سهراب آن هم به این زودی خیلی لجش گرفته بود گفت: به سلامتی مگه شمام راهیه ایرانین؟ [justify/]

[justify]سهراب گفت: با اجازه تون بله، آخه دلم نیومد لیلی رو به تنهایی راهی کنم. بالاخره لیلی جان دیگه جزئی از منه. ضمنا به کارایی هم تو ایران دارم که دوست دارم به همراه لیلی انجام بدم. [justify/]

[justify]و در حالیکه دستش را به روی شانه امیر قرار می داد گفت: امیر جان به خاطر همه چی ممنون. [justify/]

[justify]امیر با صدای آرامی گفت: کاری نکردم. امیدوارم خوشبخت بشین. [justify/]

[justify]سهراب با برداشتن ساک های لیلی گفت: خب دیگه با اجازه ما باید بریم. و به سمت در خروجی رفت. [justify/]

[justify]لیلی با در آغوش گرفتن افسانه و زلیخا از زحمات آن دو تشکر کرد و به سمت امیر که گوشه ای ایستاده بود رفت. ولی هر چه کرد بغض گلویش را قورت بدهد و به گوش امیر نرساند،

نتوانست و با همان بغض گفت: امیر همونطور شد که خودت خواستی. مواظب خودت باش و برام دعا کن. [justify/]

[justify/] امیر که با رفتن لیلی گویی تمام وجودش را از او جدا می کردند، با حالی بدتر از حال لیلی گفت: سهراب مرد خوبیه، حتما خوشبخت می شی. آگه ازش مطمئن نبودم، هیچوقت به این امر راضی نمی شدم. سعی کن منو برای همیشه فراموش کنی و به زندگیت بچسبی. [justify/]

[justify/] لیلی با صدای آرامی گفت: حتما، چون دیگه دارم شوهر می کنم. و به سمت سهراب و بقیه رفت. [justify/]

[justify/] اگر لیلی همان لحظه سرش را به سمت امیر می چرخاند، به طور حتم اشک های او را می دید. ولی او حتی جرات چرخاندن سرش را نیز نداشت. چون مطمئن بود که به محض چرخاندن سرش اشک هایش پهن صورتش خواهد شد. [justify/]

[justify/] یک ماه از بازگشت لیلی به ایران می گذشت. سهراب بعد از یک هفته گشت و گذار در ایران دوباره به لندن برگشته و مشغول کارش بود. در جواب امیر که از او پرسیده بود چه وقتی را برای خواستگاری تعیین کرده است، گفته بود بعد از انجام بعضی از کارهایش برای خواستگاری راهیه ایران خواهد شد. سهراب بارها و بارها لیلی را بهترین دختر خوانده و از امیر تشکر کرده بود که چنین دختری را به او معرفی کرده است. [justify/]

[justify/] و هر بار امیر در برابر تمام حرف های او، فقط یک جمله را بر زبان آورده بود: من که کاری نکردم، مطمئن باش تو لایق چنین دختری بودی. [justify/]

[justify/] امیر درست بعد از روزی که لیلی به ایران بازگشت، بیشترین ساعات روزش را یا در شرکت می گذراند، و یا به همراه سگش (جکی) در خیابان ها قدم می زد. چنان قفلی به لب هایش خورده بود که مادرش را بدجوری نگران خود کرده بود. گویی که امیر از همه دنیا دل کنده بود. گویی که دیگر بود و نبود هیچ کس برایش مهم نبود. گویی که حتی خودش را نیز فراموش کرده بود. [justify/]

[justify/] که در یکی از همین روزها سهراب وارد دفتر کارش شد و دوباره امیر را غرق در خود دید. با دیدن امیر با آن حالت سرش را با تاسف تکان داد و با سرفه ای حضور خود را اعلام کرد. ولی امیر چنان در خود و افکارش غرق بود که حتی سرفه های سهراب را نیز نشنید. [justify/]

[justify/] سهراب صندلی چرخان امیر را به سمت خود چرخاند و گفت: چي شده مرد؟ انگار چند وقتی که بدجوري تو خودتي؟ چيزي شده؟ [justify/]

[justify/] امیر با شنیدن صدای سهراب از عالم خود کنده شد و در جواب سوالش گفت: | سهراب تویی؟ کی اومدی؟ چیزی از من پرسیدی؟ [justify/]

[justify/] سهراب با بی خیالی گفت: هیچی، فقط گفتم می خوام برم خواستگاری لیلی توام همرام باش. آخه من که غیر از تو و مادرت و تنها خواهرم کسی رو ندارم. حالا چي مي گي؟ حتما که می یایی؟ هان؟ [justify/]

[justify]امیر بعد از لحظاتی سکوت گفت: سهراب باور کن خیلی دلم می خواد، ولی حسابی گرفتارم. [justify/]

[justify]سهراب گفت: آگه نمی دونی بدون، تو مثل برادرمی و مادرتم عین مادرم. پس کار دارم و گرفتارمو بذار کنار. تو باید بیای. [justify/]

[justify]امیر با بی حوصلگی گفت: سهراب اصرار نکن، نمی تونم بیام. چطوری بگم که حالیت بشه. خیلی کار دارم. مادر چرا، اونو می فرستم. [justify/]

[justify]سهراب با سماجت گفت: ولی من می خوام توام بیای. می خوام که مثل یه برادر کنارم باشی. اونطور که لیلی میگه، تو خانواده شو می شناسی و بهتر از من می تونی با اونا صحبت کنی. [justify/]

[justify]امیر که از سماجت سهراب کلافه شده بود، صدایش را بالاتر برد و گفت: سهراب چطور بهت بگم که وقت ندارم؟ می گم به جای من افسانه و ماهان می یان، خوبه؟ [justify/]

[justify]سهراب با لحن کنایه آمیزی گفت: کاری داری یا اینکه دلت نمی خواد بیای؟ کار داری یا اینکه جرات اومدنو نداری؟ کار داری یا این که نمی تونی عروس شدن لیلی رو ببینی؟ [justify/]

[justify]و در حالیکه از شدت عصبانیت صدایش را بالاتر برده بود گفت: امیر چرا؟ تو چرا این کارو با من کردی؟ تو چرا دختری رو که با شوق و ذوق راهیه این کشور شده بود تو خودش شکستی؟ تو چطور نتونستی احساس اون دختر رو درک نکنی؟ تو چطور نتونستی با منی که مثل برادرت بودم، این کارو بکنی؟ امیر چطور نتونستی؟ چطور نتونستی؟ تو فکر کردی دختری که سال هاست عشق و فکر تو، تو ذهن و قلبشه، در عرض یه هفته شیفته من می شه و جواب مثبت به من می ده؟ [justify/]

[justify]آگه نمی دونی بدون، لیلی همون روز اول همه چی رو به من گفت. البته فقط اشک ریخت و گفت. از تمام سال های تنهاییش گفت. از تمام روزهای خوشی که با تو داشت گفت. از دروغ بزرگ تو گفت. و بالاخره از روزی گفت که تو اون دختر بینوا رو به من پیش کش کردی. [justify/]

[justify]امیر نمی دونی وقتی لیلی جمله آخرشو می گفت چه زاری می زد. می گفت باورش نمی شه که امیر بازم به جای اون تصمیم گرفته. باورش نمی شد که امیر احساسات اونو نادیده گرفته. باورش نمی شد که امیر از اون گذشته. [justify/]

[justify]سهراب در حالیکه با عصبانیت اتاق را دور می زد، دوباره رو در روی امیر ایستاد و گفت: چرا ساکتی؟ چرا حرف نمی زنی؟ فهمیدم، چون حرفی برای گفتن نداری. تو فکر می کنی لیلی با بودت تو می تونه کنار مرد دیگه ای زندگی کنه و خوشبخت بشه؟ معلومه که لیلی رو بعد از این همه سال هنوز خوب نشناختی، وگرنه این معامله رو باهات نمی کردی. [justify/]

[justify]لیلی ازم قول گرفته بود که بهت هیچی نگم. ازم خواست که به مدت یه هفته ساعاتی از روز را با هم باشیم تا تو مطمئن بشی که اون قصد ازدواج داره. می گفت آگه قراره امیر با ازدواج من به آرامش برسه، بذار فکر کنه که دارم با تو ازدواج می کنم. ولی امیر مطمئن باش اون

دختر، غیر تو زن هیچ مردی نمی شه. پس آگه به فکر خودت نیستی، لاقل به فکر دختری باش که چشم امیدش فقط به توه. [justify/]

[justify/] با وجود این که لیلی ازم قول گرفته بود که بهت هیچی نگم، ولی من نتونستم مثل آدمای ابله ساکت بشینم و آب شدن تو و اونو ببینم. امیر این بازیای بچه گانه رو کنار بذار و برو سراغ لیلی، اون خیلی تنهاست. [justify/]

[justify/] امیر با شنیدن تمام حرف های سهراب، گویی که لال شده بود. گویی که مسخ شده بود. گویی که یارای هیچگونه حرکتی را نداشت. لیلی چه ماهرانه او را گول زده و راهیه ایران شده بود. احساس می کرد که بیشتر از همیشه دلتنگ اوست. احساس می کرد که زندگی دوباره با تمام زیباییش به او لبخند می زند. [justify/]

[justify/] درحالیکه عرق پیشانیاش را پاک می کرد خطاب به سهراب گفت: سهراب ممنون که همه چی رو بهم گفتی. خوشحالم که هنوزم لیلی در انتظار منه. فقط بهش فعلا نگو که با من صحبت کردی. خودم باهاش تماس می گیرم. [justify/]

[justify/] سهراب با خنده بلندی گفت: چشم امیر خان، چشم. هرچی که شما بگین. فقط یه ذره زودتر که دلم لك زده برای یه عروسی ایروونی. [justify/]

[justify/] و در ادامه در حالیکه دستانش را به طرفین اندامش باز کرده بود با شیطنت گفت: وای که چقد خوبه آدم قاصد دو تا عاشق باشه، وای که چقد خوبه آدم تو حرفای دل دو تا عاشق سرک بکشه و ببینه تو اینطور مواقع دخترا چی می کن و پسرا چی می کن. [justify/]

[justify/] امیر در حالی که از روی صندلی بلند شده و به سمت در اتاقش می رفت گفت: سهراب جان، فعلا سر به سرم نذار که نوبت توام می رسه. [justify/]

[justify/] سهراب فوری با لحن خیلی بامزه ای گفت: چیه داشتی از غصه دق می کردی نه؟ داشتی از حسادت می ترکیدی نه؟ [justify/]

[justify/] امیر با لبخندی گفت: پسر بس کن چته؟ و بلافاصله با احساس شیرینی که برایش قابل بیان نبود از شرکت خارج شد. [justify/]

[justify/] وقتی امیر به راننده اش اشاره کرد که به سمت خانه حرکت کند، احساس می کرد که زندگی دوباره با تمام زشتی و زیبایی اش به رویش لبخند می زند. احساس می کرد که باز هم لیلی اش به خودش تعلق دارد، احساس می کرد که باز هم دلش می خواهد به اندازه تمام سال های از دست رفته اش با همه بگوید و بخندد و شادی کند. [justify/]

[justify/] با رسیدن به خانه مادرش را با لحن شادی صدا زد. آن هم با لحنی که سالها از گلویش بیرون نرده بود. مادرش که در حال ور رفتن با گل هایش بود، با صدای امیر به سمت او رفت و گفت: امیر جان امروز صدا زدنت یه جور دیگه ست. منو به یاد سال ها قبل انداختی. همون سال هایی که شاد و خندان بودی و هیچ غمی رو به دلت راه نمی دادی. همون سال هایی که با خنده هات خونه رو می لرزوندی. خیر باشه، چیزی شده؟ [justify/]

[justify]امیر با لمس شانه های مادرش گفت: مادر جون هیچ می دونین همه حرفای لیلی دروغ بوده؟ هیچ می دونین اون سر هممونو کلاه گذاشته و رفته ایران؟ [justify/]

[justify]مادرش در حالیکه بازوی او را گرفته و به سمت میل می برد گفت: البته فقط سر سما سه نفرو، نه سر منو. [justify/]

[justify]امیر با تعجب گفت: چطور مگه؟ منظورتونو نمی فهمم. [justify/]

[justify]مادرش با خنده سرخوشی گفت: لیلی همون شب اول وقتی با سهراب برگشت خونه، بعد از خوابیدن همه اومد تو اتاق من. انگار فهمیده بود که چقدر به هم ریختم و چقدر دلشوره تو رو دارم. می دونی امیر، این دختر روح خیلی بزرگی داره و خیلیم مهربونه. اون شب وقتی کنارم نشست تو چشمام نگاه کرد و گفت «مادر جون نگران نباشین، همه کارام فقط یه بازیه، مطمئن باشین اگه صد سالم بگذره من فقط عروس شمام.» [justify/]

[justify]امیر با تعجب گفت: مادر یعنی، شما خبر داشتین لیلی منو سر کار گذاشته؟ [justify/]

[justify]مادرش گفت: اولاً که تو حقته، دوما اون روح پدرتو قسم داده بود که چیزی بهت نگم، فقط می خواست خیال منو راحت کنه. انگار خبر داره که این قلب ضعیف من طاقت دیدن غم تو رو نداره. امیر جان ای کاش پدرت سال ها پیش اون همه لجاجت نمی کرد و حداقل یه بار این دختر رو می دید. حالام اگه می خوای روح پدرت از عذاب درآد و خودتم به آرامش برسی، هر چه زودتر بهش زنگ بزنی و بگو که مرد زندگیش فقط خودتی. [justify/]

[justify]امیر گفت: حتما مادر جون، حتما! وگرنه دق می کنم. [justify/]

[justify]وقتی آن شب ماهان با تماس امیر متوجه شد که لیلی همگی شان را در لندن سر کار گذاشته و سهراب را پی کار خود فرستاده است، به قدری خندید که سر آخر افسانه و مرسده را به سوی خود کشاند. [justify/]

[justify]در حالیکه ماهان از شدت خنده چشمانش پر از اشک شده بود، خطاب به امیر که آن سوی تلفن از خنده های بی امان ماهان به خنده افتاده بود گفت: دایی جان باورم نمی شه که در تمام این مدت چه آتیش پاره ای بیخ گوشمون بوده. دایی حیف نبود این همه سالو از دست دادین و دور از این دختر به سر بردین؟ به خدا آدم کنار این دختر هیچ کمبودی احساس نمی کنه. البته می بخشین دایی جان، به چشم زن دایی می گم نه چیز دیگه. [justify/]

[justify]امیر با خنده ملایمی گفت: برو پدر سوخته، برو اون باباتو رنگ کن. ولی ماهان جان مواظب باش فعلاً به لیلی چیزی نگی، چون خودم می خوام بهش زنگ بزنم. [justify/]

[justify]ماهان گفت: حالا دایی جان، راستی راستی می خوایین بیاین ایران؟ راستی راستی می خوایین داماد شین؟ زود نیست به نظرتون؟ به نظرتون عروس خانوم بهتون بله رو می ده؟ به نظرتون اصلاً تو خونه اش راتون می ده؟ [justify/]

[justify]امیر گفت: اولاً، اگه نرم به قول لیلی دق می کنم و سَقَط می شم. دوما، آره اگه خدا بخواد می خوام داماد بشم. سوماً، عروس خانوم سالهاست که بهم بله رو گفته. چهارماً، اگه تو

خونه اش رام نداد اینقد جلوی در خونه اش بست می شینم تا دلش به رحم بیاد و رام بده.
[justify/]

[justify/] ماهان فوری گفت: پنجا، الهی که دست راستون سر ما باشه. [justify/]

[justify/] افسانه و مرسده که از حرف های ماهان تعجب کرده و چیزی سر در نمی آوردند، بعد از خداحافظی ماهان از امیر چنان او را سوال پیچ کردند که ماهان به خنده افتاد و گفت: به خدا کامپیوترم با این سرعت نمی تونه به همه سوالات شما دو نفر جواب بده. [justify/]

[justify/] مرسده گفت: ماهان لوس نشو، بگو چی شده. [justify/]

[justify/] ماهان خیلی بامزه و در یک جمله کوتاه گفت: بالاخره داریم صاحب یه زندایی بامرام و لوطی می شیم به اسم لیلی خانوم یا همون بیتای خودمون. [justify/]

[justify/] که با حرف ماهان، مرسده همچون کودکان پنج ساله با شوق و هیجان روی دو پایش به هوا پرید و محکم برادرش را در آغوش گرفت و گفت: وای ماهان باورم نمی شه، مگه بیتا قرار نبود با سهراب ازدواج کنه؟ [justify/]

[justify/] ماهان با خنده گفت: اینم یکی دیگه از کلکای بیتا خانوم بود. واقعا که این دختره یه پا هنرپیشه بوده و ما خبر نداشتیم. همچین سهراب سهراب می کرد که ما می گفتیم بابا عجب بی معرفتیه این دختره. دایی رو بگو که از سهراب گفتنای اون داشت دق می کرد، که البته حقش بود. از بیتا بگذریم، این سهراب چه لیلی جانی می گفت. طوری که کم مونده بود خودم محکم بگویم تو دهنشویگم، مردک چته؟ ولی خودمونیم، این دایمونم خوب سر کار بوده و خبر نداشتیم. [justify/]

[justify/] افسانه که در حال پاک کردن اشک چشمانش بود، سرش را رو به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا صد هزار مرتبه شکرت که بالاخره صدامو شنیدی و به حرفام گوش دادی. وای که برای همچین روزی چقدر نذر و نیاز کردم

فصل 13 (فصل آخر) [justify/]

[justify/] لیلی بعد از بازگشت به ایران با وجود اینکه به سختی دلتنگ و بی حوصله بود، ولی بهترین راه گذراندن در وقتش را فقط در کار و تلاشش می دید و بس. دوباره برای تدریس راهی دانشکده شد و دوباره چندین کلاس خصوصی گرفته بود. [justify/]

[justify/] بعد از بازگشت از لندن تازه می فهمید که بدون وجود امیر دیگر زندگی برایش محال است و غیر ممکن. به قدری دلتنگش بود که مدام عکس های او را جلوی رویش قرار می داد و با تمام دلتنگی برایش سخن می گفت. [justify/]

[justify/] به خوبی می دانست که این روزها امیر نیز به سختی دلتنگ اوست. و باز هم به خوبی می دانست امیر از بله گفتن او به سهراب، تا به چه حدی غمگین و غصه دار است. نمی دانست اگر امیر پی به قضیه او و سهراب ببرد چه عکس العملی از خودش نشان می دهد. آیا

عصبانی می شود و یا خوشحال. آیا فوری به او زنگ می زند یا این که او را برای همیشه در انتظار تماسش می گذارد. [justify/]

[justify/] بعد از گذشت یک ماه هیچکدام از افراد خانواده افسانه با او هیچ تماسی نگرفته بودند. شاید همگی به اصرار امیر او را به حال خودش گذارده و مثال او دلشان می خواست که لیلی زندگی جدیدی را در کنار سهراب آغاز کند. البته این فکری بود که مدام از فکر و ذهن لیلی می گذشت. [justify/]

[justify/] در تمام طول این یک ماه لیلی توسط مادر امیر به خوبی خبر داشت که امیر در این روزها چه حال و اوضاعی دارد و چگونه مثال افراد عذابدار قنبرک گرفته و با کسی سخن نمی گوید. زلیخا هر چند روز در میان به دور از چشم امیر با لیلی تماس می گرفت و از امیر به او خبر می داد، تا روزی که امیر پی به بازی لیلی نبرده بود. [justify/]

[justify/] آن شب نور زیبای ماه سر تا سر آسمان را نور باران کرده و ستارگان در جای جای آسمان پخش شده بودند. لیلی پشت میز تحریرش مشغول مطالعه اوراق یکی از شاگردانش بود که بی تاب زنگ تلفن او را تکان کوچکی داد و نگاهش را به صفحه تلفن دوخت. [justify/]

[justify/] با دیدن شماره لندن مطمئن شد که مادر امیر است. با خوشحالی گوشی تلفن را برداشت و با صدای شادی گفت: سلام مادر جون. خوبین؟ [justify/]

[justify/] ولی بلافاصله به جای صدای زلیخا صدای همیشه گرم امیر را شنید: شب بخیر لیلی، خوبی؟ چطور فکر کردی مادرمه؟ مگه تو با مادر مکاتبه داری؟ [justify/]

[justify/] لیلی که با شنیدن صدای امیر از سوئی دستپاچه و از سوئی دیگر بسیار خوشحال شده بود، به یکباره ضربان قلبش بالا رفت و تمام تنش داغ شد و دستانش به لرزه افتاد. [justify/]

[justify/] برای اینکه دستش پیش امیر رو نشود و امیر پی به احوالش نبرد، با کنترل اعصاب و رفتارش، بعد از لحظاتی سکوت گفت: به به امیر خان، سلام عرض شد. چه عجب یادی از فقیر فقرا کردین؟ چه عجب یاد دوستان قدیمی افتادین؟ چه عجب انگشتان مبارکتون به روی شماره ما چرخید؟ [justify/]

[justify/] شایدم یه شماره اشتباهی از زیر دستتون در رفته، وگرنه ما که قابل هم صحبتی با شما نیستیم. اگه قابل بودیم که اونطور ما رو از سرتون باز نمی کردین. خودتون امری داشتین، یا از دوست گرامیتون پیغامی داشتین؟ [justify/]

[justify/] امیر که نمی دانست سخنانش را چگونه و از کجا آغاز کند گفت: اجازه می دی منم دو کلمه حرف بزنم، یا می خوام همینطوری تا خود صبح بارم کنی؟ [justify/]

[justify/] لیلی گفت: ما کی باشیم که به شما اجازه بدیم یا ندیم؟ مگه ما به غیر از یه معلم اجرت بگیر و بی کس و کار کی هستیم که لایق اجازه دادن به شما باشیم یا نباشیم؟ ما از اولشم لایق شما نبودیم امیر خان، البته اینو همه می دونستن الا خودم. ما حتی لایق مردنم نیستیم، چون جناب عزرائیل مدام پسمون می زنه. [justify/]

[justify]امیر گفت: ولی برای من تو همه چی هستی، همه چی. و اینم بدون که بدون تو دیگه نمی تونم زندگی کنم. حتی نمی تونم نفس بکشم. اونی که این وسط لایق نیست فقط منم نه تو. ضمنا بازیم دیگه تموم شده، سهراب همه چی رو بهم گفته. واقعا که هنرپیشه خوبی هستی. و اینم بدون که اگه سهراب رو بهت پیشنهاد دادم فقط می خواستم یه فرصت دیگه بهت بدم که خوب فکر کنی. وگرنه مطمئن باش اگه زن سهراب می شدی من از غصه دق می کردم. [justify/]

[justify]لیلی که با شنیدن حرف های امیر از خوشحالی بغض کرده بود با همان لحن بغض آلودش گفت: امیر می خواد واقعا باور کنم که تصمیم آخرتو گرفتی؟ [justify/]

[justify]امیر گفت: آره لیلی آره. من و مادر فردا راهیه ایرانیم. [justify/]

[justify]که لیلی ذوق زده گفت: امیر جان با تمام وجود منتظرتم. فقط مطمئن باش اگه این دفعه دوباره عقب بکشی، می رم جایی که هیچوقت دستت بهم نرسه. [justify/]

[justify]امیر برای اینکه لیلی را از تصمیمش مطمئن کند، گوشی را به دست مادرش داد و گفت: مادر شما بهش بگین که ایندفعه همه چی فرق می کنه. [justify/]

[justify]لیلی بعد از دقایقی که با مادر امیر صحبت کرد و از همه چیز مطمئن شد، با خوشحالی از او خداحافظی کرد و گوشی را به روی دستگاه گذاشت. [justify/]

[justify]از شدت شادی و هیجان نه دیگه حوصله مطالعه را داشت و نه خواب به چشمانش می آمد. به یکباره احساس کرد بعد از سال ها به معنای واقعی گرسنه اش شده است. چنان که شکمش به پیچ افتاده و طلب غذا کرد. با احساس گرسنگی شکمش فوری به سمت آشپزخانه دوید و مابقی شام آن شب را خورد. [justify/]

[justify]فقط خدا می دانست که در آن لحظات چه شور و نشاطی در تمام وجودش ریشه دوانده و او را به تکاپو انداخته بود. آن شب را هر طور که بود به صبح رساند و صبح با نگاهی دیگه به زندگی از رختخواب کنده و تا به هنگام غروب فقط به خانه رسید. [justify/]

[justify]درست از زمانی که امیر را دیده و متوجه شده بود که دایی مرسته است دیگه حوصله این را که به خانه اش دستی بکشد را نداشته و خانه را به حال خود رها کرده بود. و امروز احساس می کرد که باید سر تا سر خانه را برای ورود قدم های مبارک امیر تمیز و مرتب کند و وسایل دست و پا گیر را به کناری بگذارد. [justify/]

[justify]درست دو روز بعد از شبی که امیر به لیلی زنگ زده بود، ماهان با او تماس گرفت و با لحن خنده داری گفت: یلام زندایی، احوال شما؟ خوب همه ما رو سر کار گذاشته بودین و به ریش هممون می خندیدین؟ [justify/]

[justify]لیلی با خنده گفت: سلام آقا ماهان خوبین؟ پیشواز رفتین؟ [justify/]

[justify]ماهان گفت: خب آره، آخه دوست داشتم اولین کسی باشم که به شما زن دایی می گم. [justify/]

[justify/] لیلی گفت: چه خبر؟ [justify/]

[justify/] ماهان گفت: دایمی ایران و خیلی بی تاب دیدن شماست. آگه اجازه بدین امشب بیارمش خدمتون. [justify/]

[justify/] لیلی با لحن شادی گفت: می دونستم بالاخره می یاد. من بی صبرانه منتظرشم. [justify/]

[justify/] و بدون معطلی از ماهان خداحافظی کرد تا خودش را برای ورود امیر آماده کند. بدون این که در اختیار خودش باشد گویی که امیر واقعا او را می بیند، خودش را به طرز زیبایی آراست و بهترین لباسش را پوشید و خوش بوتترین ادکلنش را به خودش زد. [justify/]

[justify/] دلش می خواست به همان صورتی باشد که امیر ده سال پیش او را ترک کرده و راهی غربت شده بود. تمام چراغ های خانه اش را روشن کرد و به انتظار مردی نشست که سال ها او را در انتظار خود گذاشته و برای خوشبختی او خودش را فدا کرده بود. [justify/]

[justify/] ساعت نه شب بود و هوا حسابی تاریک که اتومبیل ماهان جلوی خانه لیلی توقف کرد. امیر با توقف اتومبیل گفت: رسیدیم؟ [justify/]

[justify/] ماهان گفت: آره دایمی جان رسیدیم. اجازه بدین راهنماییتون کنم. و بلافاصله پیاده شد و امیر را به سمت خانه لیلی هدایت کرد. امیر که بدجوری دلهره به جانش افتاده بود گفت: ماهان یعنی همه چی داره خوب پیش می ره؟ [justify/]

[justify/] ماهان گفت: مطمئن باشین دایمی جان. [justify/]

[justify/] و با خنده حرفش را ادامه داد و گفت: دایمی هیچ می دونین مثل پسرای هجده ساله شدین؟ نگرانی با تمام زیر و بمیش تو چهره تون دیده می شه. مطمئن باشین بیتا فقط در کنار شما به آرامش می رسه. [justify/]

[justify/] امیر گفت: ماهان زنگ درو زدی؟ [justify/]

[justify/] ماهان گفت: نه، چون این زنگ سال هاست که فقط منتظر انگشتای شماست. پس از پایین بشمرین و زنگ پنجمو بزنین. [justify/]

[justify/] امیر وقتی با دلی پر التهاب زنگ در را فشرد، بدون لحظه ای درنگ صدای بله گفتن لیلی را شنید. مطمئن بود که حتی ماهان نیز صدای ضربه قلبش را می شنود. مردد بود که آیا جواب بدهد یا نه؟ که با فشار دست ماهان به روی بازویش با صدای لرزانی گفت: لیلی جان منم امیر، اجازه می دی به چند دقیقه مزاحمت بشم؟ [justify/]

[justify/] لیلی که حالش دست کمی از حال امیر نبود بلافاصله دکمه آیفون را فشرد و گفت: امیر جان تویی؟ باورم نمی شه. خوش اومدی. [justify/]

[justify/] دوباره امیر صدای لیلی را بعد از لحظاتی سکوت که مطمئنا به خاطر هیجانش بود شنید: امیر جان وارد که شدی بعد از ده قدم می رسی به پله ها، سی و هفت تا پله رو که

پشت سر بذاری می رسی به پاگردی که ده ساله منتظر قدم های مردونه ی تونه. دو قدم که برداری می رسی به خونه ای که سالهاست در انتظار نفسای گرم و مهربونه تونه. دستتو که دراز کنی وجود دختری رو حس می کنی که به اندازه تمام دنیا دوست داره و فهمیده که بهترین و مهربونتین و فداکارترین مرد دنیا فقط امیر خودش می تونه باشه. پس قدم به خونه ای بذار که صاحبش سالهاست چشم به راهته. [justify/]

[justify/]حرف های لیلی حتی چشمان ماهان را نیز به اشک نشاند و بغض سنگینی را با تمام شدت به گلویش حلقه کرد. از نظر او لیلی قشنگترین استقبال را از امیر به عمل آورده بود. [justify/]

[justify/]امیر در حالیکه با سر انگشتانش اشک گوشه چشمانش را پاک می کرد فقط توانست بگوید: ممنون لیلی، ممنون. برای همه چی ممنون. [justify/]

[justify/]و با فشار دست ماهان به روی شانه اش قدم به داخل ساختمان گذاشت و شروع به شمردن کرد. یک دو سه تا به پاگرد رسید و با دو قدم وجود لیلی را با تمام وجودش احساس کرد و گفت: بازم اون بوی خوش مهربونی و پاکی و صداقت به مشامم رسید. [justify/]

[justify/]و لیلی در جوابش گفت: و بالاخره اون قامت آشنایی که سال هاست منو اسیر خودش کرده، پای به خونه ام گذاشت. [justify/]

[justify/]و در حالیکه بازوی امیر را گرفته و او را برای داخل شدن راهنمایی می کرد گفت: امیر جان خوش اومدی، مطمئن بودم که بالاخره می یای. [justify/]

[justify/]امیر گفت: جدا می دونستی می یام؟ [justify/]

[justify/]لیلی با گرفتن دسته گل و بسته ای که در دست امیر بود گفت: آره، آخه می دونستم تو به محض کتک خوردن و ورود یه رقیب حسابی آدم می شی. [justify/]

[justify/]امیر با خنده بلندی که بعد از سال ها به لب هایش رسیده بود گفت: هنوزم که هنوزه همونطور زبون دراز و زلزله ای، یا به قول ماهان کوه آتشفشان. [justify/]

[justify/]لیلی گفت: ماهانم که فقط بلده رو من اسم بذاره. البته تقصیرم نداره، بچه حلال زاده به داییش می ره. [justify/]

[justify/]امیر در حین این که روی میل جا به جا می شد با کشیدن نفس عمیقی گفت: وای چه عطری، انگار غذای دلخواه منو درست کردی؟ [justify/]

[justify/]لیلی گفت: آخه دلم بهم گواهی داده بود که امشب مهمون عزیزی در این خونه رو باز می کنه. وای که چقدر خوشحالم کردی امیر، باورم نمی شه بالاخره تو پا تو خونه ام گذاشتی. [justify/]

[justify] و با گذاشتن موزیکی که همیشه مورد علاقه امیر بود، چای خوش رنگ و خوش عطری را جلوی رویش قرار داد و گفت: یادش به خیر، چه خاطره هایی از این موزیک داریم؟ [justify/]

[justify] امیر با کشیدن آه بلندی گفت: لیلی چه خوب شد که به سهراب جواب رد دادی، وگرنه به سال بیشتر زنده نمی موندم. باور کن وقتی گفتم که به سهراب جواب مثبت دادی، دلم می خواست دیگه زنده نمونم. [justify/]

[justify] لیلی گفت: توام وقتی پیشنهاد سهراب رو بهم دادی، احساس کردم منو با تمام احساس و عشقم زیر پاهات گذاشتی و له کردی. آرزو داشتم همون لحظه نفسم بره و دیگه برنگرده. [justify/]

[justify] و در ادامه در حالیکه میوه پوست کنده را به دست امیر می داد گفت: امیر جان، بیا دیگه حرفای خوب خوب بزنیم. بیا دیگه از آینده ی خوبمون بگیم. اصلا بیا بهم قول بده بشی همون امیری که لیلی رو اسیر خودش کرد. [justify/]

[justify] و در حالیکه دستش را روی دست امیر گذاشته بود گفت: امیر دلم می خواد دوباره از ته دل بخندی. دلم می خواد بازم از اون حرفای قشنگ بهم بزنی. [justify/]

[justify] امیر که با احساس گرمای دست لیلی مطمئن شده بود که روزهای خوش زندگیش آغاز گشته است، با صدای اطمینان بخشی گفت: آگه تو بخوای حتما. [justify/]

[justify] لیلی گفت: من می خوام امیر، من می خوام. و اگر این کارو نکنی دوباره باید به چن تا کشیده آبدار نوش جان کنی. [justify/]

[justify] امیر دوباره از ته دل خنده ای کرد و گفت: ولی خودمونیم لیلی، هنوزم که هنوزه کشیده هات خیلی ملسه. آدمو حسابی سرحال می یاره. [justify/]

[justify] و لیلی با خنده قشنگی گفت: پس یادم باشه در آینده هزار گاهی با چن تا کشیده مکتس یه پذیرایی جانانه ازت بکنم. [justify/]

[justify] امیر که گویی با شنیدن حرف های لیلی به سال های پیش بازگشته بود، با آه پرحسرتی گفت: لیلی ای کاش این ده سال رو بیهوده و با غم به سر نمی بردم. چه خوب شد که دوباره به ایران برگشتمو تو منو دیدی. [justify/]

[justify] لیلی گفت: و چه خوب شد که همسایمون منو به افسانه خانوم معرفی کرد و من شدم استاد مرسده و آقا ماهانم به من دلپسته شد. [justify/]

[justify] امیر با شنیدن نام ماهان گفت: طفلی ماهان که من بدجوری سد راهش شدم. [justify/]

[justify] لیلی گفت: بیخودی از این فکرای الکی نکن. چون من آگه تو رو هم نمی دیدم، محال بود که زن ماهان بشم. البته نه تنها ماهان، بلکه هیچ مرد دیگه ای. چون اسم من و تو رو کنار هم نوشته شده، نه جدای از هم. [justify/]

[justify] و در حالیکه لیلی گویی به گذشته ها سفر کرده باشد گفت: امیر یادته یه روز با خنده پر شیطنتی داد زدی و گفتی لیلی خانوم مطمئن باش بالاخره یه روز زخم می شی؟ و من امشب به تو می گم، آره مطمئن باش که زنت می شم، چه بخوای چه نخوای. [justify/]

[justify] امیر با صدای آرامی که از ته گلویش بیرون می زد گفت: می خوام لیلی، می خوام، خلیم زود می خوام. [justify/]

[justify] لیلی فوری گفت: همین فردا خوبه یا دیره؟ [justify/]

[justify] که با بیان حرفش چنان خنده امیر را درآورد که از صدای خنده اش تمام سالن به لرزه درآمد و لیلی را خشنود کرد که بالاخره بعد از مدت ها خنده واقعی امیر را شنیده است. [justify/]

[justify] در حالیکه لیلی با وسواس خاصی گل های هدایی امیر را درون گلدان وسط میز می چید گفت: سلیقه ات تو انتخاب گل همیشه تکه. [justify/]

[justify] امیر گفت: قابلیتو نداره. هیچ می دونی چقد دلم برات تنگ شده بود؟ هیچ می دونی چند سال بود آرزوی همچین شبی رو داشتم؟ [justify/]

[justify] و بلافاصله دستش را درون جیبش برد و بسته کادو شده ای را به سمت لیلی گرفت و گفت: قابلیتو نداره، به کمک ماهان گرفتم. آخه خودت که بهتر می دونی، من که چشمی برای دیدن و انتخاب کردن ندارم. [justify/]

[justify] که با حرف امیر چشمان لیلی به اشک نشست و گلویش به بغض. ولی با هر جان کدنی که بود بغضش را قورت داد و با صدای شادی گفت: امیر خان، دیگه دوست ندارم از این حرفای بچه گانه بزنی. حالا اون هدیه رو بده بینم چقد ولخرجی کردی؟ [justify/]

[justify] و با دیدن سرویس جواهر گفت: واقعا بی نظیره، مثل همیشه سلیقه به خرج دادی. [justify/]

[justify] امیر گفت: دور گردنت بنداز بین خوشت می یاد؟ [justify/]

[justify] لیلی بلافاصله دور گردنی را به دور گردنش انداخت و بی هوا به سمت امیر چرخید و گفت: امیر جان بین بهم می یاد؟ [justify/]

[justify] ولی به ناگاه جمله اش ما بین گلو و لب هایش خشکید و خودش نیز از گفتن جمله اش تمام تنش داغ شد. چنان که با صدای لرزان و بغض آلودی گفت: امیر جان به روح مامانم منظوری نداشتم. بی هوا از دهنم در رفت. اصلا من خیلی احمق و بی شعورم امیر. مگه نه؟ [justify/]

[justify] و در حالیکه به شدت بغض کرده بود با صدای پر التماسی گفت: امیر جان منو که می بخشی؟ هان؟ [justify/]

[justify]امیر از جایش بلند شد و با تشخیص صدای لیلی به سمتش رفت و گویی که او را به خوبی می بیند گفت: خیلی بهت می یاد، خیلی. هیچ می دونی امشب از تمام روزایی که دیده بودمت، خوشگل تر شدی و خانوم تر؟ [justify/]

[justify]و با حسرتی که در صدایش بود حرفش را ادامه داد: آگه من هیچ کس و هیچ چیز رو هم نمی تونم ببینم، مطمئن باش که تو یکیو همیشه می بینم. زیبایی تو، خانومی تو، مهربونی تو، گذشتتو، و عشق پاک چشاتو. [justify/]

[justify]و با آه بلندی حرفش را ادامه داد: یادته یه روز می خواستی منو تحویل کلانتری بدی؟ یادش بخیر چه روزای قشنگی بود. [justify/]

[justify]لیلی که به خوبی به احوال امیر پی برده بود برای تغییر حال و هوایش با صدای بی خیالی گفت: یعنی منظورت اینه که الانم تحویل بدم به کلانتری؟ [justify/]

[justify]امیر دوباره با همان صدایی که پر از حسرت بود گفت: لیلی یادته ده سال پیش آخرین روزی که ازت خداحافظی کردم، بهت چی گفتم؟ [justify/]

[justify]لیلی بعد از کمی سکوت و اندیشیدن به آخرین دیدارش با امیر گفت: یادمه با اون چشای قشنگت نگام کردی و گفتم، لیلی هیچی نمی تونه منو موندگار کنه، الا مرگ که اون موقع هم جنازه ام حتما برگردونده می شه ایران. [justify/]

[justify]امیر گفت: درسته، ولی اون تصادف لعنتی منو ده سال اونجا موندگار و از تو جدا کرد. ای کاش هیچ وقت به حرف بابا گوش نمی کردم. ای کاش هیچ وقت پا تو اون کشور لعنتی نمی گذاشتم. [justify/]

[justify]لیلی گفت: امیر جان مهم الانه که کنار همدیگه ایم. پس سعی کن گذشته ها رو با تمام بدی ها و غصه هاش فراموش کنی و به فکر آینده باشی. و مطمئن باش که امروز خیلی بیشتر از همیشه دوست دارم. و می خواهم که برای همیشه کنارم باشی. و اینم بدون که بزرگترین آرزوم اینه که دیگه هیچوقت ازم جدا نشی. چون دیگه هیچ طاقتی برام نمونده. آن شب حرف های لیلی درچه تازه ای را به روی امیر گشود و نگاه او را نسبت به زندگیش تغییر داد و افسوس خورد که چرا تمام آن ده سال را بی خود و بی جهت به دور از لیلی و در رنج و حرمان به سر برده است. [justify/]

[justify]لیلی که مشغول چیدن میز شام بود با دیدن سکوت امیر گفت: امیر جان اون بسته ای که آوردی مال منه؟ [justify/]

[justify]امیر گفت: آره مال توئه بازش کن، مطمئنم که خوشت می یاد. چون حرف دل خودمه. [justify/]

[justify]لیلی مثال کودکان با خوشحالی کاغذ دور بسته را کنار زد و با دیدن تابلویی که روی آن شعری با خط خوشی نوشته شده بود، چشمانش پر از اشک شد. [justify/]

[justify]در ره منزل لیلی که خطرناک در آن [justify/]

[justify] شرط اول قدم آن است که مجنون باشي [justify/]

[justify] ليلي با خواندن شعر تابلو به کنار امير رفت و گفت: امير يعني من لياقت اين همه عشق تو رو دارم؟ [justify/]

[justify] ولي به جاي شنيدن جواب امير، صداي بي تابي زنگ تلفن را شنيد که او را به سمت خود خواند. در حالیکه امير لبش به ليخندي کج شده بود گفت: مطمئن باش ماهان پشت خطه، چون الان از فضولي آروم و قرار نداره و مي خواد بينه اينجا چه خبره. [justify/]

[justify] ليلي با دیدن شماره گفت: درسته خودشه. [justify/]

[justify] و با برداشتن گوشی تلفن و شنيدن صداي ماهان سرش را تکان داد و گفت: واقعا که به دايت رفتي. حالا چيكار داري؟ [justify/]

[justify] سماهان گفت: هيچي، فقط زنگ زدم بگم هر ساعت دايمي خواست برگرده، زنگ بزنين خودم مي يام دنبالش. [justify/]

[justify] ليلي گوشي را به دست امير داد و گفت: امير جان با تو كار داره. مي خواد بينه كي برمي گري بياد دنبالت. [justify/]

[justify] امير به محض گرفتن گوشي گفت: چيه بچه؟ فضولي بهت بدجوري فشار آورده؟ نمي داري يه چن ساعتی با خانومم تنها باشم و اختلاط کنم؟ [justify/]

[justify] که با حرف امير، ماهان بدون معطلی آهنگ مبارك باد را با لحن بامزه اي خواند و به دنبال او مرسته با صداي بلندي گفت: مبارکه خان دايمي. [justify/]

[justify] که با حرف مرسته صداي کل کشيدن زليخا فضاي گوشي را پر کرد و به گوش امير رساند و لبش را پر از خنده کرد. امير بعد از گذاشتن گوشي تلفن به روي دستگاه، با احساس اين که ديگر هيچ غمي در دنيا جز نابينايي چشمانش ندارد، زير لب زمزمه وار گفت: خدايا شكرت. [justify/]

[justify] شنيدن كل کشيدن مادر و تبريك گفتن مرسته و جيغ و داد پر هيجان افسانه از روي شادي، و همينطور مبارك باد خواندن بامزه ماهان، و مهمتر از همه سخنان قشنگ و اميد بخش ليلي، چنان نوري را به قلبش تاباند و قلبش را به تپش شور زندگي انداخت که احساس کرد در همان دوران بيست و هشت سالگي اش قرار دارد. و دوست دارد به همان صورت شيطنت کند و زندگي را با تمام زشتي و زيباييش بپذيرد. [justify/]

[justify] تصميم گرفت از همان شب تمام غم هایش را به كناري بگذارد و زندگي جديدي را آغاز کند. آن هم زندگي که هيچ رد پايي از گذشته را در خود نداشته باشد. البته فقط در کنار ليلي. [justify/]

[justify] در اين افكار سير مي کرد که با صداي ليلي به خود آمد: امير جان بازم كجاها داري سير مي کنی؟ [justify/]

[justify] با شنیدن صدای لیلی همچون قدیم‌ها دستانش را با شیطنت به هم مالید و گفت:
وای مُردیم از گشنگی، پس چي شد این دست پخت خانومم؟ [justify/]

[justify] لیلی که با شنیدن لحن سخن گفتن امیر دوباره به یاد گذشته‌ها افتاده بود، با
چشماني به اشك نشسته که فقط از شادی و شروع زندگی دوباره بود، به سمت امیر رفت و با
گرفتن بازویش گفت: بفرمایین سر میز غذا امیر خان. [justify/]

[justify] و امیر باز هم مثال آن قدیم‌ها گفت: چشم خانومم، چرا دیگه می زنی؟ حالا به شام
می خوای بدی به ماها؟ [justify/]

[justify] و در حالیکه پشت میز غذا می نشست گفت: از بوش که معلومه غذاش حرف نداره، به
شرطي که اولین قاشقو تو بذاری تو دهنم. [justify/]

[justify] در حالیکه لیلی مشغول کشیدن غذا برای امیر بود گفت: امیر بازم مثل بچه‌ها شدیا؟
یادته هر وقت پیک نیک می رفتیم می گفتی لیلی برام لقمه بگیر؟ [justify/]

[justify] و امیر با خنده گفت: اتفاقا یکی از شرطای ازدواج با من اینه که هر روز صبح برام لقمه
بگیری. [justify/]

[justify] لیلی با خنده گفت: جدا؟ اتفاقا یکی از شرایط ازدواج با منم اینه که هر روز صبح با چند
تا از کشیده‌های آبدار من راهیه شرکت بشی. حالا اگه مردشی بیا جلو. [justify/]

[justify] امیر که خنده اش اتاق را به لرزه در آورده بود گفت: ما که چاکر و نوکر همه کشیده
هاتیم خانومم. کیو می ترسونی؟ کسی رو بترسون که تا حالا ازت کشیده نخورده باشه. ما که با
کشیده‌های شما بزرگ شدیم و به عقل اومدیم. [justify/]

[justify] آن شب خانه لیلی بعد از سالها سکوت، پر از خنده‌های شاد و پرنشاط لیلی و امیر
شده بود. باز هم همان خنده‌ها و باز هم همان شوخی‌ها و باز هم همان سر به سر گذاشتن
ها. [justify/]

[justify] وای که پیوند چه شیرین است و جدایی چه طاقت فرسا؟ [justify/]

[justify] «پایه _____ ان»

نویسنده : میترا شفقیان

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net